

شماره ۳۶۵۷
چهارشنبه ۳ تیر ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان



حرفهای قشنگ اقتصادی قهرمان کشتی

این دیگر چه جور اقتصادی است که ما داریم؟

تازه‌ترین نگاه به ماجرای عجیب یازدهم سپتامبر

تبرئه بعد از ۳۹ سال

نوشیدنی برای رفع بی‌خوابی

گفت‌وگوی اختصاصی با بهروز رضوی

صدای من، صدای کویر تشنه است

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گُردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۶۵۷ - چهارشنبه ۳ تیر ۱۳۹۴
۷ رمضان ۱۴۳۶ ۲۴ ژانویه ۲۰۱۵

عکس روی جلد: علی کیانی موحد

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



دعاهای قشنگ این ماه

در ماه مبارک دو دعا را همیشه می خوانیم. مستحب است که در ماه مبارک این دعاها را در بین دو نماز قرائت کنیم. از جمله مستحبات ماه رمضان است. نخست این دعاست: یا علیُّ یا عظیم، یا غفورُ یا رحیم، اَنتَ الرّبُّ العظیم، الّذی لیسَ کمثله شیٍ، وَ هوَ السّمیعُ الْبَصیر، وَ هَذا شهرُ عَظَّمْتَهُ و کرّمته و شَرَّفتهُ و فَضّلته عَلی الشّهورِ، و هُوَ الشّهرُ الّذی فَرَضْتَ صیامهُ علیَّ و هوَ شهرُ رَمضان، الّذی انْزلتَ فیه الْقرآن، هدیً للنّاس و بَینات منَ الْهُدی و الْفُرقان، وَ جَعلْتَ فیه لیلةَ الْقدر، و جَعلتَها خیراً مِنَ الف شهر، فیاذَا الْمنّ و لا یُمَنُّ علیکَ، مُنَّ عَلیَّ بفَکاکِ رَقَبتی مِنَ النّار، فیمَنْ تَمُنُّ علیه، و ادْخِلنی الْجَنهْ، برحمَتک یا اَرحم الرّاحمین

ای کسی که بلند مرتبه‌ای، ای آمرزنده، ای مهربان، تو خدای بزرگی هستی که هیچ مثل و مانندی ندارد و به هرچه می گوییم و عمل می کنیم شنوا و بینایی و تو به ماه رمضان عظمت بخشیدی و آن را ماه کرامت و شرافت و فضیلت در مقام مقایسه با سایر ماه‌های خدا قرار دادی و در این ماه روزه را بر من واجب کردی و در این ماه قرآن را نازل فرمودی تا راهنمای مردم باشد و روشنگر راه هدایت آنان که با آن حق را از باطل تشخیص دهند. خداوندا تو شب قدر را در این ماه قرار دادی که فضیلتی برتر از هزار شب دارد، پس ای خدایی که بر همه منت داری در حالی که هیچ کس بر تو منت ندارد، بر من منت گذار و از آتش دوزخ نجاتم بخش و مرا به جنت و بهشت داخل گردان به حق رحمت بی پایانت ای مهربانترین مهربانان...

این تقریبا ترجمه دعایی است که تحت عنوان دعای «تعقیب نمازهای ماه مبارک» قرائت می کنیم. این دعا مقدمه سخن گفتن با خداست که در آن از عظمت خداوند یاد می شود و نیز از فضایل این ماه سخن می گوییم و یک خواسته معنوی از او داریم در پایان این دعا که رهایی از آتش جهنم و تقاضای بهشت است.

در اینجا خواسته‌ای دنیایی مطرح نیست، اما پس از آن دعایی هم می خوانیم که کاملا به حوایج زمینی ما آدمیان توجه می کند و البته کاملا انسانی است و تمامی این خواسته‌ها هیچ کدام پست و فرومایه نیستند به اعتبار زمینی بودنشان، چون ما دین را منهاج دنیا و آخرت می دانیم و خدا را نیز معمار این جهان و آن جهان، پس هم می توان از او درخواست‌های معنوی داشت و هم درخواست‌های مادی. این دعا چنین است:

اللّهم ادخل علی اهل القبور السرور، اللّهم اغن کل فقیر، اللّهم اشبع کل جائع، اللّهم اکس کل عریان، اللّهم اقض دین کل مدین، اللّهم فرّج عن کل مکروب، اللّهم رُدّ کل غریب، اللّهم فک کل اسیر، اللّهم اصلح کل فاسد من امور المسلمین، اللّهم اشف کل مریض، اللّهم سدّ فقرنا بغناک اللّهم غیّر سوء حالنا بحسن حالک، اللّهم اقض عناالدین و اغننا من الفقر، انک علی کل شئ قدیر

این دعای اخیر زیبایی و روح انسانی بالایی دارد. ببینید این خواسته‌ها از خداوند چقدر زیبا و قشنگ است؛ از خداوند می خواهیم:

خداوندا به تمامی آنهایی که دستشان از دنیا کوتاه است و اهل قبور حساب می شوند نشاط و سرور عنایت کن، خداوندا به فقرا بی نیازی ببخش و بی نیازشان کن، بارالها همه گرسنگان را سیر کن، جامه بپوشان بر آنان که برهنه‌اند، ادا کن دین هر آن کس را که مدیون مانده است و خجل. خداوندا هر شکسته دل و غمین و دل آشفته‌ای را دلشاد کن و فرجی در کارشان فرو فرست، خدایا همه آنان را که از وطن دور افتاده و غریب مانده‌اند به موطنشان برگردان، بارالها همه اسرا را آزاد گردان، هر گرفتاری که از خانه و خانواده دور افتاده و در بند اسارت گرفتار آمده از گرفتاری نجات ده، خدایا هر چه را که بویی از فساد و تباهی می دهد و امور مسلمانان و آدمیان را به مفسده آلوده، به لطف و کرمت اصلاح کن؛ بارالها آنان که گرفتار بستر بیماری‌اند همگی را شفا عنایت فرما و...

اللهم سد فقرنا بغناک، اللهم غیر سوء حالنا بحسن حالک

این دو فراز از دعا البته که شکوهی مضاعف دارند، همین که از خدا بخواهیم همه نداری‌ها و تنگدستی‌هایمان را با سرمایه عظیم و بی انتهای خویش جبران کند و اجازه ندهد تا فقیر بمانیم و سدی شود در برابر فقرمان، بسیار زیباست. یعنی همه آنچه را که مفهوم فقر می دهد، چه فقر مالی، چه فقر بینشی، چه فقر اخلاقی، چه فقر اعتقادی و چه فقر فهمی و ادراکی؛ در همه این کاستی‌ها از خدا می خواهیم تا اجازه ندهد که در هیچ یک از این عرصه‌ها فقر به سمت ما هجوم آورد و این بسیار مفهوم والایی است.

فراز بعدی البته آن هم بسی عمیق است، از خدا می خواهیم که حال و احوال ناخوش ما را که در محاصره ده‌ها مشغله عفن و مزاحم زمینی، دنیایی و نفسانی است به بهترین حالت تغییر دهد (حالتی که به انسان آرامش خدایی عطا می کند) و چقدر به این آرامش و تغییر حالت نیازمندیم و بخش انتهایی دعا نیز درخواست از خداوند است برای ادای دین ما و تبدیل فقر ما به غنا از او که بر هر چیز تواناست.

این دو دعا را بهانه سرمقاله این شماره قرار دادیم تا در این ماه و در این شماره به جای مباحث معمول لختی بیشتر با توکل و توسل به خدا ضرورت مراجعه به او را بهتر دریابیم و به آرامش بهتری برسیم. انشاءالله

هر که در ماه رمضان یک آیه از قرآن بخواند پاداش او همانند کسی است که قرآن را در ماههای دیگر ختم کرده • حضرت محمد(ص)

نامه‌های بی‌واسطه

انس با قرآن، موجب آرامش دل

در ایام و لیالی ماه مبارک رمضان هر شب در شهر **اسفراین** جلسات قرائت قرآن برقرار است. از جمله محفل انس با قرآن که هر شب در منزل یکی از اعضای جلسه تشکیل می‌شود و نیز مراسمی که در محل مسجد بالای نوقاب با حضور قاریان ممتاز برگزار می‌گردد که از فضای صمیمی و جالبی برخوردار است، چقدر خوب است که همه مردم ما در همه ایام سال با قرآن مأنوس باشند.

مجید کاظمی از قناباد

فضای مجازی و جنگ غیابی

داستان فتح اندلس (اسپانیای امروزی) را همگان می‌دانند؛ در آن زمان برای بازپس گیری اندلس دختران و زنان زیباروی ماموریت یافتند روی اعتقاد مسلمانان کار کنند و تعصب و غیرت اسلامی را کمرنگ کردند و سپس حمام خون راه انداختند. در زمان حاضر نیز چون مخالف اسلام هستند، با تهاجم فرهنگی با اسلام و به خصوص ایران و ایرانی مبارزه نرم می‌کنند... مدت‌هاست امکاناتی مانند وایبر، واتس آپ، تانگو، لاین و غیره وارد فضای مجازی شده‌اند و اگر برنامه آن را کسی نصب کند به عمق فاجعه به وجود آمده پی می‌برد.

امکاناتی چون ماهواره، گوشی‌های مدل به مدل موبایل، تبلت و غیره غیرت ایرانی را نشانه رفته‌اند آنقدر ارزش‌ها کمرنگ شده‌اند که به قول استاد دانشگاهمان از روزی که موبایل وارد ایران شد ابتذال وارد ایران شده و متاسفانه مسئولان خجالت می‌کشند آمار بدهند که کم ظرفیتی ما ایرانیان در استفاده از این جادوی قرن زندگی‌ها را ویران کرده است.

برای بهتر قبول کردن فاجعه به صورت دوستانه از مربیان پرورشی مدارس راهنمایی و دبیرستان دخترانه اطلاعات بگیرید و درد دل و حقایق پنهان و رازهای نگفته آنان را گوش کنید تا مطلع شوید فضای مجازی و تلفن همراه (اگر همراه با مراقبت و دقت بسیار زیاد نباشد) از جنایات داعش بدتر با خانواده اصیل ایرانی در جنگ و مبارزه هست.

علی حضوری ـ گلستان

مرا از خجالت برهانید

چند سال پیش به خاطر مشکلات و گرفتاری‌هایی که داشتم درخواست یک وام دادم که با پیگیری‌ها و تلاش‌های مستمر توانستم این وام را دریافت کنم. تا می‌توانستم قسط‌های وام را پرداخت کردم، بعد از مدتی دستم به شدت درد گرفت. هم دست و هم کمرم. تا جایی که نه می‌توانستم بلند شوم و نه دستم را تکان بدهم. باور کنید حتی پول دارو و درمان را نیز نداشتم. این درد امانم را بریده بود طوری که درد مرا به گریه می‌انداخت هرچه وسیله داشتم فروختم زیر قیمت خرید تا اینکه دستم را پیش کسی دراز نکنم. دوستم شنید و بسیار آشفته شد که چرا این کار را کردی و وسایلی را که با کلی زحمت خریده بودی چرا زیر قیمت فروختی؟ او مشکلم را با برادرش در میان گذاشت و برادر دوستم قبول کرد که مبلغی را به من قرض بدهد اما حال دوستم می‌گوید برادرم به پولش نیاز دارد و می‌خواهد خواهرش را جراحی کند. لذا دست به دامن خوانندگان شدم تا بلکه فردی خیر بتواند دستم را بگیرد و مرا از این خجالت و گرفتاری برهاند.

***مشخصات فرد نیازمند در دفتر مجله محفوظ است**

من (و چهل نکته کلیدی)



کتاب "من" چهل نکته کلیدی برای پدران و مادران به قلم آقای احمد علیخواه منتشر شد.

مبنای تلاش نگارنده از انتشار این کتاب، اختصار، خلاصه نویسی و ساده‌نویسی بوده تا والدین فرصت‌های حتی چند دقیقه‌ای را هم مغتنم بشمارند و نکته‌ای از این کتاب را مطالعه کنند و پس از اندیشه درباره آن به نگارش دیدگاهشان بپردازند تا در گیر و دار مشکلات حاکم بر زندگیشان خواسته‌های نوجوانان و جوانان را از یاد نبرند. به طور مثال در بخش "به اندازه توانایی‌هایم از من توقع داشته باشید" آمده است:

پدر، مادر ... من باهوش ترین، بااستعدادترین، زیباترین و... فرزند دنیا نیستم، درست است که شما مرا با این دید نگاه می‌کنید، ولی باور کنید من هم انسانی مانند بقیه انسان‌ها هستم. وقتی از من انتظار دارید که تمام نمره‌هایم بیست باشد، آیا به این فکر کرده‌اید که ممکن است در بعضی از دروس توانایی کسب نمره‌ای کامل را نداشته باشم؟ آیا خواسته شما متناسب با توانایی‌های من هست یا نه؟ پس نخست به دنبال شناخت استعدادهایم باشید و دوم به شکل افراطی برایم برنامه ریزی نکنید، به گونه‌ای که از زندگی سیر شوم... کتاب "من" به قیمت چهار هزار تومان در اختیار علاقه‌مندان قرار گرفته است.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن ماه ضیافت خدا رمضان المبارک و با آرزوی اینکه همه ما بتوانیم با تزکیه نفس و با استفاده از برکات این ماه به انسان بهتری بدل گردیم و از توفیقات این ماه بهره کافی ببریم.

قبل از آغاز پاسخ به نامه‌های شما گرامیان چند درخواست همیشگی را مطرح می‌کنم، یکی آنکه نامه‌های خود را با خطی خوانا و بر روی یک طرف کاغذ و با فاصله سطر مناسب مرقوم فرمایید و اگر با نمابر ارسال می‌کنید حتما با خودکار مشکی باشد که خوب خوانده شود. ضمنا یادتان نرود که حتماً نام، نشانی و شماره تلفن خود را نیز قید بفرمایید و نامه‌های هر قسمت را نیز برای همان قسمت بفرستید

***

*** علیزاده از بردسیر**

داستان طنز بیمارستانی شما به دستم رسید. به دوستان در تحریریه گفته‌ام که آن را در نوبت چاپ بگذارند تا در یکی از شماره‌های آینده مورد استفاده قرار گیرد. سرافراز باشید.

*** محمود سعادتی از تهران**

از گلایه شما تعجب کردم، تا آنجا که یادم می‌آید تمام مطالب ارسالی خوانندگان گرامی تا آنجا که امکان استفاده باشد به دست چاپ سپرده می‌شود، همانطور که شما هم گفته‌اید مجله سنگ صبور خوانندگان گرامی است و کاملا این بستر را آماده دارد تا حرف و سخن و گلایه خوانندگان را مطرح کند. مطلب اخیر شما نیز به دستم رسید که به پایین بودن سرانه مطالعه اشاره داشت که سخن درستی است. خلاصه‌ای از آن را در یکی از شماره‌های آینده چاپ می‌کنم، اما قبل از آن بد نیست به این نکته اساسی اشاره کنم که برای مطالعه باید در کل آحاد جامعه ایجاد نیاز کرد و این نکته بسیار مهمی است. موفق باشید

*** شهرام حیدری از اهواز**

نمابر جدید شما به دستم رسید، موضوع مورد اشاره را در یکی از شماره‌های گذشته چاپ کرده‌ام که به تبعیض حقوق کارمندان اشاره داشت. در هر صورت بنده همچون شما برای دانشگاه جامع علمی کاربردی لوله‌سازی اهواز که به گفته شما توفیقات خوبی در ارتقاء علمی کسب کرده است آرزوی موفقیت دارم. سربلند باشید

*** صفر مدانلو از بابلسر**

نامه جدید شما به دستم رسید. تعجب من این است که چرا هزینه‌های پستی این همه گران شده‌اند. برای پست یک پاکت معمولی از بابلسر تا تهران ۱۲۰۰ تومان هزینه چندان منطقی به نظر نمی‌رسد به خاطر همین است که بازار مراسلات پستی کساد شده است. اداره پست جدا باید فکری به حال خودش و هزینه‌هایش بکند. در هر حال مطلب «ثمره نوشتن» در نوبت چاپ قرار گرفت. سرافراز باشید

درگذشت همکار



با خبر شدیم روزنامه‌نگار باسابقه و همکار پیشکسوت ورزشی‌نویس ما که مطلب خوب و قابل احترام «با پیشکسوتان عرصه ورزش» را در مجله تدارک می‌دید و در سه دهه اخیر از جمله همکاران سالم مطبوعاتی به حساب می‌آمد و در اوایل انقلاب در شورای سردبیری کیهان ورزشی حضور داشت پس از یک دوره بیماری به دیدار حق شتافت. ضمن طلب مغفرت برای او مصیبت وارده را به دوستان و آشنایان و همکاران به ویژه همسر گرامی و فرزندانش تسلیت می‌گوییم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

ابر و ابریشم و عشق

هزار و یک اسم داری و من از آن همه اسم، "لطیف" را دوست دارم که یاد ابر و ابریشم و عشق می‌افتم. خوب یادم هست از بهشت که آمدم، تنم از نور بود و پر و بالم از نسیم. بس که لطیف بودم، توی مشت دنیا جا نمی‌شدم. اما زمین تیره بود، کدر بود، سفت بود و سخت. دامنم به سختی‌اش گرفت و دستم به تیرگی‌اش آغشته شد و من هر روز قطره قطره تیره‌تر شدم و ذره ذره سخت‌تر.

من سنگ شدم و سد و دیوار. دیگر نور از من نمی‌گذرد. دیگر آب از من عبور نمی‌کند. روح در من روان نیست و جان جریان ندارد.

حالا تنها یادگاری‌ام از بهشت و از لطافتش، چند قطره اشک است که گوشه دلم پنهانش کرده‌ام. گریه نمی‌کنم تا تمام نشود. می‌ترسم بعد از آن، از چشم‌هایم سنگریزه ببارد.

یا لطیف! این رسم دنیاست که اشک، سنگریزه شود و روح، سنگ و صخره؟

این رسم دنیاست که شیشه‌ها بشکند و دل‌های نازک شرحه شرحه شود؟

وقتی تیره‌ایم، وقتی سراپا کدریم، به چشم می‌آییم و دیده می‌شویم، اما لطافت هر چیز که از حد بگذرد، ناپدید می‌شود.

یا لطیف! کاشکی دوباره تنها مشتی از لطافتت را به من می‌بخشیدی تا من می‌چکیدم و می‌وزیدم و ناپدید می‌شدم. مثل هوا که ناپدید است، مثل خودت که ناپیدایی...

یا لطیف! مشتی، تنها مشتی از لطافتت را به من ببخش!

قانون کلی برای زندگی

قانون اول: به شما جسمی داده شده. چه جسمتان را دوست داشته باشید چه از آن متنفر باشید، باید بدانید که در طول زندگی در این دنیای خاکی با شماست.

قانون دوم: در مدرسه‌ای غیر رسمی و تمام وقت نام نویسی کرده‌اید که زندگی نام دارد.

قانون سوم: اشتباه وجود ندارد، تنها درس است.

قانون چهارم: درس آنقدر تکرار می‌شود تا آموخته شود.

قانون پنجم: آموختن پایان ندارد.

قانون ششم: قضاوت نکنید. غیبت نکنید. ادعا نکنید. سرزنش نکنید. تحقیر و مسخره نکنید و گرنه بر سرتان می‌آید.

قانون هفتم: دیگران فقط آینه شما هستند.

قانون هشتم: انتخاب چگونه زندگی کردن با شماست. همه ابزار و منابع مورد نیاز را در اختیار دارید.

قانون نهم: جواب‌هایتان در وجود خودتان است. تنها کاری که باید بکنید این است که نگاه کنید، گوش بدهید و اعتماد کنید.

قانون دهم: خیرخواه همه باشید تا به شما نیز خیر برسد. به هیچ دسته کلیدی اعتماد نکنید، بلکه کلیدسازی را فرا گیرید.



لطفاً خلاق باشید



در کشور چین، دو مرد روستایی می‌خواستند برای یافتن شغل به شهر بروند. یکی از آنها می‌خواست به شانگهای برود و دیگری به پکن. اما در سالن انتظار قطار، آنها برنامه خود را تغییر دادند زیرا مردم می‌گفتند که شانگهایی‌ها خیلی زرنگ هستند و حتی از غریبه‌هایی که از آنان آدرس می‌پرسند، پول می‌گیرند، اما پکنی‌ها ساده هستند و اگر کسی را گرسنه ببینند، نه تنها غذا، بلکه پوشاک هم به او می‌دهند.

فردی که می‌خواست به شانگهای برود، با خود فکر کرد:

پکن جای بهتری است. اگر کسی در آن شهر پول نداشته باشد، باز هم گرسنه نمی‌ماند. با خود گفت خوب شد سوار قطار نشدم و گرنه به گودالی از آتش می‌افتادم.

فردی که می‌خواست به پکن برود، پنداشت که شانگهای برایش بهتر است. حتی راهنمایی دیگران نیز سود دارد، خوب شد سوار قطار نشدم، در غیر این صورت فرصت ثروتمند شدن را از دست می‌دادم.

هر دو نفر در باجه بلیت فروشی، بلیت‌هایشان را با هم عوض کردند. فردی که قصد داشت به پکن برود، بلیت شانگهای را گرفت و کسی که می‌خواست به شانگهای برود، بلیت پکن را به دست آورد.

نفر اول وارد پکن شد. متوجه شد که پکن واقعاً شهر خوبی است. ظرف یک ماه اول هیچ کاری نکرد. همچنین گرسنه نبود. در بانک‌ها آب برای نوشیدن و در فروشگاه‌های بزرگ شیرینی‌های تبلیغاتی را که مشتری‌ها می‌توانستند بدون پرداخت پول بخورند، می‌خورد.

فردی که به شانگهای رفته بود، متوجه شد که شانگهای واقعاً شهر خوبی است. هر کاری در این شهر حتی راهنمایی مردم سودآور است. فهمید که اگر فکر خوبی پیدا شود و با زحمت اجرا شود، پول بیشتری به دست خواهد آمد.

او سپس به کار گل و خاک روی آورد. پس از مدتی آشنایی با این کار، ۱۰ کیف از شن و برگ‌های درختان بارگیری کرد و آن را "خاک گلدان" نامید و به شهروندان شانگهایی که به پرورش گل علاقه داشتند، فروخت. در روز ۵۰ یوان سود برد و با ادامه این کار، در عرض یک سال در شهر بزرگ شانگهای یک مغازه باز کرد. او سپس کشف جدیدی کرد. تابلوی مجلل بعضی از ساختمان‌های تجاری کثیف بود. متوجه شد که شرکت‌ها فقط به دنبال شستشوی عمارت هستند و تابلوها را نمی‌شویند. از این فرصت استفاده کرد. نردبان، سطل آب و پارچه کهنه خرید و یک شرکت کوچک شستشوی تابلو افتتاح کرد.

شرکت او اکنون ۱۵۰ کارگر دارد و فعالیت آن از شانگهای به شهرهای هانگجو و ننجینگ توسعه یافته است. او اخیراً برای بازاریابی با قطار به پکن سفر کرد.

در ایستگاه راه آهن، آدم ولگردی را دید که از او بطری خالی می‌خواست. هنگام دادن بطری، چهره کسی را به یاد آورد که پنج سال پیش، بلیت قطار خود را با او عوض کرده بود.

خلاقیت و استعداد در برخورد با مشکلات شکوفا و نمایان می‌شود. در دنیای کسب و کار، آنها که آرامش را در بستن چشم‌ها بر تحولات دنیای اطراف می‌جویند، مرگ زودرس را استقبال می‌کنند. یک انسان موفق به استقبال تهدیدها می‌رود و از دل آنها فرصت‌های ناب کشف می‌کند. آنهایی که از جای خود می‌جنبند، گاهی می‌بازند. آنهایی که نمی‌جنبند، همیشه می‌بازند.

لطفاً با تدبیر بلیت خود را عوض کنید!

قرآنیان و شب‌زنده‌داران، بزرگواران امت من هستند • حضرت محمد(ص)

رضا کیان

نگاهی به حضور ایران در اجلاس شانگهای

ایران کارت برنده شانگهای

اجلاس سازمان همکاری شانگهای به میزبانی روسیه در مسکو و کاخ کرملین برگزار شد. سازمانی میان دولتی که پس از پایان جنگ سرد و با هدف همکاری های چند جانبه امنیتی، اقتصادی و فرهنگی تشکیل شد و خود را برای مقابله با گسترش نفوذ سازمان آتلانتیک شمالی (ناتو) در کشورهای شرقی آماده کرد. اما پس از یازده سپتامبر و برجسته شدن تهدیدهای گروه های تروریستی طالبان و القاعده، جهت گیری اش را عوض کرد و حالا مدت هاست که همکاری های تجاری و اقتصادی در کنار فعالیت های ضد تروریستی و ضد افراط گرایی به هدف و یکی از محورهای اصلی گفت وگوهای اعضای این اجلاس تبدیل شده است. در نشست سالانه سازمان همکاری شانگهای، ایران نیز به سرپرستی محمد جواد ظریف حضور داشت. البته این بار حضورش متفاوت بود، زیرا قرار است موقعیتش در سازمان تغییر کرده و نه به عنوان عضو ناظر، بلکه به یکی از اعضای اصلی سازمان شانگهای تبدیل شود. وعده ای که تا کنون با آن مخالفت های زیادی شده و در حال حاضر هم به گفته "سرگیی لاوروف" احتمالاً تا پایان ماه ژوئن یعنی فرا رسیدن ضرب الاجل نهایی برای پرونده هسته ای ایران و لغو تحریم ها دوباره بررسی خواهد شد.

دلیل مخالفت سازمان با عضویت ایران چه بود؟

بهانه ای به نام تحریم. ایران از سال ۲۰۰۵ خواستار عضویت دائم در سازمان همکاری شانگهای بود، اما به دلیل قرار گرفتن در لیست تحریم های کشورهای غربی و شورای امنیت، به عنوان عضو ناظر در نشست های سازمان شانگهای حضور داشت. کشورهای عضو در حقیقت تحریم ها را بهانه کرده و مانع از عضویت ایران در این سازمان شدند. در چنین شرایطی، پذیرش ایران به عنوان عضو دائم سازمان شانگهای، نه تنها دردی از این سازمان دوا نمی کرد بلکه بر اختلافات و پیچیدگی های روابط میان ایران و سایر اعضای این نهاد بین المللی نیز می افزود .

این در حالی است که تهران سال ها به دلیل تحریم ها در تنگنای اقتصادی قرار داشت و دارد و تا مادامی که از فشار تحریم ها کاسته نشود، زمینه برای ثبات اقتصادی در ایران فراهم نخواهد شد. شاید به همین دلیل است که اکنون عضویت ایران در سازمان همکاری شانگهای مشروط است، آن هم مشروط به لغو تحریمها اما...

چرا ایران خواستار عضویت در سازمان شانگهای است؟

دلایل امنیتی ـ دفاعی: سازمان همکاری شانگهای مخالف جهان تک قطبی است و این دقیقاً همان چیزی است که ایران در راس سیاست خارجی خود قرار داده است. سیاست حمایت از دنیای چند قطبی مد نظر سازمان شانگهای به ایران این فرصت را می دهد تا در راستای منافع سیاست خارجی خود عمل کرده و در چارچوب سازمانی گسترده تر رویاهایش را محقق سازد.

مقابله با تروریسم و افراط گرایی: مقابله با گروه های تروریستی محور گفت وگوهای این نشست بود. گسترش گروه های تروریستی به خصوص گروهک تکفیری داعش، برای کشورهای منطقه و جهان به یک دغدغه بزرگ تبدیل شده است، به خصوص در شرایط حاضر که به گفته سرگیی لاوروف، وزیر امور خارجه روسیه، داعش به مرزهای اعضای سازمان شانگهای نزدیکتر شده و در افغانستان در خفا به فعالیت های محرمانه تروریستی می پردازد. هرچند سازمان شانگهای تا کنون به دلیل ابهام و عدم شفافیت در اهداف و جهت گیری هایش در زمینه مقابله با گروه های تروریستی نتوانسته کاری انجام دهد، اما شاید با عضویت ایران در این سازمان و تلاش های چین که خواهان ایجاد ثبات حداقلی در کشورهای عضو است، رویکرد این نهاد بین المللی نسبت به مسئله تروریسم و افراط گرایی تغییر کند.

گسترش همکاری های اقتصادی: طبیعتاً تحریم های چند ساله غرب علیه ایران، اقتصاد ایران را در تنگنای سختی قرار داده است. ایران در شرایط کنونی به خصوص پس از خروج از بن بست پرونده هسته ای و لغو تحریم ها نیاز دارد تا مبادلات و تعاملات تجاری اش را افزایش داده، هم به بازارهای خارجی دست یابد و هم به بازاری برای کالاهای جهانی تبدیل شود.

رزا بارکس در رویترز می نویسد، ایران تاکنون از بی ثباتی اقتصادی رنج می برده اما پس از تحقق توافق هسته ای، ثبات در حوزه اقتصادی را تجربه خواهد کرد. هرچند در این مدت نیز مسکو و چین پیش دستی کرده و پیش از لغو تحریم ها، همکاری های اقتصادیشان با ایران را کلید زدند. به عنوان نمونه، روسیه در زمینه های انرژی، صنعت، حمل و نقل و

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در محفل انس با قرآن: تلاوت قرآن با رعایت آداب و صوت خوش، برای نفوذ مفاهیم آن در دل هاست
* رئیس جمهوری: گروه های تروریستی مانع توسعه روابط کشورهای منطقه هستند
* افشاگری بزرگ "ویکی لیکس" از پشت پرده دیکتاتوری سعودی
* مسکو و ریاض توافقنامه همکاری هسته ای امضا کردند
* رئیس جمهوری پاکستان: با تمام قوا در کنار عربستان خواهیم ایستاد
* آمریکا: ترکیه مسیر ترانزیت تروریست های خارجی به سوریه است
* دهها هکتار از جنگل های مازندران و گلستان در آتش سوخت
* شهروندان هوشیار باشند، هکرها در کمین ثبت نام کنندگان مدارس و خریداران کتاب
* مذاکرات دوجانبه وزیران خارجه ایران و ۳ کشور اروپایی، در لوکزامبورگ آغاز شد
* سازمان ثبت احوال از تولد ۲۴۴ هزار نوزاد در ۲ ماه اول امسال خبر داد
* وزیر راه و شهرسازی از سفارش خرید ۴۰۰ فروند هواپیما خبر داد
* سومین تغییر در طرح الزام هسته ای دولت در دستور کار مجلس قرار گرفت
* قوه قضاییه نسبت به قانونمند شدن فعالیت هزار صرافی بدون مجوز هشدار داد
* رئیس سازمان بهزیستی از پرداخت حداقل حقوق به معلولان بیکار خبر داد
* در پی افزایش اختلاف وزارت صنعت و شورای رقابت بر سر قیمت گذاری، قیمت خودرو آزاد می شود؟
* سخنگوی قوه قضاییه دلایل افزایش مجازات مهدی هاشمی در دادگاه تجدید نظر را تشریح کرد
* ۲/۵ میلیون مستاجر کم درآمد در انتظار مسکن اجتماعی
* پیش بینی پوتین از سرانجام مذاکرات هسته ای ایران: توافق در آینده نزدیک امضا خواهد شد
* اوباما: نژادپرستی بلای جان جامعه آمریکاست
* نخست وزیر انگلیس مسلمانان این کشور را به مقابله با داعش فراخواند
* آمریکا: ۱۶ هزار تروریست از ۹۰ کشور جهان به داعش پیوسته اند
* حکم بازداشت پرویز مشرف از سوی دادگاه اسلام آباد صادر شد
* بسیج مردمی عراق نقش عشایر در مبارزه با داعش را ستود
* مذاکرات صلح یمن در ژنو با کارشکنی عربستان شکست خورد



سازمان همکاری شانگهای

سازمان میان دولتی است که برای همکاری‌های چند جانبه امنیتی، اقتصادی و فرهنگی در سال ۲۰۰۱ توسط رهبران چین، روسیه، قزاقستان، قرقیزستان، تاجیکستان و ازبکستان پایه‌گذاری شد که نقش اصلی و تعیین کننده را دو کشور چین و روسیه داشته‌اند. مغولستان در سال ۲۰۰٤ به این سازمان پیوست و در سال ۲۰۱۲ نیز کشورهای ایران، پاکستان، افغانستان و هند به عنوان عضو ناظر به این سازمان ملحق شدند.

تجارت پروژه‌های مشترک با ایران دارد. البته چین نیز از این قافله عقب نمانده است، پس از امضای توافقنامه موقت ژنو، مراودات تجاری ایران و چین به مرز ۵۲ میلیارد دلار رسیده است که ۵۵ درصد آن صادرات (با احتساب نفت، گاز و پتروشیمی) و ۴۵ درصد آن واردات کالا و خدمات است. شاید به همین دلیل بهتر است از تحریم‌ها به عنوان بهانه‌ای برای مخالفت با عضویت دائم ایران یاد کرد نه دلیل اصلی آن.

فرصت‌ها و چالش‌های عضویت ایران در سازمان شانگهای چیست؟

عضویت دائم ایران در سازمان همکاری شانگهای مطمئناً تعهداتی را برای ایران به همراه دارد. به عبارتی دیگر، زمانی که ایران رسماً یکی از اعضای این سازمان شود، با فرصت‌ها و چالش‌هایی روبرو خواهد بود.

اول: اصل جهانی شدن باعث شده که تعداد ائتلاف‌ها و سازمان‌های مختلف چه در حوزه منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای افزایش یافته و از اهمیت زیادی برخوردار شود. این مسئله به کشورها فرصت خواهد داد تا خواسته‌ها و منافع خود را در چارچوب مجموعه‌ای از کشورهای همسو بیان کنند.

دوم: در چارچوب نهادها و سازمان‌هایی چون سازمان همکاری شانگهای، فرصت گسترش تجارت و سرمایه‌گذاری‌های متقابل و توسعه همکاری‌های صنعتی و اقتصادی افزایش می‌یابد و این همان چیزی است که برای اقتصاد ایران بسیار با اهمیت است، اقتصادی که سال‌ها زیر بار فشار تحریم‌ها رکود کرده و تشنه پیشرفت است.

سوم: با توجه به گسترش گروه‌های تروریستی و تکفیری، ایران نیازمند است برای مقابله با این گروه‌ها و تامین امنیت مرزهایش با مجموعه‌های بزرگتر منطقه‌ای و بین‌المللی همکاری نماید و برای مقابله با

ایران به لحاظ موقعیت جغرافیایی برای سازمان شانگهای با اهمیت است، چرا که می‌تواند به مانند پلی میان کشورهای آسیای میانه محصور در خشکی و کشورهایی که به دریا راه دارند، ارتباط ایجاد کرده و با در نظر گرفتن منافع ملی‌اش، منافع سازمان شانگهای را نیز محقق کند

خطرات احتمالی از کمک‌های نظامی و دفاعی اعضای چنین سازمان‌هایی برخوردار شود. هرچند سازمان شانگهای تاکنون تجربه‌ای در این زمینه نداشته و برخلاف ناتو، صرفاً بر مشارکت‌های اقتصادی متمرکز بوده است. با این حال آنچه برای ایران بیش از هر چیز اهمیت دارد، تعییر قواعد رفتاری سازمان جهت تحکیم ثبات در محیط امنیتی خویش است. این در حالی است که سازمان شانگهای تاکنون رویکرد امنیتی مشخصی نداشته، اما می‌تواند در آینده در زمینه قواعد حاکم بر مسائل امنیتی نظارت کرده و با تغییر و یکپارچه ساختن آنها، جبهه‌ای واحد در برابر خطرات احتمالی که اعضایش را مورد تهدید قرار می‌دهد، ایجاد کند.

علاوه بر فرصت‌هایی که به آن اشاره شد، ایران با عضویت دائم در سازمان همکاری‌های شانگهای با چالش‌هایی نیز روبرو خواهد شد. به نوشته پاول، متناسب با ارتقای نقش سازمان در سطح منطقه‌ای و بین‌المللی، نقش ایران نیز افزایش خواهد یافت و موجب می‌شود ایران در ارتباط با تصمیم‌های سازمان مجبور به اتخاذ موضعی سیاسی شود، موضعی که طبیعتاً باید در راستای منافع ملی‌اش باشد. علاوه بر این، در حال حاضر هنوز ابهاماتی در مورد اهداف و جهت‌گیری‌های سازمان وجود دارد و این امر در کنار اختلافات و رقابت‌های داخلی و بین‌المللی میان اعضا می‌تواند برای ایران چالشی جدی ایجاد کرده و پای ایران را به درگیری‌های داخلی کشورهای عضو بکشاند. پس باید پرسید...

مزایای عضویت ایران برای اعضای شانگهای چیست؟

ایران به لحاظ موقعیت جغرافیایی برای سازمان شانگهای با اهمیت است، چرا که می‌تواند به مانند پلی میان کشورهای آسیای میانه محصور در خشکی و کشورهایی که به دریا راه دارند، ارتباط ایجاد کرده و با در نظر گرفتن منافع ملی‌اش، منافع سازمان شانگهای را نیز محقق کند. از سویی دیگر، همان گونه که مایکل کلمتیو در رویترز نوشته، تغییراتی که در سیاست خارجی ایران پس از روی کار آمدن حسن روحانی ایجاد شده، وضعیت ایران را نه تنها در منطقه بلکه در سطح جهانی نیز تغییر داده و این مسئله‌ای است که از دید اعضای سازمان شانگهای نیز دور نمانده است. دستگاه دیپلماسی ایران به ریاست محمد جواد ظریف تاکنون توانسته معادلات سیاسی منطقه‌ای و حتی برخی از معادلات جهانی را به نفع ایران تغییر دهد. البته ایران پیش از این نیز در تحولات منطقه نقش داشته است، شاید به همین دلیل است که اعضای شانگهای اکنون تلاش دارند از ایران برای حل بحران افغانستان استفاده کنند، کشوری که دارای مرزی طولانی با ایران است و تهران در کابل، نفوذی سنتی دارد.

در حوزه اقتصادی نیز عضویت ایران برای اعضای شانگهای دارای مزایایی است. کشورهای عضو شانگهای به خوبی از فرصت‌های تجاری و سرمایه‌گذاری در ایران به ویژه در بخش انرژی با خبرند. از طرفی دیگر، عضویت ایران در سازمان همکاری شانگهای، موجب نزدیکی ایران به همسایگانش می‌شود و این امر می‌تواند به عنوان نمونه در گسترش خط لوله شانگهای و موضوع امنیت انرژی کمک کند.

به عقیده ناظران و تحلیلگران بین‌المللی، با عضویت ایران در سازمان شانگهای، این نهاد بین‌المللی می‌تواند علی‌رغم چالش‌هایی که با آن روبروست، به رقیبی بزرگ برای بسیاری از سازمان‌های بین‌المللی به خصوص گروه هشت تبدیل شود، گروهی متشکل از هفت کشور صنعتی جهان که ۶۵ درصد اقتصاد جهان را در دست دارند. "**یوسف آل احمد**" کارشناس امور خاورمیانه در یادداشتی در المانیتور نوشت، اگر ایران فرصت عضویت دائم در این سازمان را بیابد شاید بتواند هم اقتصاد خود را رونق دهد و هم اهداف امنیتی، نظامی و دفاعی‌اش را در چارچوب این سازمان اعمال کند. البته به شرطی که با تکیه بر موقعیت ژئوپلتیک خاصش و نقش ویژه‌اش در خاورمیانه، در قواعد رفتاری سازمان تغییراتی را ایجاد کرده و از میزان ابهامات حاکم بر اصول شانگهای بکاهد. ■

همنشینی با معصیت کاران موجب شک و بدبینی خواهد شد ●امام حسین(ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

دو هفته برای جولان اسکناس

کسانی که جیب‌های پرپولی دارند، با این تغییر قانون، تشویق می‌شوند که بخت خود را برای راهیابی به مجلس، بیش از پیش، امتحان کنند

حدود نُه ماه تا برگزاری انتخابات مجلس شورای اسلامی باقی مانده و نمایندگان فعلی مجلس هم آخرین جملات قانون استانی شدن انتخابات مجلس را تصویب می‌کنند تا در انتخابات آینده به اجرا درآید. قانونی که یک علت اصلی برای تصویب داشت، اینکه نمایندگان از سال آینده، نماینده کل استان خود باشند تا به جای اینکه بیشتر وقت و انرژی خود را برای حل کردن مشکلات ریز و درشت شهرهای خود مصرف کنند، به دنبال یافتن راه‌حل‌هایی برای برطرف شدن مشکلات کل کشور باشند و به هنگام تصمیم‌گیری و رای دادن نیز به جای مصالح منطقه‌ای و محلی به ایده آل‌های کشوری و کلی فکر کنند.

اکثریت نمایندگان کنونی با این تغییر موافقند و به همین دلیل هم مواد این قانون به سرعت به تصویب رسید، هر چند گروهی که تعدادشان در مجلس اصلاً زیاد نیست هم با کل این طرح مخالفند و معتقدند با استانی شدن انتخابات، دیگر فرصتی برای انتخاب شدن نیروهای نخبه داخل شهرستان‌ها و جوانان باقی نمی‌ماند و تنها آنها که به هر دلیل شهرت بیشتری در استان دارند راه مجلس را با موفقیت طی می‌کنند. گذشته از این انتقادات اما در آخرین جلسات بررسی این قانون نکته‌ای به تصویب اکثر نمایندگان رسید که باید امیدوار باشیم یا در بررسی‌های شورای نگهبان تغییر کند و یا برخی نمایندگان مسیری برای تغییر آن پیدا کنند. از ابتدای پیروزی انقلاب اسلامی تا امسال، فرصت تبلیغات انتخاباتی برای نامزدهای مجلس شورای اسلامی ۷ روز بوده است در حالی که در قانون جدید این عدد به ۲ برابر افزایش یافته و کاندیداها باید در رقابتی ۱۴ روزه در کل استان شرکت کنند. رقابتی که از نظر وسعت و کمیت به ویژه در برخی استان‌های پرجمعیت یا وسیع مثل کرمان و سیستان و بلوچستان و یزد و تهران و اصفهان، شبیه به ماراتونی نفس‌گیر خواهد بود و به طور طبیعی کسانی بیشتر می‌توانند در این عرصه بزرگ و وسیع به شهرت برسند که از سرمایه بیشتری بهره‌مند باشند. با این ترتیبات جدید، اگر پول و سرمایه، تاکنون تنها ۷ روز فرصت جولان دادن در انتخابات مجلس شورای اسلامی را به کف می‌آورد، حالا دو هفته تمام در اختیار است تا دارندگان پول و سرمایه بیشتر، خودشان را در تمام استان به مردم معرفی کنند و در نهایت پیروز انتخابات باشند. در آن سوی سکه هم، نیروهای شناخته شده و توانمند محلی که تنها با پشتوانه حسن سابقه و شهرت در یک شهر کوچک یا منطقه‌ای محدود، امیدوار به ورود به مجلس بودند از این پس باید به فکر وسایلی گران قیمت برای تبلیغ و شناخته شدن در تمام عرصه استان باشند. البته در جای دیگری از این قانون تلاشی با ظاهری خوش به چشم می‌خورد تا این اشکال کمرنگ شود ولی شیوه



وقتی بی‌سوادان، مسلّح می‌شوند!

این مصوبه دولت قصد داشت با ایجاد برخی تشویق‌ها و تنبیهات، بی‌سوادان ایرانی را از چاه جهل بیرون بکشد که در میانه راه، خود به چاه انداخته شد

قانون به رئیس مجلس اجازه می‌دهد تا برای کنترل و نظارت بیشتر بر قوانین اگر مصوبه‌ای از مصوبات هیأت دولت را مغایر با قوانین قبلی می‌داند به دولت تذکر داده و از طریق ساز و کاری مشخص، این مصوبه را باطل نماید. هیات دولت چندی قبل مصوبه‌ای داشت که بر اساس آن، برخی خدمت رسانی‌ها به ایرانیان بی‌سواد، ممنوع می‌گردید و هدف از ایجاد این ممنوعیت و محدودیت این بود تا بی‌سوادان که در آمارهای چند سال قبل، تعدادشان به ۱۰ درصد کل جمعیت ایران می‌رسید، تشویق یا حتی تهدید شوند که به هر شکل ممکن خود را از چنگ بی‌سوادی رها کنند و در جهانی که هر روز تکنیک و تکنولوژی گامی به جلو برمی‌دارد، کشور را از سیاهی جهل و نادانی فراری دهند. در این مصوبه آمده بود که از این پس بی‌سوادان ایرانی، امکان گرفتن گواهینامه رانندگی و انواع پروانه‌ها و جوازهای کسب و حتی کمک‌های سازمان‌های حمایتی مثل کمیته امداد و بهزیستی را نخواهند داشت اما چه سود که تنها چند روز پس از تصویب این ممنوعیت‌ها در دولت، رئیس مجلس آن را مغایر قانون تشخیص داد و آن را ابطال کرد. واضح



جملاتی قدیمی از جایگاهی جدید

شنیدن این جملات از زبان این مقام رسمی، کاملاً تازگی داشت هر چند این جملات را بارها دیگران هم تکرار کرده بودند

قانون ممنوعیت استفاده از تجهیزات دریافت از ماهواره‌ها در ایران، اندک اندک به قانونی قدیمی و پیشکسوت تبدیل می‌شود. قانونی که پس از تولدش، هر از چند گاه مخالفانی پیدا می‌کرد که معتقد بودند، شرایط جامعه به مسیری رفته که این قانون کارآمدی خود را از کف داده و برخوردهای فیزیکی و جمع‌آوری دستگاه‌های گیرنده از پشت بام‌ها، دیگر نمی‌تواند این درد را چاره کند. البته ضابطان قانون از جمله نیروی انتظامی به هر حال این قانون را اجرا می‌کردند و اجرا می‌کنند و دادگاه‌ها هم حکم به جریمه متخلفان می‌دهند چرا که قانون هنوز پابرجاست و مجریان قانون هم نباید به آن بی‌اعتنا باشند. اما این بار، مخالفت‌ها با اثرگذاری این روش و این قانون، در آستانه فصل تابستان و



نگارش این پیشنهاد دلپذیر هم به گونه‌ای است که به احتمال فراوان، قدرت برطرف کردن ضعفی که گفته شد را نخواهد یافت. در هیچ یک از انتخابات سی و چند سال گذشته در ایران نامزدها اجباری نداشتند تا به رای دهندگان یا مراجع رسمی توضیح دهند که مخارجی که برای پیروزی در انتخابات انجام می‌دهند، چقدر است و از کدام منبع و کدام حساب پرداخت می‌شود. هزینه‌هایی که گاه به اعداد میلیاردی نزدیک می‌شد و همیشه این سوال را در روزهای نزدیک به انتخابات متولد می‌کرد که این همه هزینه‌های انتخاباتی، آن هم برای کسانی که گاه از وضع مالی ظاهراً مناسبی هم برخوردار نیستند، چگونه تامین می‌شود و چه کسانی با چه انگیزه‌هایی به برخی کاندیداها کمک‌های مالی قابل توجهی، می‌رسانند. در قانون جدید اما اینطور آمده که تمام نامزدها باید محل تامین هزینه‌های تبلیغاتی خود را به چند مرجع رسمی اعلام کنند و به این ابهام همیشگی پایان دهند. ولی متاسفانه این هدف خوش طعم تنها به همین چند عبارت محدود شده و معلوم نیست اگر نامزدی در این باره اطلاعات ساختگی و نادرستی به این مراجع داد، چگونه قابل راستی آزمایی و پیگیری است. چرا که بدون ابزاری بُرنده و سختگیرانه، آنچه از این نظارت باقی می‌ماند، تنها چند جمله نوشته شده بر روی کاغذ، از طرف برخی نامزدهای انتخاباتی خواهد بود و بس. ■

است که نگرانی‌های مجلس در بهره‌مندی مردم از این حقوق، ایشان را قانع کرده که رای به ابطال بدهند اما باید دید سلیقه‌ای که نظرش ادامه بهره‌مندی بی‌سوادان کشورمان از این حقوق و خدمات دولتی است، برای حدود ۷ میلیون بی‌سواد مطلق ایرانی که بر اساس برخی آمار تعدادشان این روزها به ۱۵ درصد جمعیت ایران یعنی نزدیک به عدد باورنکردنی ۱۰ میلیون نفر رسیده است چه تدبیری دارد؟

در کشوری که هزاران مرکز آموزشی و صدها دانشگاه در کنار نهادی با سابقه سی و چند سال به نام نهضت سوادآموزی، نتوانسته اند بی‌سوادی را در آن ریشه کن کنند، حال با از بین رفتن چنین مشوق‌ها یا تهدیدهایی در مورد بی‌سوادان، می‌توان از لشکر سیاه بی‌سوادان در آینده، هراسناک نبود؟ ■

فراغت بیشتر جوانان و اشتیاق آنها به سوی برنامه‌ها و شبکه‌های سرگرم کننده، به رئیس محترم سازمان بسیج رسیده و ایشان اینطور اظهار نظر کرده‌اند که اندک ماهواره‌ها را نمی‌توان با ابزار زور جمع و از خانواده‌ها دور کرد و چنین روشی برای مبارزه با ماهواره‌ها اثری ندارد.

تکرار چنین جملاتی آن هم از سوی چنین مقامی، کمتر احتمال داده می‌شد، اما امروز که گفته شد به نظر می‌رسد، بیش از همیشه، زمان برای اصلاح این قانون ناکارآمد و روش‌های کم نتیجه فراهم آمده و انتظارها برای تولد پیشنهادهای موثر و جدید بیشتر شده. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسیِ ادبیاتِ عشق از قدیم تا امروز

تاریخچه‌ی تصنیف (ترانه)

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

تصنیف یعنی ترانه. این اصطلاح در قرن دهم رایج شد ولی انگار کم و بیش از قرن هشتم باب شده.. "دولتشاه سمرقندی" در تذکره‌اش نوشته: "ابن حسام هروی مستزادی نوشت که عبدالقادر عودی برای آن تصنیفی ساخت" هروی و عبدالقادر اهل قرن هشتم بوده‌اند. قبل از قرن هشتم به تصنیف می‌گفتند "قول" و "غزل". شعری که برای تصنیف می‌سرودند معمولاً وزن عروضی داشت برعکس امروز که ترانه‌هایی که می‌نویسند، معمولاً وزن هجایی دارد حتی قافیه‌اش هم بیشتر به ریتم توجه دارد تا به حروف و حرکاتِ آخر کلمه. برای مثال "تفنگ" در شعر هجایی با "بلند" قافیه می‌شود اما در شعر عروضی با "رنگ و قشنگ و پلنگ و..." قافیه می‌شود. درباره‌ی شعر هجایی به وقتش چیزهایی خواهم نوشت فعلاً همین بس است که بگویم شعر و ترانه‌های پیش از اسلام در وزن هجایی بود که برخی از آنها به دست ما رسیده. برگردیم به تصنیف. تا آخر صفویه و کمی پس از آن شعرهای تصنیف‌ها در وزن عروضی بود اما تذکره نویسان آنها را در شمار آثار ادبی نمی‌آوردند و ثبت نمی‌شدند. تک و توکی که ثبت شده، نشان می‌دهد که تصنیف‌های آن روزها ارزش ادبی داشته‌اند. بیتی از تصنیفِ "شاهمراد خوانساری" بخوانید که در مقام دوگاه و نوروز و صبا ساخته شده و شاه عباس آن را پسندیده و شاهمراد را تشویق کرده:

"صد داغ به دل دارم ز آن دلبرِ شیدایی
آزرده دلی دارم. من دانم و رسوایی!"

دولتشاه در تذکره‌اش پس از نوشتنِ این بیت، گفته: "اکثر تصانیفش شعر است" و این نشان می‌دهد که تصنیف و شعر عروضی یکی بوده‌اند اما در روزگار قاجار تصنیف‌ها از قید وزن آزاد شدند و به وزن هجایی روی آوردند که البته بین شعرهای یک تصنیف، بیت‌هایی هم هست که وزن عروضی دارند. "ژوکوفسکی" درباره‌ی تصنیف‌های زمان قاجار گفته: "نثر ساده‌ی ضربی" هستند. علتش هم این است که تصنیف به مردم عامی تعلق داشت و عوام معمولاً با قوانین عروضی آشنا نبودند و اگر گاهی شعری از عروض خارج می‌شد، اهمیتی نمی‌دادند. مثل همین حالا که مردم در وزن و حتی در کلماتِ شعرهای معروف دست می‌برند: "کافر همه را به کیش خود پندارد" اما مردم این طور می‌خوانند: "کافر همه را به کیش خویش پندارد". اگر خود را به خویش تبدیل کنیم، وزن عروضی به هم می‌ریزد اما برای مردم قافیه‌ی کیش و خویش جالب است پس به خراب شدن وزن اهمیت نمی‌دهند. در ترانه هم وزنِ شعر تابع آهنگ (ملودی) است.

از وقتی که شعر از دربار به کوچه و بازار درز کرد و به دست مردم افتاد، وزن و قافیه‌اش تغییراتی کرد و به همان سبکی برگشت که در روزگار ساسانیان و پیش از آن رایج بود. شعرِ عروضی دقیق و پر از قانون به وزن هجایی تغییر شکل داد و قافیه‌ها هم آن قدرها رعایت نمی‌شد. برای مثال "خوشگِل" را با "گُل" قافیه می‌کردند. در شعر عروضی خوشگِل با منزل قافیه است و گُل هم با پُل و خُل و منصور آق‌مَنگَل قافیه می‌شود. تصنیف‌های زمان قاجار به عشق و هجران و رنجی که معشوق به عاشق می‌دهد و شراب و خرابات می‌پرداخت بنابراین شباهت‌هایی با غزل عرفانی داشت و به دل می‌نشست. گاهی نیز از اوضاع سیاست انتقاد می‌کردند یا کسی را به تمسخر می‌گرفتند. معمولاً در چنین تصنیف‌هایی از اصطلاحات محاوره‌ای هم استفاده می‌کردند و تصنیفشان مردمی‌تر می‌شد. یکی از قدیمی‌ترین تصنیف‌هایی که به دست ما رسیده، تصنیف "لیلی" است که درباره‌ی دختر "کنت مونت فُرت" ساخته شده. این جناب کنت، کسی بود که ناصرالدین شاه قاجار او را از سفرِ فرنگ برای مردم تهران سوغات آورد و او را رئیس پلیسِ تهران کرد. کنت برای این که مردم قبولش کنند، جامه‌های ایرانی بر فرزندانش پوشاند و به آنها نام‌های فارسی داد اما مردم همچنان با او مخالف بودند و از قوانینی که می‌گذاشت، راضی نبودند. این جناب کنت دختری داشت به اسم "لیلی" که او را ربوده بودند و بی آن که اذیتش کنند، آزادش کردند زیرا اوباش فقط می‌خواستند زهر چشمی از کنت بگیرند و بگویند تو حریف ما نیستی! پس از این که لیلی آزاد شد، مردم این تصنیف را ساختند:

"لیلی را بردند چالِ سیلابی / بهش آوردند نان و سیرابی / لیلی گل است لیلی / خیلی خوشگل است لیلی / لیلی را بردند دروازه دولاب / براش خریدند اُرسی (کفش) و جوراب / لیلی را بردند حمام گلشن / کُنتِ بی‌غیرت چشم تو روشن / فلفلِ تندم لیلی / دخترِ کُنتم لیلی / لیلی ملوَسه. ننه‌ش عروسه / باباش د..."

در مصرع آخر ناسزایی بود که آن را سانسور کردم. در این تصنیف می‌بینید که وزنش عروضی نیست، قافیه‌ها هم در "گُل و خوشگِل و تُند و کُنت" غلط است اما طبق قواعد شعر هجایی درست است. در شعرهایی هم که امروز برای "رپ" می‌نویسند، همین‌طور است یعنی در رپ نیز تند و کنت قافیه می‌شوند. شاعران دیگری نیز این کنت مونت فُرت را هجو کرده‌اند که چون پر از ناسزاست، همه را سانسور می‌کنم. در آن دوره تصنیف‌ها زیاد بودند و برخی که درباره‌ی زندگی روزمره‌ی مردم بود، سر زبان‌ها می‌افتاد. هفته‌ی بعد یکی از ترانه‌ها را برای شما خواهم نوشت که بیش از پنجاه سال پیش در مجله‌ی اطلاعات هفتگی شماره ۱۰۰۸ صفحه‌ی ۱۴ چاپ شده. تحقیقش را "حمزه‌ی سرداور" انجام داده که از نویسندگان رمان‌های تاریخی است. او در ۱۳۴۹ درگذشت و معتبرترین پاورقی نویس اطلاعات هفتگی بود و به‌خوبی با "حسین‌قلی مستعان" که پاورقی نویس "تهران مصور" بود، رقابت می‌کرد و تیراژ اطلاعات هفتگی را بالا برده بود. خدا رحمتش کند... خدا "داود غرانوش" را هم رحمت کند که از روزنامه‌نگاران و ورزشی نویسان قدیم بود. آمین!

ادامه دارد

دانشمند هر چه قدر از دانش خویش ببخشد به معلومات خود می افزاید •حضرت علی(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

گزارش: فاطمه رضایی





روستای قلعه سرد

کیقباد، اولین پادشاه سلسله کیانیان از اجداد این مردمان بوده و درخت چنار بزرگ و کهنی را که در روستا قرار دارد نیز به او نسبت می‌دهند

روستای قلعه سرد از روستاهای زیبای استان خوزستان است که در ارتفاعات رشته کوه‌های **زاگرس** و در غرب شهرستان **دهدز** واقع شده است. البته قلعه سرد نام منطقه‌ای هم هست که چند آبادی را شامل می‌شود و غیر از روستای قلعه سرد، روستاهای چلیساد، کلی ملک، سر مسجد، ده کیان و دراز دره را هم در بر می‌گیرد. مردمان این روستا از ایل هفت‌لنگ دیناران، طایفه اورک واز تیره قلعه سردی هستند. این منطقه نقاط طبیعی و تاریخی فراوانی دارد که همگی از جاذبه‌های گردشگری محسوب می‌شوند.

قلعه سرد دو بخش دارد: قلعه سرد بالا و قلعه سرد پایین. این دو بخش از همدیگر جدا نیستند و مناطقی هستند که مردم روستا در فصول گرم یا سرد سال به آنجا می‌روند. قلعه سرد بالا، منطقه ییلاقی و قلعه سرد پایین، منطقه قشلاقی ساکنان روستا است. نکته بسیار جالب این دو منطقه، فاصله بسیار کم آنها است و فقط ۶۰۰ متر با هم فاصله دارند، اما آب و هوایشان کاملاً متفاوت است.

قلعه سرد بالا مملو از مزارع و باغ‌های میوه آلو، زرد آلو، انار، انجیر، به و گردو است و طبیعت سرسبز و چشم نوازی دارد. چشمه‌های متعدد و پرآب همچون چشمه پشت چنار و زیر چنار، همراه با قلعه‌های مرتفع اطراف مانند قلعه خرسعلی و ماد، بر زیبایی این منطقه افزوده‌اند. چندین غار دیدنی طبیعی در این کوه‌ها وجود دارد که علاقه‌مندان به کوهنوردی از آنها دیدنی می‌کنند؛ از جمله غارهای آب تک، آب سوراخ، و غار میان دژان.

یکی از قسمت‌های دیدنی قلعه بالا سرد، قبرستان قدیمی روستا است که طبق شواهد موجود، قدمت آن به دوران سلسله کیانیان بر می‌گردد و از این رو عمر روستا نیز به همان مقدار است. این قبرستان بزرگ به دلیل گستره زمانی طولانی که مورد استفاده بوده، محل دفن اقوام و مذاهب متفاوتی هم بوده و علاوه بر مسلمانان، عده‌ای غیر مسلمان هم در آن دفن شده‌اند. اما قبور مسلمانان به دلیل هم جهت بودن قابل تشخیص هستند. همچنین روی قبور مسلمانان، نقش‌ها و اشکالی همچون شمشیر و تبر و کمربند حک شده که به راحتی قابل شناسایی است. چندین مجسمه شیر سنگی نیز در قبرستان به چشم می‌خورد که قابل توجه است.

از آنجا که به نظر می‌رسد این روستا از مناطقی بوده که کیانیان نیز در آن اقامت داشته‌اند، نام خانوادگی کیانی قلعه سردی، متداول‌ترین نام خانوادگی در میان مردم روستا است. مردم روستای قلعه سرد، چه زنان و چه مردان علاقه فراوانی به ادبیات و شعر و شاعری دارند و اکثرشان در زمینه شعر سرودن نیز دستی بر آتش دارند. گفته می‌شود که کیقباد، اولین پادشاه سلسله کیانیان از اجداد این مردمان بوده و درخت چنار بزرگ و کهنی را که در روستا قرار دارد نیز به او نسبت می‌دهند. این درخت عظیم عمری چند هزار ساله دارد و عظمت و گستردگی شاخه‌هایش، موجب اهمیت دو چندان آن برای اهالی روستا شده، به گونه‌ای که بسیار برایش احترام قائلند و آن را مقدس می‌دانند. تنه آن بسیار عریض است و حدود ۸ متر قطر دارد. این درخت را محل قبر کیقباد می‌دانند. قبلاً کتیبه‌ای هم روی تنه آن وجود داشته که متاسفانه ۵ سال قبل، در جریان یک آتش سوزی، کتیبه همراه با بخشی از تنه درخت در آتش سوخت. اما مستندات و شواهد ثبت شده حکایت از شعری دارد که روی کتیبه نوشته شده بود:

چنار و سایه‌بان کیقبادم
ز سلم و تور و ایرج هست یادم

این درخت همواره مورد توجه و اهمیت مردم روستا بوده و علاوه بر اینکه نماد روستا محسوب می‌شود و آن را مقدس می‌دانند، مرکزیت روستا نیز به شمار می‌رود و بسیاری از مراسم و جشن‌ها را زیر سایه شاخه‌های آن برگزار می‌کنند. از جمله این مراسم می‌توان به اجرای مسابقات بازی محلی الختر در کنار درخت اشاره کرد. این بازی که آن را الخترک، الختور و رماز هم می‌نامند، همان خروس جنگی خودمان است که در اکثر روستاهای ایران نیز اجرا می‌شود. با این تفاوت که به جای اینکه حریفان دست به سینه به زمین بیایند و لی لی بروند، یکی از پاهایشان را با یک دست گرفته و دست دیگر آزاد است. آنها سپس لی لی کنان به سمت حریف می‌روند و سعی می‌کنند با ضربه سینه یا دست، تعادل او را بر هم بزنند.

اگر خواستید برای دیدن روستای قلعه سرد در شهر دهدز به این منطقه سفر کنید، مسیرهای مختلفی وجود دارد. اگر از سوی اهواز بیایید، بعد از اینکه ۴۰ کیلومتر از مناطق ایلامیان و الیمایی‌ها گذشتید، به شهر دهدز می‌رسید. اگر از سمت جنوب خوزستان به سمت شمال شرقی خوزستان بروید، دهدز آخرین شهر خوزستان است. اگر هم از مسیر چهار محال و بختیاری به سوی خوزستان بیایید، دهدز همان اولین شهر خواهد بود. ■



روستای جهان

در شـرق شهر اسـفراین در استان خراسان شمالی، روسـتایی قدیمـی و تاریخی قـرار دارد که قدمت آن به دوره هخامنشـیان و تیموریان برمی گردد. روستای جهـان، میزبـان مردمانی از قوم ترک و بغایری اسـت که همگی مسـلمان و پیرو مذهب شـیعه دوازده امامی هستند. نامگذاری این روستا نیز به همان دوران تیموری برمی گردد. تعداد ۲۱۸ خانوار در آن ساکن هستند که جمعیتی نزدیک به هزار نفر را تشـکیل می دهند. تقریباً تمام اهالی روسـتا به کشـاورزی و باغداری و دامداری مشـغول و تعدادی هم در داخل روسـتا و یا روستاهای همجوار، کارگر هسـتند. روسـتای جهـان در نزدیکی تعـدادی از کوه هـای منطقه قرار گرفته و آب و هوایش در تابسـتان ها گرم و در زمستان ها سرد است. کوه های شـاه جهان و شـیروان در شمال آن قرار دارند، روستای چهارمست در جنوب آن است، از شرق به روستای زالی و بانی می رسـد و از غرب نیز به پارک ساریگل محدود می شود. این منطقه از نظر منابع زمینی و معادن، تحفه ای برای ارائه ندارد اما سرشار از جاذبه های تاریخی، طبیعی و گیاهی است. قنات یخدان یکی از آنها است که حدود یـک کیلومتر طـول دارد. عمق چاه اصلی این قنات، ۱۲ متر اسـت و ۱۰۰ کشـاورز و باغدار از آن برای آبیاری زمین هایی به وسعت ۲۰ هکتار استفاده می کنند.

رودخانه جهان نیز که از میان روستا می گذرد، با خود زندگـی را به این منطقه مـی آورد. این رودخانه دائمی، از رودخانه های فرعی رودخانه کال ولایت اسـت که از دامنه های کوه یاتوبا در رشـته کوه بینالود سرچشـمه می گیـرد. رودخانـه جهان، روسـتای چهارمسـت را هم سـیراب می کنـد. به موجب ایـن آب زلال، امکان کشاورزی و باغداری فراهم شده است که انگور، زردآلو، بـادام، گـردو و هلو اصلی ترین محصـولات باغات این روستا را تشکیل می دهند.

یکـی از طبیعت های دیدنی منطقه، کوه های مرتفع نزدیک روسـتا است. کوه های خیزران، گل خانی و شاه حسـن که هر کدام به ترتیب در شـمال غرب، شـمال و شـمال شـرق روسـتا قرار دارند، همچون سه نگهبان مرزهای شمالی روستا دیده می شوند.

در قلـه کوه شـاه جهان نیز غـاری دیدنی قرار دارد کـه بـه غار یخدان موسـوم اسـت. ورودی این غار در ارتفاع ۳۰۰۰ متری بالای کوه قرار دارد و ورودی نسبتاً کوچک آن به دل کوه راه می یابد. حدود ۲۰ متر پایین تر، به فضای بزرگتر و اصلی غار می رسـیم. قطره های آب از جای جای سـقف غار بر زمین می چکند. این قطره ها گاه به صورت بلورهای یخی در می آیند که از سـقف تا زمین کشیده می شوند. در زمان های دور، در تابستان ها، یخ هـای داخل غار را جمع آوری کرده و به روسـتاهای اطراف می بردند و از آنها استفاده می کردند.

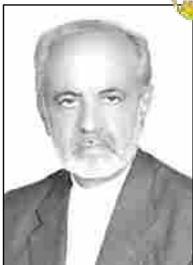
بنای امامزاده ای قدیمی هم در حاشـیه روستا قرار دارد کـه گـذر زمان به آن هم رحم نکرده و متاسـفانه تخریب شده است.

روسـتای جهان همان طور که گفتیم، از روستاهای تاریخی نیز محسـوب می شود که آن را مدیون بناهای تاریخی متعددی است که در این منطقه ساخته شده اند. آسـیاب آبی قدیمی روسـتا از این جمله است که در ۴ کیلومتری شـمال روستا قرار دارد. متاسفانه بخش های زیادی از آن توسط سارقین تخریب شده است.

تپه قزلر قلعه جهان، از آثار مربوط به دوره هخامنشی است که در ۱۵ کیلومتری شمال آن قرار دارد. محدوده قلعـه کهنه جهان به دوران پس از اسـلام بر می گردد. این محدوده در ۲ کیلومتری جنوب شـرق روسـتا قرار دارد و کاوش های باستان شناسی زیادی در آن صورت گرفتـه و اکنون به عنـوان یکی از آثار ملی ایران به ثبت رسیده است. ■



در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال رسول ا... (ص):

اشرف الموت قتل الشهادة

پیامبر عالی مقام اسلام (ص) فرمودند:

شهادت برترین مرگ هاست

در واقع شهادت مرگی است که آدمی را جاودانه می کند. مرگی که خون شور و شعور و حیات را در رگ های پیکر جامعه می دواند. مرگی که شهید را به لقاءا... می رساند.

در واقع باید گفت شهادت حیاتی است که مرگ و نیستی به دنبال ندارد.

ولا تحسـبن الذین قتلوافی سـبیل ا... امواتاً بل احیاء عند ربهم یرزقون

آنان که حلق تشنه به خنجر سپرده اند
آب حیات از لب شمشیر خورده اند
این بی شمار لاله رخان در هوای یار
تا روز وصل ثانیه ها را شمرده اند
هر چند شاخه های ز طوفان شکسته اند
هر چند لاله های به ظاهر فسرده اند
روزی خوران سفره عشقند تا ابد
این زندگان خاک مگویید مرده اند

دوسـتان! به این سخن ارزشـمند مولا علی (ع) دقـت کنید بهترین مرگ کشـته شـدن در راه خداسـت، قسـم به خدایی که جان من در دست پرقدرت اوسـت، هزار ضربـت در جنگ برایم آسانتر از مرگ در بستر است.

پیامبر گرامی (ص) فرمودند:

هیچ کس نیسـت که وارد بهشت بشود و دوست داشته باشد به دنیا برگردد مگر شهید.

مـا در انجام وظایـف و تکالیفمان نیت قربـة الی ا... می کنیم. اینکه به خداوند نزدیک شـویم. ولی شـهید بـا ایثار خون و جـان خویـش بـه دیدار خداونـد نائل می شـود. که امام عزیزمان فرمودند:

شهید نظر می کند به وجه ا...

در زمین جستجو کنید و دریابید که فرجام تکذیب کنندگان خدا چه بوده است
●(قرآن کریم)

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

منبع: ریدرز دایجست، می ۲۰۱۵

رکوردِ طولانی‌ترین زندان برای سه بی‌گناه آمریکایی

تبرئه بعد از ۳۹ سال



سه جوان سیاه‌پوست به دلیل شهادت دروغ زندانی شدند و البته ماجرا اینگونه بود که پلیس شاهد را وادار کرد که باید شهادت دروغ بدهد و او را ترساند اگر چنین نکنی، مادر بیمارت زندانی خواهد شد. روزی دست سرنوشت این شاهد و یکی از آن متهمان را با هم روبه‌رو کرد... و سرانجام قاضیِ جدیدی که پسرِ قاضی قدیمی بود، به آن سه جوان که حالا دیگر پیرمردانی ناامید بودند، گفت: "ببخشید! شما بی‌گناهید. می‌توانید بروید!" آیا آنها خواهند توانست پس از ۳۹ سال زندان به زندگی برگردند؟

قسمت اول

پشتِ پرده‌ی سرنوشت

پیش از اینکه او را به زنجیر بکشند، پسری شاد و خوشحال بود، با پاهایی که قرار نبود لحظه‌ای آرام و قرار بگیرند. "**موزه هنر کلیولند**" یکی از جاهایی بود که اگر هر روز به آن سر می‌زد، باز هم خسته نمی‌شد و از تماشای موزه و قدم زدن در راهروهای مرمرین آن لذت می‌برد. ورود به موزه آزاد بود حتی برای او که فقط شش سال داشت. در موزه، بیشتر از همه مقابل شوالیه‌های صیقلی می‌ایستاد و به آنها خیره می‌شد. این موزه برایش دنیایی عجیب و ناشناخته و اسرارآمیز بود؛ درست شبیه دنیایی که در یکی از برنامه‌های تلویزیونی دیده بود. برنامه‌ای که ناپدری‌اش عاشق آن بود و همیشه آن را تماشا می‌کرد. او دو برادر و یک خواهر داشت و با مادر و ناپدرش‌اش زندگی می‌کرد. خانواده آنها خیلی جابجا می‌شدند و مدام از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر می‌رفتند. تا سرانجام این نقل مکان‌ها در خیابان آرتور پایان یافت.

"**ریکی**" در این خیابان با دو برادر آشنا شد و کمی بعد کارشان به صمیمت کشید. "**رونی**" برادر کوچکتر بود و "**ویلی**" برادر بزرگتر. این سه نوجوان از هم جدانشدنی بودند و بیشتر لذتشان در شطرنج خلاصه می‌شد.

دهه ۱۹۷۰ از راه رسید و ریکی به صورت تمام وقت در یک رستوران مشغول به کار شد. رونی هم پیشخدمتِ نیمه وقت رستورانی دیگر بود و همزمان جوشکاری را فرا گرفته و در آن ماهر شده بود. برادر بزرگش هم در یک فروشگاه لباس کار می‌کرد و عضو گارد ملی هم بود. این سه جوان نسبت به بچه‌های همسن خود خیلی بی‌دردسر و کاری و کوشا بودند. اما زندگی آنها در پاییز ۱۹۷۵ تغییر کرد و بهار زندگی آنها، به زمستانی بی‌پایان و خاکستری تبدیل شد. ریکی، رونی و ویلی به جرم ضرب و شتم و قتل یک انسان به مرگ محکوم شدند.

یک فروشنده سفیدپوست در فروشگاه کناری خیابان آنها کشته شده بود و پلیس ادعا می‌کرد قبل از اینکه ریکی ماشه را بکشد و با شلیک دو گلوله مرد را از پا درآورد، او و رونی مرد را کتک زده بوده‌اند. پلیس می‌گفت آنها بعد از کشتن مرد سفید پوست، سوار ماشینی شدند که ویلی راننده آن بود. هیچ مدرک و نشانه‌ای وجود نداشت که ثابت کند آن سه نفر با جنایت ارتباط دارند، اما "**ادوارد ورنون**" دوازده ساله به عنوان شاهد ادعا کرده بود که این سه جوان را دیده است. ریکی، رونی و ویلی که در آن زمان به ترتیب ۱۸، ۱۷ و ۲۰ ساله بودند، بی‌گناه به زندان افتادند و تقریباً ۴۰ سال طول کشید تا بتوانند ثابت کنند گناهکار نیستند.

کوه به کوه نمی‌رسد!

در نوامبر ۲۰۰۱، شهادتِ دروغ ادوارد ورنون مثل یک سندان بر سرش کوفته شد. تمام سال‌های گذشته‌ی او به مصرف کوکائین و ماری جوانا گذشته و همه چیزش را باخته بود و حالا به دلیل حمل مواد مخدر به زندان افتاده بود. روزی در زندان در یک جلسه گروهی شرکت کرده بود. وقتی یکی از زندانی‌ها اسم خود را اعلام کرد، نزدیک بود پس بیفتد. او اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که سرنوشت چنین کاری کند: "**ویلی بریجمن**" یکی از آن سه جوانی بود که به دلیل شهادت بی‌اساس او زندانی شده و حالا مقابل او بود و داشت بیست و پنجمین سال حبس خود را می‌گذراند. فردای آن روز، در یک جلسه دیگر باز هم او را دید. این بار به ویلی نزدیک شد و بدون این که خودش را معرفی کند، با او هم‌کلام شد. ویلی با گریه از گذشته و ظلمی که به آنها شده بود حرف می‌زد و می‌گفت هرگز آن شاهد دروغین را نخواهد بخشید. **ورنون** از حرف زدن با او پشیمان شد و تصمیم گرفت دیگر این کار را تکرار نکند و فاصله‌اش را با او حفظ کند. ویلی را به دلیل شرایط روحی خاصی که داشت، به اقامتگاهی جدا بردند. اما مدتی بعد، به دلیل بدرفتاری با مامور زندان مجدداً او را به سلول بازگرداندند. گویی سرنوشت می‌خواست دری به گذشته‌ی ادوارد ورنون باز کند.

مردی که یک نفر دیگر بود!

زمانی که "رونی بریجمن" در سال ۲۰۰۳ به قید التزام از زندان آزاد شد، خانه آخرین مکانی بود که می‌خواست به آنجا برود. به خودش می‌گفت "کلیولند دیگر شهر من نیست. حالا فقط سختی‌های زندگی را به یاد من می‌آورد و همه خاطرات زشت و دردناک را برایم بازسازی می‌کند. دیگر حتی با مردم این شهر هم کاری ندارم چون کاری از دست کسی ساخته نیست و هیچ کس نمی‌تواند زندگی‌ام را نجات دهد." او در زندان به اسلام گرویده و اسم خود را تغییر داده بود تا با یک هویت جدید، زندگی تازه‌ای را آغاز کند. خودش می‌گوید: "تصمیم گرفته بودم رونی بریجمن را همان جا در زندان بگذارم و آدم دیگری شوم. اما بازگشت به خانه همه چیز را سخت‌تر کرده بود. هر روز از زندگی من به فرار کردن می‌گذشت. فرار از آدمی که نمادِ گذشته دردناکم بود. کسی در وجودم بود که رونی را خوب می‌شناخت اما منِ جدید را به خاطر نمی‌آورد چون او را اصلاً نمی‌شناخت."

رونی سعی کرد زندگی جدیدی برای خودش بسازد. در سال ۲۰۰۴ ازدواج و شغلی دست و پا کرد. همه چیز در ظاهر خوب بود اما همچنان گذشته را با خود یدک می‌کشید. تا مدت‌ها فکر می‌کرد برادر و دوست صمیمی خود را قال گذاشته است و با آزادی از زندان، به آنها خیانت کرده. او می‌گوید: "وقتی می‌دیدم که خودم از زندان بیرون آمده‌ام اما آنها هنوز گرفتارند، احساس خفگی می‌کردم و از همه چیز بیزار می‌شدم. این فکر مثل خوره روح و مغزم را می‌خورد".

پس رونی به همسایه‌های قدیمی‌اش زنگ زد و از آنها پرسید از حادثه ۱۹۷۵ چیزی به خاطر دارند یا نه. او دنبال کسی می‌گشت که شاید قاتل اصلی را دیده باشد. با وکلای مختلف هم حرف زد

اما آنها برای پیگیری موضوع پول می‌خواستند در حالیکه رونی پولی در بساط نداشت. آن زمان، من نویسنده‌ای بودم که در هفته نامه کلیولند مطلب می‌نوشتم. وقتی یکی از آن وکلا جریان رونی را برایم تعریف کرد، تصمیم گرفتم آن را پیگیری کنم. در کافی‌شاپ با او قرار گذاشتم. رونی هم سرِ ساعت با هزاران صفحه سند و مدرک که مرتب روی هم چیده شده بود، آمد. انتظار داشتم کسی که بیگناه محکوم و زندانی شده، خشم زیادی داشته باشد اما او فقط قاطع، محکم و سمج بود. حتی نظری که درباره شاهد پرونده یعنی ادوارد ورنون داشت، خیلی عجیب بود. رونی می گفت: **"ادوارد اون موقع فقط یه پسر بچه بوده"**. در پرونده آمده بود: نوزدهم می ۱۹۷۵، ورنون(شاهد) زودتر از ساعت معمول مدرسه را ترک کرده و با اتوبوس عازم خانه بود. که ادعا می کند: وقتی به محل مورد نظر رسید، ریکی و رونی را دید که با فروشنده یعنی "هارولد فرنکز" درگیر شده بودند و او را کتک می‌زدند. سپس ریکی به او دوبار شلیک می کند و بعد سوار ماشین سبز رنگی می‌شوند که ویلی راننده آن بود.

رونی می گفت همه اینها دروغ است. او توضیح داد که در روز جنایت، او و ریکی از صبح در پارک بسکتبال بازی می کردند و بعد به خانه آنها رفته‌اند. آنجا هم تمام عصر شطرنج بازی کردند تا اینکه شنیدند در فروشگاه خیابان کناری مشکلی پیش آمده. پسرها با شنیدن این خبر به آنجا رفتند تا از ماجرا سر دربیاورند.

شش ماه تحقیق

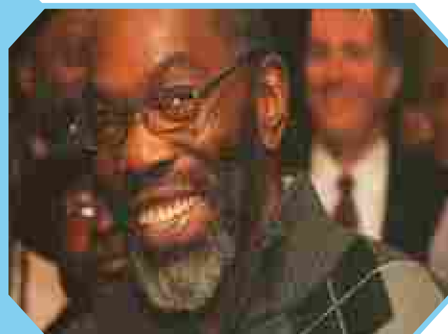
من(نویسنده این ماجرا) شش ماه وقت گذاشتم تا تحقیقاتم را تکمیل کنم. تمام نکته‌هایی که به آن رسیدم، حرف‌های رونی را تایید می کرد. من در جریان تحقیقاتم به شاهدانی برخوردم که ادعا می کردند زمانی که ورنون فرضاً شاهد جنایت بوده، در کنارش بودند و بعضی‌ها هم ادعا می کردند زمانی که فروشنده کشته شده بوده، در جایی دیگر نه در محل قتل، با ریکی و برادران بریجمن بودند. هیچکدام از این شاهدان در طول بازپرسی و تحقیق، چیزی به پلیس نگفته بودند. حتی بازجویی هم نشده بودند. در حالیکه گزارش من نشان می‌داد که اتهامات این سه نفر، بر اساس شهادتِ غیرمحتمل و ناهماهنگ ورنون بوده. اما ادوارد ورنون به هیچ وجه راضی

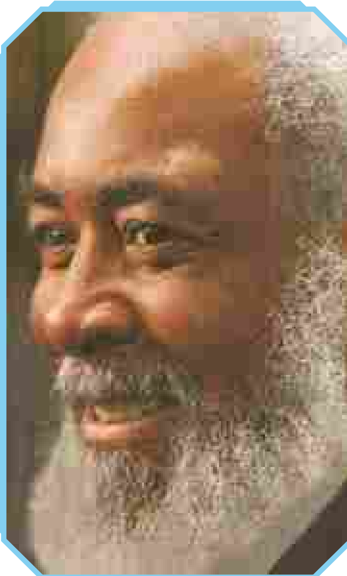
پسری دوازده ساله برای این که خودی نشان بدهد و بین دوستانش مطرح شود، بدون این که قتل را دیده باشد، شهادت داد که سه جوان سیاهپوست را دیده که مقتول را زدند و کشتند و گریختند

نمی‌شد در این باره حرفی بزند. کار روی پرونده تا هشتم ژوئن ۲۰۱۱ طول کشید و من به اجبار گزارشم را انتشار دادم. اما برخلاف انتظارم هیچ اتفاقی نیفتاد و ریکی و ویلی همچنان در زندان بودند تا اینکه...

اقرار

کلیسای **"امانوئل"** در کلیولند یکی از مراکز مهم و در واقع یکی از نبض‌های همیشگی زندگی در این ناحیه است. ورنون(شاهد) در شش سال گذشته، هر یکشنبه به این کلیسا می‌رفت. کشیش "آنتونی سینگلتون" زندگی خود را صرف اعضای کلیسا کرده بود. خیلی زود رابطه کشیش و ورنون رنگ و بویی خاص گرفت. نوشیدن الکل، مصرف







مواد و بیراهه رفتن‌ها هنوز قلب ادوارد ورنون را تاریک نکرده و لب‌های او را نبسته بود و او هنوز به خدا اعتقاد داشت. کشیش سینگلتون می گوید: "نمی‌دانم چرا از همان روز اول که ورنون را دیدم، حس می کردم ابر سیاهی زندگی‌اش رااحاطه کرده." ادوارد ورنون در دو سال گذشته مدام با بدشانسی دست به گریبان بود. او عشقش، سه شغل و دو ماشین از دست داده بود. کشیش می گوید: "ورنون مدام گریه می کرد. معمولاً کسانی که برای عبادت به کلیسا می آیند، هنگام دعا و نیایش احساساتی می‌شوند، اما واکنش‌های ورنون برایم عجیب بود." بعد از اینکه گزارش من منتشر شد، کشیش هم آن را خواند و سعی کرد ورنون را به حرف زدن تشویق کند اما او نپذیرفت. کشیش می‌دانست به عنوان کشیش حق ندارد او را وادار به این کار کند. ولی از طرفی نمی‌توانست این موضوع را نادیده بگیرد و

نسبت به آن بی‌تفاوت باشد.

این ماجرا ادامه داشت تا اینکه در اوایل سال ۲۰۱۳، ادوارد ورنون به دلیل فشار خون بالا و خطر سکته راهی بیمارستان شد. همان زمان یک وکیل دادگستری از "پروژه اثبات بی گناهی اوهایو" با کشیش سینگلتون تماس گرفت تا با او درباره ورنون صحبت کند. کشیش برای دیدن ورنون به بیمارستان رفت. ورنون تنها و غمگین روی تخت بیمارستان بود. کشیش گفت: "چیزهایی هست که به نظرم وقتش رسیده درباره‌اش حرف بزنیم." سپس به ورنون توضیح داد که داستان حادثه ۱۹۷۵ را خوانده و همه چیز را می‌داند اما می‌خواهد جزییات آن را از زبان خودِ ورنون بشنود. ورنون از تخت برخاست و درست مانند کسی که می‌خواهد اعتراف کند، مقابل کشیش ایستاد و با گریه فراوان و اظهار ندامت ماجرای آن روز را برای کشیش تعریف کرد. در آوریل ۲۰۱۳، در اقرارنامه‌ای که توسط وکلای "پروژه اثبات بی گناهی اوهایو" تنظیم شده بود، ورنون همه چیز را نوشت و پای آن را هم امضا کرد. او اقرار کرد که شهادتش درباره قتل فروشنده و دیدن آن سه نفر کاملاً دروغ بوده، اما به یک نکته مهم دیگر هم اشاره کرد:

پلیس او را به آن شهادت دروغین وادار کرده بود. ورنون به وکلا گفت نوزدهم می ۱۹۷۵ سرِ ساعت همیشگی با سرویس در حال رفتن به خانه بوده. برخلاف آن چیزی که قبلاً تعریف کرده بود و گفته بود زودتر از همیشه مدرسه را ترک کرده. اتوبوس توقف کرد تا او پیاده شود. در همان لحظه صدای شلیک آمد. با عجله به طرف صدا رفت و با مردی برخورد کرد که نفس‌های آخرش را می کشید. چند دقیقه بعد، او و دوستش "تامی" به طرف خانه راه افتادند. در راه تامی به او گفت که می‌داند قاتل چه کسانی هستند. سپس اسم ریکی، ویلی و رونی را آورده بود.

ورنون بعداً به صحنه برمی گردد و هنگامی که یک مامور پلیس از همه می‌پرسد که آیا کسی اطلاعاتی درباره قاتل دارد یا نه، ورنون اسم پسرها را می گوید. او به وکلا گفت: "دقیقاً نمی‌دانم چرا این کار را کردم. شاید می‌خواستم خودی نشان بدهم. باید درک کنید که آن زمان فقط ۱۲ سال داشتم".

بقیه در شماره آینده

فقط زمانی یک نویسنده می تواند اثری مهم به وجود آورد که رنج تنهایی را بچشد • گوته

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Mohsen.ak212@gmail.com
Tayeb akbarzadeh@yahoo.com

سفره داران...



براساس سرگذشت: فرزین – تهران

طبق معمول هر روز، از مدرسه که بیرون آمدم، چند تا از شاگردانم که خانه‌شان در محله ما بود (محله‌ای که کمتر از یک سال قبل در آن مستاجر شده بودم) با من تا نزدیک منزلمان همقدم شدند. وقتی خودت فقط ۲۷ سالت باشد و سال آخر دبیرستان پسرانه تدریس کنی و شاگردانت هیجده سالشان باشد، ناخودآگاه رابطه‌ای که با آنها به وجود می‌آید، چیزی بیشتر از "معلم و شاگرد"ی و کمتر از دو رفیق صمیمی خواهد بود. درست شبیه اتفاقی که بین من و بچه‌های محله‌ای که جزو شاگردانم بودند به وجود آمده بود. منتهی هم آنها باجنبه بودند و هم من طوری رفتار می‌کردم که وقتی در کلاس هستیم "شاگرد و استاد" باشیم، و موقعی که در محل همدیگر را می‌بینیم، مانند دوست رفتار کنیم!

آن روز هم همینطور که وارد کوچه اصلی می‌شدیم، پژمان که جز و بذله گوترین بچه‌های کلاس بود، با دیدن چند عاقله مرد و پیرمردی که کنار سوپرمارکت ایستاده بودند، چشمکی به سه تا دیگر از همکلاسی‌هایش زد و با صدای بلند (طوری که آن چند نفر بشنوند) گفت: به سلامتی، ماه رمضان هم داره از راه میرسه و آقایان دارند برای رکوردشکنی خودشان را آماده می‌کنند!

انگار حرف "پژمان" آهن ربا، و گوش آن چند نفر "آهن" خالص بود که به محض گفتن این حرف، هر پنج، شش نفرشان به طرف ما رو برگرداندند و یکی از آنها گفت: بر هر چی کافره لعنت...

بقیه با صدای بلند جواب دادند "بیش باد"! اما پژمان کم نیاورد و با لحنی حق به جانب گفت:

ـ بر هر چی آدم خودنما و نیرنگ بازه لعنت...

و بچه‌ها با همه وجودشان فریاد زدند: "بیش باد"!

بچه‌ها خندیدند و داشتیم راهمان را ادامه می‌دادیم که یکی از آن آقایان، مرا نشان داد و پوزخندزنان گفت: هر چه بگندد نمکش می‌زنند، وای به وقتی که بگندد نمک... مثلاً این آقا دبیر شونه و باید بهشون ادب یاد بده، اونوقت اینطوری نگاهشون می‌کنه و مراد می‌گیره!

من که از معنی این بگومگوها سر در نمی‌آوردم، لحظه‌ای ایستادم و رو به گوینده آن جمله پرسیدم:

ـ ببخشید آقا... میشه بفرمایید منظورتون چیه؟

چند نفری که همراه آن مرد بودند، او را از پاسخ دادن منصرف کردند، همانطور که دانش آموزانم نیز مرا همراه خودشان کشیدند و پشت سر هم می‌گفتند: "آقای عبدی بی‌خیالشون باش.../ آقای دبیر اینها در شأن شما نیستند" و... و هر طور بود دو جمعیت از هم دور شدیم. من اما، که هنوز گیج و پر از سوال بودم قبل از اینکه به منزلم برسیم و مجبور به خداحافظی از آنها باشم، در همان کمرکش کوچه و در حالی که پنجاه، شصت متر از آن جماعت دور شده بودیم، ایستادم و بچه‌ها را نگه داشتم و گفتم:

ـ نفهمیدم قضیه چی بود بچه‌ها... یکیتون توضیح بده ببینم...

همگی خواستند قضیه را رفع و رجوع کنند، اما من که می‌فهمیدم قصد دارند مرا بپیچانند، با سفت کردم و گفتم: به خدا قسم اگر نگین قضیه چی بود، از هر کدومتون پنج نمره کم می‌کنم تا دیگه منو سر کار نگذارید...

بچه‌ها که می‌دانستند من اهل تهدید توخالی نیستم، نگاهی به همدیگر انداختند و خود پژمان به بقیه گفت: دیگه چاره‌ای نیست... همینطوری نمره ۱۰ رو نمی‌گیریم... وای به اینکه پنج نمره هم آقا عبدی کم کنه!

بچه‌ها خندیدند، اما مهرداد که از بچه‌های فعال مدرسه بود و درسش نیز مانند اخلاقش عالی بود، مکثی کرد و گفت: نگران چی هستین؟ آقا عبدی مشتیه... از خودمونه و...

ـ هندوانه زیر بغل من نگذارین و فقط بگین مشکل شماها با این چند نفر چی بود؟ این آقایان کی بودند؟ چرا به شما گفتند "کافر"؟ منظور پژمان از رکورد زدن چی بود؟!...

مهرداد نگاهی به رفقایش کرد و انگار مجوز را گرفت که کوتاه و مختصر و مفید، همه چیز را تعریف کرد: آقای عبدی، خودتون که می‌دونید وضع اقتصادی این محل چطوریه...؟ یعنی توی این محل، دو جماعت زندگی می‌کنند؛ یک دسته که البته تعدادشون کم و انگشت شماره، جز و مایه دارای گردن کلفت تهران هستند که چون همهشون از کسبه صنف همین خیابان پائین هستند، چون از قدیم و نسل اندر نسل در همین محله بودند و ضمناً دلشون نمی‌خواد خونه شون از محل کاسبیشون دور باشه در همین خیابون منزل گرفتند، اما همه‌شون خونه‌هاشون رو بازسازی کردند و اگر توجه کنین بیست، سی تا از خونه‌های این محل عین قصره، اما بقیه سیصد، چهارصد تا خونه‌ای که در این محل است، یا کلنگی هستند و یا هر چند نفر باهم تجمیع کردند و آپارتمان‌های "لانه موش" ساختند و داخل هر واحد، ده دوازده نفر زندگی می‌کنند...

پژمان حرف رفیقش را قطع کرد و خنداخند گفت: اینطوری بهتون بگم آقا "یکسری خونه عین هلو... بقیه خونه‌ها مثل لولو..."

همگی زدند زیر خنده و من به سختی خنده‌ام را جمع کردم تا مهرداد بقیه ماجرا را تعریف کند:

ـ بله آقا... همونطور که گفتم، یکسری از اهالی این محل جز و مایه دارای تهران هستند، اما بقیه مردم، مثل خانواده ما چند نفر، یک مشت آدم ضعیف و کارگرزاده هستند، یا اگر کارمند هم باشند، مثل شما هستند که یک خونه قدیمی اجاره کردی. اما قضیه این پنج، شش نفر که پژمان بهشون لقب "رکوردشکن" داده اینه که این بی‌معرفت‌ها هر سال ماه رمضان که میشه، برنامه ریزی می‌کنند و هر چهار، پنج روز یکبار، یک نفرشون توی این رستوران سر خیابون به اهالی محل افطاری میده!

– خب این که خیلی هم خوبه... مشکل شما چیه؟

این را گفتم و بقیه ماجرا را پژمان تعریف کرد:

ـ نه آقای عبدی... این ظاهر قضیه است، این نالوطی‌ها به اسم افطاری دادن به مردم محل، هر چی آدم دُم کلفت توی صنف خودشون، یا بین رئیس شعبه‌های بانک‌ها، روسای بعضی از ادارات دولتی... مسئولین شهرداری و... و خلاصه هر چی آدم دُم کلفته دعوت می‌کنند توی رستوران و هر کس که میاد یک پرس که می‌خوره هیچ، به قاعده ده الی دوازده پرس هم می‌گذارن توی صندوق عقب ماشین‌های آخرین مدلشون و میرن... واسه چی؟... واسه این که پس فردا برن ازشون یا وام بگیرند، یا فلان مشکل اداریشون حل بشه و... اون وقت چیزی که جیگر ما رو می‌سوزونه اینه که آخر شب و بعد از اینکه مهمونای از ما بهتران میرن، این آقایون برای اینکه بین اهالی ضایع نشن، مردم رو جلوی رستوران به صف می‌کنند و همین که چهل،

چاپلوسی هم گوینده و هم شنونده را فاسد می کند

● دیل کارنگی

پنجاه پرس رو بین همسایه‌ها تقسیم کردند، کرکره رو می‌کشند پایین و میگن "غذا تمام شد" و از فردا توی محل کلی پز میدن و دنبال اجر خدا هم هستند!

علت دشمنی شون با ما (و جوون‌های محل) اینه که ما دستشون رو خوندیم و موقعی که "مایه دارها" با ماشین‌های آخرین مدلشون میان توی رستوران و آخر شب ده، دوازده پرس هم دارند میبرن، بچه‌ها بهشون تیکه میندازن و میگن:

... حاج آقا برای فک و فامیلت هم می‌بردی / آقازشته با این بنز یک میلیاردی فقط بیست پرس ببری... / آقای رئیس برای افطارتون تا آخر ماه غذا بردی‌ها..."

و بعد از رفتن مایه دارها، نوبت صف دوم میشه که ما جلوشون وامیسیم و با صدای بلند میگیم: "بابا غیرت داشته باشین...، یعنی شماها اینقدر بدبخت هستین که اجازه میدین یک مشت آدم مفتخور از تون استفاده کنند؟"... و خلاصه آنقدر شر به پا می‌کنیم تا آبروی این نالوطی‌ها بره...! برای همین هم این آقایون از ما خوششون نمیاد. ما هم اسمشون رو گذاشتیم آقایون رکوردشکن!

در حالی که بچه‌ها می‌خندیدند، من که بهتزده نگاهشان می‌کردم، فقط یک سوال از آنها پرسیدم:

ـ بچه‌ها... می‌دونید که من هرچی رو ببخشم، دروغ گفتن رو و اینکه منو سر کار بگذارید، هرگز نمی‌بخشم... پس اگر شوخی می‌کنید و...

هنوز حرفم تمام نشده بود که همگی و با هم سعی در اثبات حرفشان داشتند و...

در آن میان صدای شروین رساتر از بقیه بود:

ـ آقای عبدی... به ارواح پدرم قسم هرچی گفتیم راست بود!

وقتی به چشمان معصوم شروین که دو ماه قبل پدرش را از دست داده بود نگاه کردم، یقین داشتم حقیقت را شنیده‌ام. خواستم از آنها خداحافظی کنم که پژمان گفت: "نگاه کنین بچه‌ها انگار این همسایه جدیده رو هم انداختن تو قلاب... میگن این پیرمرده که تازه اومده به این محل هم قراره یک شب افطاری بده. مثل اینکه امشب ساعت ۸ قراره همگی خونه "آقاعبدا.." جمع بشن و برنامه روزهای افطاری دادن هر کدامشون رو تعیین کنند. احتمالاً نفر اول حاجی مجیدی است که تازه وارده و بهش احترام می‌گذارند تا گوشش رو ببرند!...

از بچه‌ها خداحافظی کردم و رفتم داخل خانه کلنگی یک طبقه‌ای که اجاره کرده بودم. چنان به اعصابم فشار آمده بود که تا ساعت ۸ شب دو تا مسکن کودئین خوردم که سردرد نگیرم. در طول آن چند ساعت به آنچه که در سر داشتم حسابی فکر کردم و سرانجام مطمئن شدم درست‌ترین کار همین است، به همین خاطر چند دقیقه بعد از ۸ شب از خانه زدم بیرون. ابتدا با چند تا از همسایه‌ها حرف زدم و موقعی که به حرف بچه‌ها مطمئن شدم، از "علی آقا" صاحب سوپرمارکت آدرس منزل آقاعبدا... را گرفتم. راه افتادم و رفتم جلوی خانه. در حیاط باز بود و مهمانی نیز در تراس مشجر خانه برگزار می‌شد. از لای در نگاه کردم. روی میز پر بود از انواع میوه و شیرینی‌های جور واجور، خوشبختانه آقایان چنان بلند حرف می‌زدند که صدایشان به راحتی شنیده می‌شد! آن جمله‌ای را که بیشتر از هر چیز شنیدم این عبارت بود که مدام تکرار می‌شد "برای رضای خدا..." دوباره نگاهی به داخل انداختم و با اینکه هیچ خانمی در حیاط و تراس نبود، با صدای بلند گفتم "یاا..." و وارد شدم. همگی سکوت و دستشان را سایبان نور مهتابی بالای سرشان کردند و... تا بالاخره مرا شناختند و اولین نفرشان با عصبانیت گفت: "این آشوبگر اینجا چیکار می‌کنه؟" و نفر دوم ادامه داد: "پشت در رو نگاه کنین ببینین دار و دسته‌اش نیومده باشند...!" و نفر بعدی ادامه داد: "اینطور آدم‌ها دشمن دین و مسلمونی هستند و..."

دیگر نتوانستم حرف‌هایشان را تحمل کنم و فریاد زدم: "بابا خجالت بکشید! دست از این سیاه بازی‌هاتون بردارید... همه اهل محل می‌دونند که شماها چه جونورایی هستین... همین روزهاست که خود اهالی بریزند و این دکان شارلاتان بازیتون رو به هم بزنند. شماها مسلمونین؟ فکر می‌کنید مردم خبر ندارند شماها واسه چی دارین سفره افطاری هفت رنگ پهن می‌کنید...؟ هنوز از گرفتن وام و رانت خواری سیر نشدین؟ تا کی می‌خواین این نمایش مسخره رو راه بندازید و...

ـ مرتیکه نفهم، درست حرف بزن، وگرنه میدم سرت رو ببرند!

این را آقاعبدا... گفت و چند نفر هم به طرفم هجوم آوردند که صدایی از بینشان به گوش رسید: "چی کار دارین می‌کنین؟ اگه حرف مفت باشه که مهم نیست... چرا دعوا می‌کنید؟

ـ آقای مجیدی، این جوون و چند تا از شاگرداش کافرند و...

حرفش را قطع کردم و رو به پیرمردی که معترض شده بود، گفتم:

ـ پس شما همون همسایه تازه وارد هستید؟ کار شما کجا گیر کرده حاج آقا؟ از بانک وام می‌خوای یا قراره شهرداری بهتون مجوز ساخت و ساز بده؟ شاید هم قراره کارخانه و یا شرکتی دایر کنید که با سفره افطار قراره سرمایه گذاری کنید!

چند تا از جوانان داخل خانه دوباره به طرفم هجوم آوردند که پیرمرد با فریاد مانعشان شد و رو به من کرد و گفت:

ـ من که نمی‌دونم حرف‌هات چقدر درسته و چقدر غلط؟ اما فرض کنیم هرچی میگی حقیقت باشه، خودت چه تخم دوزرده‌ای کردی که اینقدر شعار میدی؟

ـ من؟ فرزند شهیدم و به خودم اجازه میدم دخالت کنم!

پیرمرد لبخندی زد و گفت: "پدرت شهید بوده، اجرش هم با شهید کربلا... خودت چی توی چنته داری جوون؟"

لحظه‌ای فکر کردم و گفتم: "فرق من با شماها اینه که من می‌تونم توی بهترین مدارس تهران (در شمال تهران) که دنبالم هستند، یا حتی تو مدارس غیرانتفاعی تدریس کنم و چند برابر این حقوق رو دربیارم، اما به خاطر این جوون‌های معصوم اومدم تو این محله مستضعف... راستی شما آقایون که به اسم سفره افطار، برای حساب‌های شخصیتون سرمایه گذاری می‌کنید، می‌دونید این جوون‌ها که بهشون میگین کافر، کی هستند؟ می‌دونین دو ماه قبل وقتی پدر شروین فوت کرد، سه روز تو سردخانه موند، چون خانواده‌اش پول خریدن قبر نداشتند و آخر سر هم همسایه‌ها پول رو هم گذاشتند تا اون مرحوم رو دفن کنند؟ از مهرداد چی می‌دونید؟ خبر دارید پدر و مادرش فوت کردن و این جوان هیجده ساله، روزی هفت ساعت درس می‌خونه و روزی ده ساعت کفش واکس می‌زنه تا شکم خواهرای جوونش رو سیر کنه که مبادا به قهقرا برن؟ یا همین پژمان که همه بهش میگن "بی غم". می‌دونید پدرش دیالیزیه و باید هفته‌ای دو بار آژانس بگیره و پیرمرد رو ببره بیمارستان و بیاره خونه؟ اینها رو می‌دونید؟ هرچند برای شماها فرقی هم نداره... من فقط منتظرم ببینم آقای مجیدی دنبال چی می‌گرده!

صدا از دیوار درآمد، اما از آن جمع نه! چنان نفس عمیقی کشیدم که انگار همه بارها را از روی دوشم برداشته بودند. با آرامش به خانه برگشتم و توی حیاط که نشستم، صدای پای "سفره داران" را که با کج خلقی از هم خداحافظی می‌کردند شنیدم که لابد از به هم خوردن جلسه شاکی بودند و من چقدر احساس سبکی می‌کردم!

دو ساعتی از آن بگومگو گذشته بود که صدای زنگ خانه به گوش رسید. در حیاط را که باز کردم، جوانی را دیدم که یک کلاه پشمی قدیمی سرش بود که تا پایین گوشش آمده بود با یک کاپشن بلند، که آن طرف کوچه ایستاده، او تا مرا دید، همینطور که سرش را پایین انداخته بود با صدای دورگه و اندکی عجیبش گفت: "اومدم برات کف بزنم...، اومدم بهت بگم الحق خیلی لوطی هستی... نکنه فکر کردی که طبیب محله‌ای؟ یا لابد انتظار داری همه بهت بگن "پوریای ولی"؟! بی معرفت، تو که به پدر من اونقدر توهین کردی... می‌دونی پدر سه شهیده؟ می‌دونی پدر من خونه چهار طبقه‌ای رو که داشت [و هر کدوم رو برای یکی از برادرام ساخته بود] به صورت اتاق اتاق درآورده و به دانشجوهای بی‌بضاعت شهرستانی که به تهران میان به قیمت مفت (شبی پنج هزار تومان) اجاره میده، فقط برای اینکه روح برادرای شهیدم شاد بشه؟ اون وقت تو چطوری به خودت اجازه دادی که...

پسر جوان اینها را گفت و همانطور که در تاریکی از خانه من دور می‌شد، گفت: "بی معرفت"! پسر جوان که رفت، احساس کردم خون در رگ‌هایم منجمد شده. حرف‌های او در مورد پدرش "آقای مجیدی" مثل نیزه توی قلبم فرو رفته بود. آن شب یکی از سخت‌ترین شب‌های همه عمر ۲۷ ساله‌ام را گذراندم که تا خود صبح، پلک بر هم نگذاشتم. شاید اگر فردا مدرسه

بقیه در صفحه ۵۷

امیدوارم بخوانید و باورم کنید

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سید فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

ذکر نام ـ نام‌خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می‌کردید؟

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

نام برنده مجله شماره؟؟

؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟	؟؟؟؟(***)۰۹۱۱
؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟	؟؟؟؟(***)۰۹۱۹

باتشکر از همکاری قوه‌قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

علاقمندان به گفتگوی بی‌واسطه می‌توانند با شماره ذکر شده تماس بگیرند.

اواسط هفته قبل بود که خانمی از یکی از شهرستان‌ها با من تماس گرفت. ناراحت و نگران و مضطرب بود. صدایش می‌لرزید. به سختی می‌توانست منظورش را بیان کند. چندین بار بغض کرد و بالاخره بعد از آن که کمی گریه کرد و آرامتر شد گفت که حدود دو ـ سه هفته‌ای است فقط به خاطر یک اشتباه و برداشت غلط در زندان است. گفت: از خواننده‌های قدیمی مجله است و از این طریق با صفحه زندان آشناست، گفت قبل از آن که با ما تماس بگیرد خیلی سعی کرده حرف‌هایش را به گوش همسرش برساند، اما او حاضر نیست حرف‌هایش را بشنود. حتی حاضر نیست کسی در مورد او با همسرش صحبت کند و حالا تنها راه باقیمانده را در این دیده تا از طریق ما حرفهایش را به همسرش بگوید شاید متوجه شود که در مورد او اشتباه کرده!... آن روز او آنقدر شرایط روحی‌اش بد بود که نتوانست همه حرفهایش را بگوید و قرار شد تا چند روز بعد هر وقت شرایط بهتری داشت تماس بگیرد.

یکی ـ دو روز بعد او مجدد زنگ زد. این بار کمی آرامتر بود. گفت تمام آنچه را می‌خواهد بگوید به صورت خلاصه روی کاغذ نوشته تا چیزی را از قلم نیندازد. بعد هم برای آن که زمان را از دست ندهد شروع به صحبت کرد.

۵۲ سال قبل در یک خانواده مذهبی در یک شهر مذهبی به دنیا آمدم. خانواده‌ما از آن خانواده‌های به شدت سنتی ـ مذهبی بود و شدیداً پدر سالار. حتی اگر پدرمان ما را به اسم صدا می‌کرد رنگ از رخسارمان می‌پرید. بعد از پدر، برادرها که چهار تا بودند، حکمران مطلق خانه بودند و حرف حرف آنها بود.

من و دو خواهرم زیر سایه این پنج مرد جرات نفس کشیدن هم نداشتیم. البته مادرم از احترام خاصی برخوردار بود. هیچکس حق نداشت به مادرم بی‌احترامی کند. حتی پسرها هم می‌دانستند اگر صدایشان را بالاتر از صدای مادرم ببرند، حسابشان با پدر است و آن وقت دمار از روزگارشان درمی‌آورد.

وضع مالی‌مان خوب بود. پدرم در بازار شهر حجره داشت. پدرش هم حجره‌دار بود. همه او را می‌شناختند. آدم دست به خیری بود. در کل شهرستان کوچک ما، کسی نبود که نام پدرم را نشنیده باشد. آبرودار بود و اسم و رسم‌دار. به همین خاطر همیشه می‌گفت اگر کسی بخواهد آبروی او را خدشه‌دار کند، حتی اگر بچه‌اش باشد مثل گوسفند سرش را می‌بُرد! همین جمله پدرم کافی بود تا ما هفت تا بچه قد و نیم قد حتی جرات نداشته باشیم یک کلمه دروغ بگوییم.

اسم و آوازه پدر روی زندگی ما هم تاثیر گذاشته بود، از همان بچگی ما را به اسم آقاجانم می‌شناختند. مثلا علی پسر حاج آقا... به قول برادرم تا اسم آقاجان نمی‌آمد کسی حواسش به ما نبود. اما همین که اسم آقاجانم می‌آمد همه حواسشان جمع می‌شد و جور دیگری نگاهمان می‌کردند. آقاجان می‌گفت برای همین باید حواسمان جمع باشد و دست از پا خطا نکنیم. چون برای مردم مهم نیست که چه کسی خطا کرده، آنها خطای ما را پای او می‌بینند. حقیقتاً الان که به گذشته نگاه می‌کنم می‌بینم تمام دوران کودکی ما هفت تا با ترس و لرز گذشت. پسرها از ترس دعواهای بچه گانه جرات بازی در کوچه را نداشتند و ما دخترها هم که حق نداشتیم بدون مادرمان پایمان را از خانه بیرون بگذاریم. دوران کودکی که برای همه پر از خاطرات خوش است برای ما فقط با ترس و وحشت گذشت. «مدسه رو» که شدیم آقاجان از همان اول مشخص کرد، پسرها باید درس بخوانند و بروند دانشگاه. اما دخترها آخرش دیپلم است اگر خواستند ادامه تحصیل بدهند، بروند خانه شوهرشان. در خانه او دختری نباید به دانشگاه برود!



این منطق او بود و کسی هم جرات نداشت اعتراض کند. مثلاً یکی از برادرهایم خیلی دلش می‌خواست بعد از سربازی برود حجره و بازاری شود. اما پدرم گفت اول باید یک لیسانس کوفتی بگیرد. می‌گفت حجره‌دار لیسانس بهتر از حجره‌دار دیپلمه است و من که عاشق ادامه تحصیل بودم جرات نداشتم بگویم حداقل کنکور شرکت کنم! همین رفتارهای دیکتاتورمآب پدرم بود که باعث شد دو تا از برادرهایم اول برای ادامه تحصیل و بعد برای زندگی از ایران بروند.

ما دخترها حتی در مورد خواستگار هم حق دخالت و انتخاب نداشتیم. باز هم این آقاجان بود که تصمیم می‌گرفت. البته این را هم بگویم که هر کسی جرات نداشت به خواستگاری دخترهای حاج آقا... بیاید. شوهر دو خواهر بزرگترم را آقاجان انتخاب کرد. یعنی آمد خانه و گفت فردا حاج خانم فلانی می‌آید برای خواستگاری. خودتان را آماده کنید. این یعنی آقاجان آقای داماد را پسندیده و بدون چون و چرا باید او را قبول کرد. نمی‌دانم خواهرهایم شوهرانشان را دوست دارند یا نه!... من هم مثل دو خواهر دیگرم تحت همین شرایط ازدواج کردم با این تفاوت که خواستگار من، نسبت به شوهران آنها امتیازات ویژه‌ای داشت.

خواستگار من از خانواده اسم و رسم‌داری بود که برای خودشان کلی دبدبه و کبکبه داشتند. بر خلاف خانواده پدر سالار ما، خانواده آنها از تیپ روشنفکر بودند. داماد هم فوق لیسانس و آن زمان کارمند عالی رتبه یکی از اداره‌های مهم شهرمان بود. وضع مالی‌شان که صد البته از وضع ما بهتر بود. خواستگاری آمدنشان فقط جنبه تشریفاتی داشت چرا که پدر او با آقاجان حرفهایشان را زده بودند و البته آنچه در آن میان اصلاً مهم نبود، نظر من بود. اما من دلم می‌خواست هیچ کدام از این امتیازها را نداشت اما آدمی بود که من دوستش داشتم. به او علاقمند بودم و به اندازه‌ای مهرش در دلم جای داشت که پای سفره عقد کنارش بنشینیم. همان روزهای بعد از خواستگاری و قبل از عقد، با کلی من و من و خجالت به مادرم گفتم که من حتی از قیافه این بنده خدا خوشم نیامده، مادرم همین که این حرف را از دهانم شنید اول چپ چپ نگاهم کرد و بعد محکم کوبید به سر و رویش که اگر خبر به پدرت برسد سرت را می‌بُرد! نکند خاطرخواه شدی؟ وای آبرویمان رفت... و بعد هم غش کرد و افتاد زمین!

هرگز فرصت گفتن "دوستت دارم" به خصوص به همسرت را از دست مده

● ژاون

بعـد از آن مـن حتی جرات نکـردم هیچ حرفی با مـادرم هم بزنم. بدون هیچ علاقه‌ای سـر سـفره عقد نشستم در حالی که به جرات می‌توانم بگویم همه ـ حتی خواهرهایم ـ با حسرت نگاهم می‌کردند. تنها دلخوشی من در ازدواج با همسـرم ایـن بود که اجازه داد کنکور شـرکت کنم و به دانشگاه بروم و درس بخوانم. اگرچه پدرم از این کار اصلاً خوشش نیامد اما به قول خودش از وقتی که من "بله" را گفتم اختیارم دست شوهرم بود و او بود که باید در موردم تصمیم می‌گرفت.

دختـر اولم کـه بـه دنیا آمد مجبور شـدم یک ترم مرخصی بگیرم و به دانشگاه نروم. البته شـوهرم برای بچه پرسـتار گرفت تا فشار کمتری به من بیاید. زندگی مـا از بیرون، ایده‌آل ترین زندگی به نظر می‌رسـید. اما هیچ کس از درون این زندگی خبر نداشـت. شـوهر من آدم خوبی بود. هیچ مشـکلی نداشت جز آن که محبت کردن بلد نبود. عشق ورزیدن را یادش نداده بودند. توان برقرار کردن یک رابطه احساسـی و عاطفی را نداشـت. اوایل تصور می‌کردم نسـبت به من سرد است اما وقتی دخترم به دنیا آمد، متوجه شـدم حتی نسـبت به او هم هیچ واکنش محبت آمیزی ندارد. یعنی نه او را در آغوش می‌گرفت نه می‌بوسید نه حتی ناز و نوازش کلامی نسبت بـه او داشـت. می‌آمد و می‌رفت و نـگاه می‌کرد و گاهی لبخند کمرنگی می‌زد. من اینها را می‌دیدم و در دل آتش می‌گرفتم. اما جرات نداشـتم اعتراض کنم. می‌ترسیدم خبـر بـه گوش آقاجان برسـد و بگوید دانشـگاه رفتی فلان شـدی، بهمان شـدی... از بیرون زندگی ما پر بود از چیزهایی که دیگران حسـرتش را داشـتند و از درون زندگی من پر بود از چیزهایی که من حسرتش را داشتم. وقتـی می‌دیدم زن و شـوهرهایی که در شـرایط خیلی پایین تر از ما بودند با هم می‌گفتند، می‌خندیدند. دست در دسـت هم از خیابان رد می‌شـدند، نگاه من حسرت بار بدرقه راهشـان می‌شد. در عروسـی‌ها و مهمانی‌ها وقتـی می‌دیدم بقیه کنار هم می‌نشـینند و چقدر هوای هم را دارند بغض می‌کردم و هزار بار می‌شکسـتم و هر بار به یک سـوال بی جواب می‌رسیدم که چرا این ارتباط بین من و همسـرم نیسـت. بارها و بارها فکر کردم شاید همانطور که من قربانی یک ازدواج تحمیلی شـدم، او هم قربانی یک ازدواج زوری اسـت. شـاید دلش با دیگری است، اما جرات نداشتم، می‌ترسیدم بپرسم. دختر دومم وقتی فوق لیسـانس می‌خواندم به دنیا آمد. بعد از تولد او و پایان دوره فوق لیسـانس‌ام توانسـتم در یک اداره مهم اسـتخدام شـوم. کمی بعد در حالـی که خواهرانم اجازه نداشـتند حتی به آموزشـگاه رانندگی بروند، من یک ماشـین مدل بالا خریدم حالا زندگی ما جوری شده بود که همه در موردمان حرف می‌زدند، همه تصور یک خانـواده گرم و رویایی را داشـتند در حالی که من هنوز در حسـرت یک حرف عاشقانه و یک نوازش مهربانانه از سوی شوهرم بودم. من که در خانواده پدری حسرت نوازش‌هـای پدرم را داشـتم، امیدوار بـودم این خلا و کمبودها را شوهرم برایم پر کند، اما زهی خیال باطل که حسـرت خانه پدری دو برابر شد. به چشم می‌دیدم که بچه‌هایم هم با همین حسرت بزرگ می‌شوند. با گذشت زمان برای خودم کمی دلمشغولی درست کردم اما حالا دیگـر دل نگرانی من بچه‌هـا بودند که مجبور بودم این سـردی و بی‌اعتنایی را تحمل کنم و من خسـتگی و کار شـوهرم را بهانه می‌آوردم تا بچه‌ها را قانع کنم... زمان گذشـت و گذشت، بچه‌ها بزرگ شـدند. دختر بزرگم بـه بهانه ادامـه تحصیل رفت آلمان تا با حمایت برادرم آنجا درس بخواند. دختر کوچکم ۱۸ سـال دارد و الان مـن به خاطر او اینجا هسـتم. چند وقت قبل آمد به من گفت در یکی از این شبکه‌های اجتماعی با پسری دوست شـده و می‌خواهد با او ازدواج کند. پرسـیدم چقدر او را می‌شناسی؟ یک چیزهای مختصری از او گفت که گفتم اینها کافی نیسـت. اصلاً شـاید هر چه به تو گفته دروغ باشـد. دخترم گفت چه کار کند؟ آنها تهران هسـتند و او کـه نمی‌توانـد به تنهایی برود تهران و پرس و جو کند. نمی‌خواستم شوهرم بداند دخترم چطور با آن پسر آشنا شده. می‌ترسیدم این روزنه کوچک ارتباطات اجتماعی را هـم به روی آنها ببندد. بایـد اول می‌رفتم تحقیقات، اگر مشـکلی بود به شوهرم می‌گفتم وگرنه او هزار و یک حرف بیربط به من و دخترم می‌گفت. بنابراین بی‌خبر از او، یک روز صبح زود با دخترم از شهرسـتان راه افتادیم و آمدیـم تهران. باید می‌فهمیدم پسـره کیسـت و چه کاره اسـت. قصدمان این بود شب برگردیم. اما از بخت بد، در راه ماشـین خراب شـد. با بدبختی خودمان را به تهران رسـاندیم و ماشین را در یک تعمیرگاه گذاشتیم و با دخترم رفتیم به آدرسـی که پسرک داده بود و گفته بود محل کارش است. همین که او را دیدم فهمیدم یک دروغگو و حقه باز به تمام معناسـت و همانجا به دخترم فهماندم که این پسـر به درد زندگی نمی‌خورد. حتی با پسرک آنقدر بد حرف زدم که طرف عصبی شد و همین کار را خراب کرد. وقتی برگشـتیم تعمیرگاه تا ماشین را بگیرم و برگردیم شـهرمان، تعمیرکار گفت که ماشین خیلـی کار دارد و تـا فردا طول می‌کشـد. کاش به عقلم می‌رسید که با اتوبوس یا آژانس برمی‌گشتیم و روز بعد می‌آمدم ماشین را می‌بردم. اما این کار را نکردم. مجبور شدم زنگ زدم شوهرم و به دروغ به او گفتم منزل دوستم هستیم و شب نمی‌آییم و همین شد باعث دردسر!

شـوهرم ساعت ۱۰ شب زنگ زد و آدرس دوستم را خواسـت. دروغمان رو شده بود. مجبور شدم بگویم تهـران هسـتم. شـوهرم گفت که فهمیـده بود دروغ می‌گویـم و بعـد هم رفت و از ما به جـرم فرار از منزل و... شـکایت کرد. روز بعد ماشـین آماده شـد و من و دخترم برگشتیم خانه. اما شوهرم ما را راه نداد! او تمام قفل‌ها را عوض کرده بود. جرات نداشتم به خانه پدرم بـروم. رفتیم منزل پدرشـوهرم و ماجـرا را برای آنها تعریف کردیم حتی صورتحسـاب تعمیرگاه و هتل را هم نشـان دادیم. دخترم با همان پسـر تماس گرفت تا او به پدرشـوهرم بگوید ما برای تحقیق رفته بودیم، اما پسرک به تلافی رفتار من، منکر همه چیز شد!

خلاصه خبر به گوش آقاجان رسـید و او هم گفت که شـوهرش اختیارش را دارد. بی‌اجازه رفته، خودسر کار کرده، هر بلایی سـرش بیاید حقش است. شوهرم هـم مأمـور آورد و مرا از خانه پدرش به پاسـگاه برد! دنیا بر سـرم آوار شد. آقاجان گفت کسی حق دخالت نـدارد. مادرم کلی نفرینم کرد که آبروی چندین چند ساله‌شـان را بـرده‌ام. آنجا همه چیـز را توضیح دادم. دخترم خواسـت بیاید اما پدرش اجازه نداد. می‌گوید من باعث فساد دخترش شده‌ام!

الان دو سـه هفته است اینجا هستم. به هر کس تلفن می‌زنـم جوابم را نمی‌دهند. پـدرم قدغن کرده. گفتنـد بایـد تا روز دادگاه صبر کنم. بـه خدا دارم دق می‌کنم. گناه من این بود که بی‌اجازه شـوهرم به تهران رفتـم. گناهم این بود که ماشـینم خراب شـد. گناهم ایـن بود کـه دروغ گفتم. اگرچه حتی اگر حقیقت را هم می‌گفتم فرقی نمی‌کرد. شـوهرم دوست دارد داستان ذهنی خودش را باور کند نه آنچه را که من می‌گویم. او این آبروریزی بزرگ را به راه انداخته و الان ایستاده تا این داسـتان را آن جور که دوست دارد تمام کند. اما یا حرف‌های مرا باور می‌کند و این مساله تمام می‌شود، یـا تا انتهـای این راه را می‌رود. راهی که آبروی چندین و چند سـاله خودش و مـن و خانواده‌هایمان را می‌برد. بدتر از همه دخترم... دخترم که حالا تنها مانده و پدرش که به او به چشـم یک گناهکار نگاه می‌کند. من حرف دلم را با شـما گفتم امیدوارم شـوهرم اینها را بخواند و مرا باور کند. فقط خواهش می‌کنم جوری بنویسـید که کسـی مرا نشناسد. به اندازه کافی آبرویمان رفته، حالا اگـر آقاجانم بفهمد ماجـرا را برای روزنامه یا مجله‌ای گفته‌ام که دیگر راستی راستی سرم را می‌برد. ■

در پرانتز:

(طبعـاً دختـری کـه در یک خانـواده پدرسـالار با حاکمیت مطلق پدر یا برادر بزرگ شود دچار مشکلات و کمبودهای روحی و روانی می‌شود. کمبودها، حسرت‌ها و عقده‌هایی که با گذشت زمان بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند. قطعاً این کمبودها و حسـرت‌ها در زندگی آینده آنها هم تاثیرات خود را برجای می‌گذارد. تاثیراتی که گاهی حتی زندگی زناشـویی آنها را هم تحت تاثیر قرار خواهد داد. معمولاً توقعات آنها از همسرانشـان با آنچه در کودکی از پدرشان انتظار داشته‌اند، درهم می‌آمیزد و گاهی خواستار توجهی بیش از حد معمول از همسرانشـان هستند و اگر این توقـع و انتظار برآورده نشـود آنها در هر شـرایطی هم که باشند، احساس یاس و شکست و نومیدی می‌کنند. اغلب ایـن زنان دچار افسـردگی‌های روحی و روانی می‌شـوند. احسـاس فاصله میان خود و همسر باعث می‌شود که برای اثبات وجود خویش دست به تصمیم گیری‌های خودسرانه بزنند بدون آن که به عواقب این اعمای بیندیشند. همانطور که ایـن خانم مرتکب این اشـتباه شـد.

او بایـد می‌فهمید کـه پنهان کاری سـرانجام روی بد خویش را نشـان می‌دهد و بهتر ایـن بود که او همه چیز را با صحبت و گفتگو با شـوهرش حل می‌کرد. با وجود آنکه می‌دانست همسر و حتی پدرش چه دیدگاهی دارند نباید چنین اشتباهی را مرتکب می‌شد هرچند پنهانکاری در هر شـکل آن نادرست اسـت، حتی اگر نخواهیم عملکرد نه چندان قابل دفاع همسر و پدرش را توجیه کنیم.)

تازه‌ترین نگاه به ماجرای عجیب یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱

رویدادِ تروریستی یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ که بیش از سه هزار کشته و شش هزار زخمی و تبعات زیادی بر جا گذاشت، همچنان نقاط مبهم و حل نشده بسیاری دارد و تحقیق‌ها و بررسی‌ها درباره این پرونده پس از گذشت تقریباً ۱۴ سال هنوز ادامه دارد و هر از گاهی با افشاگری‌های مطبوعات و رسانه‌ها یا مقامات دولتی، دری تازه گشوده می‌شود و همه را به کشف حقیقت و دست‌های واقعی پشت پرده ترغیب می‌کند. نقش عربستان سعودی در این حمله تروریستی و تغذیه مالی طراحان آن موضوع جدیدی نیست اما بنا به دلایلی هنوز صددرصد اثبات نشده و در هاله‌ای از ابهام باقی مانده است.

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: CNN

پرده‌ها کنار می‌روند!

اگر چه اهمال عمدی سرویس‌های امنیتی و اطلاعاتی آمریکا همچنان بر دوش دولت این کشور سنگینی می‌کند، حضور تعداد زیادی از افراد خاندان آل سعود در میان ۱۹ هواپیماربا، اتهاماتی را علیه دخالت عربستان سعودی مطرح می‌کند و موضوعی نیست که بتوان از آن چشم پوشی کرد. از طرفی، بازنگری هر چند کوتاه در تاریخچه شکل گیری طالبان والقاعده نشان می‌دهد که این دو گروه تروریستی با سرمایه گذاری آل سعود و در مدارس مذهبی کشور پاکستان پا گرفته‌اند.

بیست و هشت صفحه منتشر نشده از گزارش محرمانه کنگره درباره ماجرای یازدهم سپتامبر نیز به این بحث‌ها دامن زده اما پس از اظهارات "زکریا موسوی"، عضو سابق گروه القاعده که فعلاً زندانی در چهار سال گذشته، از تروریست‌های داعش به صورت جدی حمایت کرده‌اند.

از طرفی گفته می‌شود مقامات بلند پایه آمریکایی درباره افشای این بخش از گزارش که در آن به حمایت و مشارکت مالی خاندان آل سعود در عملیات تروریستی پرداخته شده، تردید دارند، ولی در عین حال می‌گویند فقط یک دلیل برای این تردید وجود دارد و آن هم نداشتن اطلاعات کافی و کامل نشدن تحقیقات در این زمینه است.

این در حالی است که برخی از اعضای کنگره عقیده دارند دولت آمریکا به هیچ وجه نمی‌خواهد و دوست ندارد همراهیِ آل سعود را از دست بدهد و تنها برکناری یا تبعید کسانی که به طور مستقیم، عملیات تروریستی را حمایت کرده‌اند، در دستورِ کار آنها قرار دارد.

چندی پیش، روزنامه تایمز در گزارشی مفصل اعلام کرد کنگره آمریکا، اوباما را وادار کرده اسناد مرتبط با حمایت احتمالی عربستان سعودی و دست داشتن مقامات و خاندان این کشور را در حادثه تروریستی یازدهم سپتامبر، افشاگری کند. گفته این بخش از گزارش منتشر شود، جمهوری خواهان نخستین کسانی خواهند بود که باید پاسخگو باشند که به چه دلایلی در این جنایت دست داشته‌اند.

آن ۲۸ صفحه را منتشر کنید!

بخش دیگر ماجرا به ۲۸ صفحه از این گزارش مربوط می‌شود. در این قسمت از گزارش رسمی آمریکا، انگشت اتهام مستقیماً به سویِ برخی از اعضای خاندان آل سعود نشانه رفته. گفته می‌شود که جرج دبلیو بوش، رئیس جمهور وقت، آن بخش از گزارش را اصلاح کرده است. همچنین ادعا می‌شود با دستکاری یا در اصطلاح ویرایش این بخش از گزارش، عربستان سعودی بیش از پیش بی‌باک‌تر شده تا با حمایت و پشتگرمی دولت‌هایی مانند آمریکا، در تروریسم سرمایه گذاری کند.

بر اساس گزارش "باب گراهام"، عربستان تا کنون اتهام دست داشتن در جریان حملات یازدهم سپتامبر را انکار کرده اما اگر این بخش بیست و هشت صفحه‌ای منتشر شود، سعودی‌ها ناچار به پرداخت بهای گزافی خواهند شد. این مساله درباره جمهوری کشور آمریکاست، فشارها بر دولت آمریکا بیش از پیش کرده و همه، مخصوصاً خانواده قربانیان این حادثه تروریستی از "باراک اوباما" درخواست کرده‌اند هر چه زودتر ۲۸ صفحه یاد شده را منتشر و اطلاعات محرمانه پشت آن را افشا کند. برخی از مقامات رسمی آمریکا می‌گویند ممکن است کاخ سفید مجبور شود بخش‌هایی از تحقیق رسمی درباره حملات یازدهم سپتامبر و حمایت احتمالی عربستان سعودی را از القاعده، از حالت محرمانه خارج کند.

از سال گذشته، ارزیابی مجدد برای غیر علنی کردن این بخش از گزارش در دستور کار کنگره آمریکا قرار گرفت، اما زمان مشخصی برای این کار اعلام نشد. برخی از مقامات آمریکایی می‌گویند، کمک عربستان و حمایت مالی این کشور از القاعده، موضوعی نیست که به تازگی مطرح شده یا جدیداً مشخص شده باشد. زیرا شاهزاده‌های تکفیری آل سعود که حامیان اصلی القاعده و طالبان بودند، در سال‌های گذشته به خصوص

می‌شود که جمهوری خواهان این کشور در سال‌های پس از حادثه ۱۱ سپتامبر تلاش بسیاری کرده‌اند تا این اسناد را همچنان مخفی نگه دارند. از سویی "جورج تنت" رئیس پیشین سازمان سیا اسناد و مدارکی را افشا کرده که نشان می‌دهند دادستان کل آمریکا در نجات "اسامه بن لادن" نقش مهمی داشته است.

روزنامه تایمز در این گزارش به این نیز اشاره کرده بود که دیگر زمان آن رسیده که آمریکا گزارش رسمی و محرمانه‌ای را که نشان می‌دهد عربستان سعودی در حملات یازدهم سپتامبر دست داشته، افشا کند.

"باب گراهام"، رئیس کمیته تحقیق کنگره در زمان تهیه گزارش، اعلام کرده است تحقیقاتی که همان دوران انجام داده، به خوبی ثابت می‌کند که سعودی‌ها، سرمایه گذار اصلی این جنایت هولناک بوده‌اند اما بنا به دلایلی، این بخش از گزارش مخفی نگه داشته شد و همچنان علی رغم فشارهای مختلفی که روی باراک اوباما قرار دارد، علنی نشده‌اند و اگر خواهان نیز صدق می‌کند. این پنهان کاری و پوشش سیاسی آمریکا، خاندان سعودی را بیشتر از گذشته به سوی افراطی گری و سرمایه گذاری مالی و انسانی به گروه‌هایی مانند القاعده و همچنین هسته‌های اولیه گروه تروریستی داعش ترغیب کرده است.

گفته می‌شود بوش دستور داد این بخش از گزارش اصلاح شود زیرا در آن از منابع و راهکارهایی صحبت شده که نشان می‌دهد با اینکه منابع جاسوسی و خبری مهم به آمریکا اطلاع رسانی کرده بودند، دولت آمریکا برای مقابله با حملات احتمالی تروریست‌ها تلاش چندانی نکرده است.

انتشار این بخش از گزارش رسمی آمریکا می‌تواند نگرش منفی کشورهای مختلف خاورمیانه و همسایه‌های منطقه را علیه عربستان سعودی بیشتر کند. و این تفکر را تقویت کند که بر خلاف ادعای خطر ایران، این عربستان سعودی است که خطری جدی و مهم برای منطقه به شمار می‌رود و سرمایه گذار

یا به عبارتی، عامل اصلی گسترش تروریسم در منطقه است. بر اساس گزارش "سازمان کل سیا" که روز جمعه، دوازدهم ژوئن منتشر شده، کمیسیون اطلاعاتی سنا که قبل و بعد از حادثه یازدهم سپتامبر درباره تروریسم تحقیق می کرده، درباره مشارکت عربستان سعودی در تروریسم به اطلاعات موثق و کافی نرسیده. در سال ۲۰۰۴ "کمیته ملی علیه حملات تروریستی در آمریکا" که به "کمیته یازده سپتامبر" معروف است، گزارشی منتشر کرده بود که نشان می داد هیچ سند و مدرکی وجود ندارد که بتواند ثابت کند دولت یا مقامات رسمی سعودی به طور جداگانه تامین کننده منابع مالی القاعده بوده‌اند.

به نظر می رسد نتایج مربوط به عربستان سعودی در بخش منتشر نشده گزارش، و مرتبط با یافته‌های خودِ کمیسیون تحقیق با ادعاهای دیرینه درباره دخالت عربستان در حملات تروریستی ۱۱ سپتامبر مغایر است. سوءظن‌ها در زمینه نقش عربستان سعودی به بخش ۲۸ صفحه‌ای از گزارش کمیسیون رسیدگی مربوط می شود که پیش از انتشار عمومی آن در سال ۲۰۰۲، توسط بوش، رئیس جمهور سابق محرمانه اعلام شده بود.

سال‌ها، خانواده‌های قربانیان، برخی از اعضای کنگره و... تاکید کرده بودند که این صفحه‌ها که گفته می‌شود به تحقیق FBI درباره این حملات مرتبط است، باید مجدداً بازبینی شوند. به گفته کسانی که آن ۲۸ صفحه را از نزدیک دیده‌اند، با علنی کردن این بخش از گزارش، عوامل و عناصری که بودجه‌ها و هزینه‌های حملات تروریستی را پشتیبانی می کردند، مشخص می‌شوند.

اول ژوئن، سناتور "**رند پاول**" لایحه‌ای را در مجلس عرضه کرد که بر اساس آن، باراک اوباما را به علنی کردن آن ۲۸ صفحه ملزم می کند. برخی‌ها عقیده دارند از سرگیری فشار از جانب قانون گذاران آمریکا بر روی حکومت اوباما برای علنی کردن این ۲۸ صفحه می تواند به سوال‌هایی که از مدت‌ها پیش درباره رابطه آمریکا و عربستان سعودی ایجاد شده بود، پاسخ دهد. نباید این نکته را هم از یاد برد که از ۱۹ هواپیماربای حمله تروریستی یازدهم سپتامبر، ۱۵ نفر اهل عربستان بودند. هلگرسون در گزارشی ۴۶۶ صفحه‌ای با عنوان "ارزیابی یافته‌ها" که تحلیلی است از یافته‌های کمیته تحقیق درباره مباحث مرتبط با عربستان سعودی، به این موضوع اشاره داشت که تحقیق در این رابطه که آیا عربستان پیش از ۱۱ سپتامبر از القاعده حمایت مالی می کرده، جزو وظایف FBI بود و ستاد بازرسی کل نمی توانست به آن دسترسی داشته باشد.

بسیاری از نقاط این یافته‌ها به کوشش‌های بازرسان FBI در زمینه حضور جاسوسان سعودی در آمریکا و ارتباط‌های پنهانی مقامات سعودی با تروریست‌ها در کشور ارتباط دارد. تیم بازبینی ۱۱ سپتامبر سازمان بازرسی کل سیا رسیدگی به این موضوع را به تاخیر می اندازد و آن را به FBI محول می کند و می گوید "اعضای تیم به حیطه کامل موضوع مورد تحقیق که در مالکیت FBI است، دسترسی ندارند در نتیجه نمی توانند درباره این مسائل نظری موافق یا مخالف ارائه کنند". اما گراهام در جلسه علنی اعلام کرده است، از نظر او FBI ارتباط سعودی را با حملات یازدهم سپتامبر، پوشش داده و پنهان کرده است.

گراهام در همین زمینه گفته است: "من عقیده دارم بین برخی از تروریست‌هایی که در حمله یازدهم سپتامبر نقش داشته‌اند و دولت عربستان سعودی ارتباطی مستقیم وجود داشته." او همچنین در مصاحبه‌ای که سال گذشته در پی افزایش فشارها در زمینه افشاسازی ۲۸ صفحه از گزارش داشته، گفته است: "رد پول را بگیرید! همین خودش تمام جنبه‌های خاص ۱۱ سپتامبر را روشن خواهد کرد."

"دین بوید"، سخنگوی سیا از اظهار نظر درباره بخش‌های ویرایش شده‌ی گزارش امتناع کرد و گفت ما حق نداریم درباره بخش‌های محرمانه گزارش‌ها حرفی بزنیم. بر اساس برخی از گزارش‌ها، پیش از حملات تروریستی یازدهم سپتامبر، سیا چندین گزارش پراکنده درباره حمایت عربستان سعودی از القاعده دریافت کرد اما این سازمان نتوانست یا نخواست اطلاعات رسیده را اثبات و تایید کند.





کنگره آمریکا، اوباما را وادار کرده اسناد مرتبط با حمایت احتمالی عربستان سعودی و دست داشتن مقامات و خاندان این کشور را در حادثه تروریستی یازدهم سپتامبر، افشاگری کند

دست‌هایی که در یک کاسه‌اند!

اکتبر سال گذشته، زکریا موسوی، عضو سابق القاعده با رسانه‌های آمریکایی گفت‌وگو و اعلام کرد حرف‌های مهم زیادی برای گفتن دارد. اعترافات زکریا موسوی تردیدها را در رابطه با تامین مالی القاعده توسط عربستان سعودی تا حدود زیادی افزایش داد. او اعتراف کرد در سال ۱۹۹۸ یا ۱۹۹۹ از سوی سرکردگان القاعده در افغانستان مامور تهیه لیستی از افرادی شده که قرار بود به این شبکه تروریستی کمک مالی کنند. این لیست شامل اسامی افراد بانفوذ و سرشناس بسیاری از عربستان سعودی بود. از جمله "ترکی الفیصل"، رئیس وقتِ سازمان‌های جاسوسی عربستان، "امیر بندر سلطان"، سفیر وقت این کشور در آمریکا، "ولید بن طلال"، شاهزاده میلیاردر سعودی و...

مقامات عربستان سعودی خیلی زود نسبت به افشاگری‌های زکریا موسوی واکنش نشان دادند و او را فردی معرفی کردند که از سلامت روانی برخوردار نیست. آنها همچنین هر گونه ارتباط با شبکه تروریستی القاعده را "قویاً تکذیب کردند".

برخی از کارشناسان نیز بخشی از گزارش‌ها و افشاگری‌های زکریا موسوی را دور از ذهن و مبالغه آمیز خواندند اما گروه‌های مخالف می گویند حمایت و همکاری عربستان سعودی با القاعده بر کسی پوشیده نیست و این گمان دور از ذهن نیست که حکومت عربستان سال‌ها به اسامه بن لادن که زاده همان کشور بود و یا به القاعده باج می‌داد تا مانع حملات آنها به قلمرو خودش شود.

حکومت عربستان در ماه فوریه از طریق سفارت این کشور در واشنگتن بیانیه‌ای منتشر و در آن اعلام کرد: "زکریا موسوی یک "مجرم خرابکار" است که تنها هدفش، "لطمه زدن به روابط آمریکا و عربستان" است. در این بیانیه آمده است، هیچ مدرکی وجود ندارد که ادعای کذب زکریا موسوی را تایید کند. حملات یازدهم سپتامبر یکی از بزرگ‌ترین جنایات و یکی از پرونده‌هایی است که بیشترین تحقیقات در زمینه آن انجام شده و یافته‌ها هیچ نشانی از دخالت عربستان یا اعضای خاندان آن به دست نمی دهد. همان طور که کمیسیون ۱۱ سپتامبر این مساله را تایید می کند، مقامات این کشور به هیچ وجه از شبکه تروریستی القاعده حمایت مالی نکرده‌اند".

اما تاکید برخی از اعضای کنگره که امکان دسترسی به اسناد محرمانه گزارش نتیجه تحقیقات حملات ۱۱ سپتامبر را داشته‌اند، با نظریه تامین منابع مالی عربستان سعودی از القاعده مطابقت می کند. زکریا موسوی همچنین ادعا کرد تعدادی از اعضای خاندان سلطنتی عربستان از اصلی‌ترین کمک کننده‌ها و حامیان مالی شبکه القاعده بودند. زکریا موسوی سال گذشته (۲۰۱۴) نیز به "جرج بی دانیلز" قاضی

بقیه در صفحه ۵۷

به من بگو وقت خود را چگونه می گذرانی تا بگویم چگونه شخصیتی داری؟

●ژول ورن

رازو رمز تربیت پسرها چیست؟

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: با سلام خدمت مشاوران عزیز مجله ما یک خانواده پنج نفره هستیم که شامل پدر، مادر و سه فرزند پسر می‌شود و مشکل اساسی ما در تربیت پسران است، اینکه چگونه آنها که هر کدامشان دو سه سال با هم اختلاف سنی دارند را سر به راه کنیم؟ اینکه چطور با آنها، با خطاهایشان و با کارهای درستشان برخورد داشته باشیم، آیا مادر هم در این میان می‌تواند کمک رسان باشد یا اینکه مسئولیت تربیت پسر بیشتر با پدر است و به نوع رفتار و کردار او باز می‌گردد و نکته آخر اینکه تا چه حد باید آنها را تنبیه یا تحسین کرد؟

مجتبی ـ ت ـ لرستان

تربیت پسران

پاسخ: با سلام خدمت شما پدر و مادر دلسوز و مهربان، مراحل رشدی پسران را می‌توان به سه مرحله تقسیم کرد که شامل:

۱- مرحله اول رشد از تولد تا شش سالگی است: در این سن پسر بیشتر متعلق به مادرش است. در این دوران باید عشق و احساس امنیت بالایی به او بدهیم و در صورت امکان بهتر است پسر تا سه سالگی با یکی از والدین در خانه باشد. پسران بیش از دختران هنگام جدایی نگران می‌شوند و آسیب می‌خورند. در این دوران تفاوت جنسیتی بین پسران و دختران بروز چندانی ندارد.

۲- مرحله دوم از شش تا چهارده سالگی است: او بر اساس کشش‌های درونی خود می‌خواهد یاد بگیرد مرد باشد و از نظر علایق و فعالیتها هر چه بیشتر شبیه پدرش شود. هدف این مرحله ایجاد مهارت و شایستگی در کنار حس مهربانی و شادابی است. پسر تلاش زیادی برای جلب توجه پدر به کار می‌گیرد. این تغییر به معنای ترک صحنه توسط مادر نیست. بلکه پسرها در عین اینکه به پدر بیشتر نزدیک می‌شوند، باید حس کنند که می‌توانند روی مادر خود حساب کنند. در این دوران کارهای کوچک را بی‌اهمیت ندانید. سعی کنید ساعاتی را برای قدم زدن، بازی در حیاط و گفتن از تجارب خودتان برای آنها وقت صرف کنید.

۳- مرحله سوم چهارده سالگی به بعد است: برای تکمیل سفر به دوران بزرگسالی پسرها در این سن احتیاج دارند از مشاوران مرد، اطلاعاتی را کسب کنند. در این مرحله نقش پدر و مادر کمی کمرنگ‌تر می‌شود اما باید طوری برنامه‌ریزی کنند که مشاوران خوبی در زندگی پسران وجود داشته باشد. در غیر این صورت پسر به گروه همسالان (که لزوما شایستگی کافی را ندارند) تکیه خواهد کرد.

چه برخوردی با پسرها داشته باشیم

۱- در برخورد با پدرها، پسرها دوست دارند: با پدر اوقات سرگرم کننده‌ای داشته باشند، او را در آغوش بگیرند و کشتی بگیرند. در ماجراجویی و کسب تجربه همراه پدرشان باشند و از اینکه پدرشان تواناست احساس امنیت کنند. دوست دارند داستانهایی درباره زندگی او بشنوند و دوستان پدر را ملاقات کنند.

۲- پدرها باید احساس خود را شفاف و روشن بیان کنند: علت بروز خشم را بیان کنند اما آن را به صورت عملی نشان ندهند. ترس را مطرح کنند اما تاکید کنند که انسان‌ها می‌توانند تسلیم آن نشوند. عموما مردها بیشتر احساسات خود را با خشم بیان می‌کنند. در هنگام گم شدن فرزند پدری که می‌گوید "ترسیده بودم" تاثیر بیشتری نسبت به پدری دارد که داد و بیداد کرده و درها را به هم میکوبد. اگر مردها در حالی که ناراحت، ترسیده یا حتی خوشحال هستند رفتاری توام با عصبانیت داشته باشند، پسرها کاملا گیج خواهند شد.

۳- عموم پسرها در حدود ۱۴ سالگی متوجه می‌شوند که از مادرشان بزرگتر شده‌اند و حس می‌کنند که او دیگر نمی‌تواند مرا مجبور به کاری کند. به این ترتیب او سعی می‌کند بر مادر غلبه کند. این زمان وقت مهمی برای آموزش است. پسرها از رفتار پدرها در نوع برخورد با مادرشان الگو می‌گیرند. از نگرشهای او و در این زمینه پیروی می‌کنند و او در صورتی می‌تواند احساسات خود را بروز دهد که ببیند پدر هم این کار را می‌کند.

- مادر به صورت بی‌نظیری می‌تواند به پسرش کمک کند تا در مقابل جنس مخالف اعتماد به نفس به دست آورد. مادر اولین عشق پسر است و باید ملایم، احترام‌آمیز و سرزنده باشد، بدون آنکه بخواهد بر او تملک یابد یا بر دنیای او غلبه کند. گرچه مادران در سنین پایین رئیس هستند و نظارت دائمی بر فرزند دارند، اما به مرور زمان و با رشد پسر باید به یک مشاور و دوست تبدیل شوند.
- تعدادی از پسرها وقتی به سن دبیرستان می‌رسند به طور ناراحت کننده‌ای خجول می‌شوند، مادران می‌توانند با بکار بردن جملات مثبت و تایید و تعریف از پسر خود در این موقعیت کمک زیادی کند.
- مهمترین منبع عزت نفس، انجام کارهای مفید است مثل پختن یک غذا یا ساختن یک روبات یا انجام یک کار نیمه وقت.

برخی از ویژگی‌های رفتاری پسران

پسرها دوست ندارند چهره به چهره با کسی صحبت کنند، بلکه ترجیح می‌دهند هنگام صحبت با کسی مشغول کار مفیدی باشند. اگر می‌خواهید به پسرتان نزدیک باشید و به او کمک کنید تا نگرانیها و شادیهایش را با شما در میان بگذارد.

- بعد از بلوغ پسرها دوست دارند در بدنشان احساس زنده بودن داشته باشند. به همین دلیل موسیقی با ضرب آهنگ تند را دوست دارند و عاشق فعالیت، سرعت و خطر کردن، هستند. آنها به طور غریزی می‌دانند که این مسئله به آنها کمک می‌کند تا به مرحله مرد شدن برسند.
- تحسین پسر توسط پدر به عنوان یک پادزهر عمل می‌کند. تحسین پدر اثرگذارتر از تحسین مادر است.
- ورزش به پسرها شانس نزدیکتر شدن به پدرشان و دیگر پسرها را از طریق علائق مشترکشان می‌دهد. پسرها در ورزش درسهای مهمی می‌آموزند.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

تحصیلی
آقای مجتبی فضیلت‌خواه
کارشناس ارشد ـ مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه‌شنبه‌ها از ساعت ۱۴ تا ۱۵

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

روانشناسی

خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
مشاوره تلفنی روزهای یکشنبه
از ساعت ۱۱تا۱۲

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

ازدواج، خانواده

خانم لیلا پورسمر
کارشناس ارشد ـ روان درمانی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌ها
از ساعت ۹ تا ۱۱

طب سوزنی و ترک اعتیاد
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
یکشنبه هفتم تیر ماه مشاوره تلفنی از ساعت ۹ تا ۱۱

حقوقی


خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

حمیده اخوان

شگفتی‌های ۲ دقیقه پیاده‌روی



نشستن بیش از حد، یکی از عوامل ابتلا به بیماری‌های مزمن در دنیای امروز است. در حالیکه پیاده روی هر چند کوتاه مدت می‌تواند احتمال ابتلا به بیماری‌ها و احتمال مرگ را کاهش دهد. مطالعات جدید نشان داده است که داشتن فعالیت بسیار آرام مانند ایستادن نمی‌تواند مضرات نشستن بیش از حد را از بین ببرد. با این حال انجام دو دقیقه پیاده‌روی به ازای هر یک ساعت نشستن، می‌تواند به افزایش سلامتی کمک کند.

مطالعات مختلف نشان داده است که نشستن برای مدت زمان طولانی باعث افزایش خطر مرگ زودرس شده و بیماری‌های قلبی و دیابت ایجاد می‌کند. بسیار بعید به نظر می‌رسد افرادی که زندگی ساکنی دارند، بتوانند ورزش بیشتر را جایگزین نشستن کنند. بنابراین تعیین کردن اهداف آسان‌تر می‌تواند برای آنها مناسب‌تر باشد.

محققان از اطلاعات موجود در گزارش‌های سازمان سلامت جهانی استفاده کردند تا تاثیر فعالیت بسیار آرام و کوتاه مدت را بر افزایش طول عمر دریابند. آنها دریافتند که نشستن کمتر و انجام فعالیت بسیار آرام همچون پیاده روی می‌تواند تا ۳۳ درصد احتمال مرگ را کاهش دهد.

مدیر این تحقیقات می‌گوید: بر اساس این نتایج، ما توصیه می‌کنیم افراد در کنار فعالیت‌های عادی روزانه، در هر ساعت، دو دقیقه پیاده‌روی کنند. این میزان پیاده‌روی حدود دو ساعت و نیم به فعالیت هفتگی اضافه می‌کند.

خواص آب گیلاس

✓ آب گیلاس نه تنها نوشیدنی خوش‌طعمی است بلکه فوائد بسیاری برای بدن دارد.

✓ هر فنجان از این نوشیدنی حدود ۱۲۰ کالری انرژی دارد و از مواد مغذی همچون پتاسیم و آهن سرشار است.

✓ آب گیلاس در بهبودی و تجدید قوای پس از ورزش کردن موثر است. به طور طبیعی این نوشیدنی سرشار از پتاسیم است که در هدایت تکانه‌های الکتریکی در سراسر بدن سودمند بوده و همچنین برای کنترل فشار خون، حفظ رطوبت بدن، ریکاوری عضلات، هضم غذا و بهبود ضربان قلب مفید است.

✓ بررسی‌ها نشان می‌دهد آنتی‌اکسیدان موجود در آب گیلاس به کاهش درد و التهاب ناشی از آرتروز کمک می‌کند.



✓ مطالعه انجام شده در سال ۲۰۱۲ حاکی از آن است که نوشیدن آب گیلاس روزانه دو نوبت و به مدت ۲۱ روز در کاهش درد مبتلایان به آرتروز نقش دارد.

✓ خواص ضدالتهابی آب گیلاس همراه با ترکیب ملاتونین موجود در آن کمک می‌کند تا فرد خواب بهتری داشته باشد. پزشکان در بررسی خود مشاهده کرده‌اند که تاثیر این نوشیدنی همچون داروهای خواب‌آور است.

✓ از دیگر خواص این آبمیوه طبیعی که قابل توجه است می‌توان به تاثیر آن در کاهش رشد سلول‌های سرطانی اشاره کرد.

راه‌های درمان پُف زیر چشم

✓ دلایل ارثی و سبک زندگی در ایجاد پُف زیر چشم موثر هستند به طوری که کاهش مصرف غذاهای پر نمک و کافئین‌دار در رفع این عارضه کمک می‌کند.

✓ دلیل پُف زیر چشم ممکن است تحت تاثیر عامل ژنتیک و ارثی باشد اما گاهی نیز به دلیل سبک زندگی است که افراد دارند. به عنوان مثال افرادی که دارای پُف زیر چشم هستند به اندازه کافی نمی‌خوابند.

✓ مصرف غذاهای پر نمک نیز در طول روز باعث ایجاد این عارضه می‌شود که به دنبال آن فرد نیاز به نوشیدن مقدار زیادی آب پیدا می‌کند. همچنین عدم تحرک و ورزش نکردن نیز از دلایل پُف زیر چشم عنوان شده است.

✓ البته وجود برخی بیماری‌ها مثل بیماری‌های آلرژیک یا عفونت‌های سینوسی نیز باعث بروز این عارضه می‌شود.

✓ برای درمان این عارضه خوابیدن کافی، نوشیدن مقدار فراوان آب در طول روز، مصرف کم و محدود نمک و کاهش مصرف کافئین پیشنهاد می‌شود.

✓ همچنین آغشته کردن پد یا پنبه با شیر به دلیل داشتن اسید لاکتیک و قرار دادن آن بر روی پلک موثر است و یا قرار دادن کیسه چای سبز نیز موثر شناخته شده چون مواد شیمیایی ضد التهابی دارد.

علی حسینی - متخصص طب سنتی

نوشیدنی برای رفع بی‌خوابی

با مخلوطی از آب کاهو می‌توان به مرور زمان بی‌خوابی را برطرف کرد.

✓ برای رفع بی‌خوابی می‌توان از مخلوط آب کاهو به میزان یک سوم لیوان همراه با آب سیب به میزان دو سوم لیوان همراه با یک قاشق مرباخوری آب لیموی تازه، روزی حداقل ۳ مرتبه استفاده کنید تا به مرور زمان بی‌خوابی شما برطرف شود.

✓ افراد بی‌خواب بهتر است از ماءالشعیر طبی استفاده کنند به این ترتیب که یک استکان جو کامل پوست کنده را با ۱۴ تا ۲۰ برابر آب بگذارید بجوشد تا جوها شکوفه زند، سپس اجاق را خاموش کرده مایع را از صافی رد کنید و در جای خنک نگهداری کنید و روزی ۲ تا ۳ استکان مصرف کنید در صورت تمایل می‌توانید کمی عسل هم به آن اضافه کنید.

✓ برای رفع بی‌خوابی می‌توان مخلوط روغن بنفشه، روغن کدو، روغن گل سرخ تازه و روغن بادام شیرین را بر پیشانی، ملاج (محل مسح سر) و اطراف گوش، ماساژ دهید.

✓ مخلوط عرق بیدمشک و گلاب و عرق ریحان و عرق نیلوفر در ظرف دهن گشاد مانند کوزه ریخته و کنار تخت یا میز کار خود قرار دهند و مانند بخور استشمام کنند، این کار به آرامش اعصاب و بهبود عملکرد سلول‌های مغزی کمک می‌کند.

مریم مقیمی متخصص طب سنتی

از زیر کار فرار کردن دزدی نیست، دزدی است

● آدام اسمیت



از: رضا رفیع
www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

آن یکی شیر است، اما فله‌ای!

صحبت از برخی برخوردهای فله‌ای با بعضی چیزها نیست که موضوع حساس شود و منم که حساس! خیالتان تخت. در اینجا می‌خواهیم خیلی شیک و مجلسی، راجع به خطر برخورد فله‌ای غذایی با مقوله‌ای صحبت کنیم که اگر دقت نشود، شیر تو شیر می‌شود.

تیتر خبر: "مردم از مصرف شیر و لبنیات فله خودداری کنند." ـ جراید دیروز

خبر فوق‌الذکر را البته مطبوعات از خودشان در نیاورده‌اند، بلکه به نقل از مدیر کل دفتر بهداشت و مدیریت بیماری‌های دامی سازمان دامپزشکی کشور چاپ کرده و علتش را هم این گونه اعلام کرده‌اند که با توجه به گرم شدن هوا، احتمال بروز بیماری‌هایی همچون تب مالت و تب کیو در صورت مصرف شیر سنتی و فله‌ای وجود دارد. به خصوص که ارزان‌تر هم هست و برای سلامتی شرکت‌های خصوصی و کارخانجات لبنیاتی مملکت هم خوب نیست و ممکن است دچار تب شوند. درست است که وضعشان بد نیست، اما سعدی هم بد نگفته که:

بر مال و جمال خویشتن غره مشو
کآن را به شبی برند و این را به تبی

بسته پیشنهادی: از آنجا که نه شیر سنتی باز و ریخته و فله‌ای برای سلامتی خوب است و نه هم برخی شیرهای کاملاً بهداشتی قیمت بالا، فلذا اکثر پیشنهادهای اقتصادی شیری ما در این قسمت ناظر بر انتخاب راهی میانبر و حد واسط است. عنایت بفرمایید، بد نیست:

۱ـ جوشاندن شیر به شدت: اگر دو سه نفر از آحاد زیر خط فقر هستند و نمی‌توانند شیرهای پاکتی بخرند، از سر ناچاری همان شیر فله‌ای را بخرند ببرند منزل و تا می‌توانند و جا دارد، بگذارند خوب بجوشد تا تخم هرچه میکروب و ویروس و باکتری است، داخل شیر خشک شود. مگر نه که سابق بر این حتی سرنگ‌های آمپول زنی را هم در آب جوش می‌جوشاندند و بعد می‌زدند؟ آخ!...(زد بی‌انصاف.... نفهمید شوخی است!)

۲ـ دولت خودجوش: چون ملت هزار و یک گرفتاری دارد و ممکن است نرسد که شیرهای فله‌ای را خوب بجوشاند و فقدان نظارت کیفی و بهداشتی باز دردساز شود، اگر گروهها و کارشناسانی از خود دولت مسئولیت جوشاندن شیر ملت را بر عهده بگیرند که کاملاً استاندارد جوشانده شود و بعدش آن را با همان قیمت حدودی شیر فله‌ای تحویل مردم بدهند، خیلی خوب است و موجب دعاگویی ملت خواهد بود.

۳ـ تب مرتب: ممکن است بعضی‌ها زیرِ پای ملت بنشینند و در گوششان نجوا کنند که‌ای بابا، ما الان آن قدر انواع تب‌های نامرتب فله‌ای دیگر داریم (مثل تب آلودگی هوا و تب سرطان و تب ریز گرد و..... امثال این مراتب!) که دیگر امثال تب مالت چیزی حساب نمی‌شوند. در صورتی که به نظر ما این حرف‌ها درست نیست و سفسطه است. بگذارید فضا را شاعرانه کنیم: بد نگوییم به مهتاب اگر تب داریم!

مراکز ترک الکل و بالکل!

خیلی بد است و بیخود که از قدیم الایام توی گوش ما گفته باشند: "ترک عادت موجب مرض است" و نسل اندر نسل همچین خیال کرده باشیم که هیچ چیز "عادت کرده شده"ای را نباید ترک کرد که موجب مرض است. زهی خیال باطل با طعم اشتباه محض!... البته قدیمی‌های سرد و گرم روزگار چشیده حتماً و حکماً، مثل همیشه منظور و مراد دیگری داشته‌اند از این حرف خود. اما بالاخره باعث برداشت‌های نادرست و درشت هم هست. طرف عمری است به سیگار عادت کرده، آن را ترک نمی‌کند که این ترک عادت موجب مرض نشود.

الان دانشمندان علوم اجتماعی بر اثر تکرار و تجربه، به این نتیجه رسیدند که خیلی چیزها را می‌شود ترک کرد. اولش از سیگار و مواد مخدر شروع کردند و مراکز ترک سوء مصرف مواد مخدر اختراع شد. اخیراً فهمیدند که یک هفشده تا هم الکلی در مملکت هست که آنها را هم می‌شود ترک داد.

خبر دریافتی: "رئیس اداره پیشگیری از سوءمصرف مواد مخدر وزارت بهداشت گفت: امسال قرار است ۱۵۰ مرکز درمان سرپایی ترک الکل راه اندازی شود." ــ به نقل از جراید

بیخود حرف درنیاورید. ما از این خبر نمی‌خواهیم نتایجی بگیریم که کسی خدای نکرده ناراحت یا حتی دلواپس شود. بلکه به عکس، می‌خواهیم عرض کنیم که پس معلوم می‌شود، می‌شود خیلی چیزهای بد را که اشخاصی بدان عادت کردند، با تلاش دولت (و البته بیشتر به تلاش خودشان!) ترک کرد و مثل آدم سالم زندگی کرد.

سایر مراکز ترک لازم: به نظر ما که عموماً درستی‌اش ردخور ندارد؛ اگر در مواردی که از بیخ غلط عرض می‌کنیم، شاید بشود که در پاره‌ای از موارد دیگر مبتلا به جامعه و برخی از آحاد آن، یکسری مراکز ترک راه‌اندازی کرد. عجالتاً چند فقره‌اش را ما فی البداهه پیشنهاد می‌کنیم:

۱ـ مرکز ترک دروغ: بعضی‌ها باید خیلی به دروغ گفتن معتاد فجیع باشند که علی‌رغم این همه توصیه‌های دینی و انسانی در مذمت دروغگویی و بیچاره چوپان دروغگو و پینوکیوی دماغ دراز، باز هم روز روشن دروغ می‌گویند تا به خیال خودشان، کارشان راه بیفتد. اگر دنبال جامعه‌ای سالم هستیم، حتماً این اشخاص باید در مراکز مخصوص ترک دروغ بستری شوند. مسئولان مواظب باشند که دروغی بستری نشوند!

۲ـ مرکز ترک تهمت: با وجود زشت بودن افتراء و تهمت و بدنام کردن بیخودی و بدون دلیل دیگران، باز هم هستند کسانی که در زبان و بیان و قلم و اندیشه، در گروهها و گرایش‌های مختلف، به دیگران انواع تهمت‌ها را می‌زنند و ککشان هم نمی‌گزد. بس که به این کار عادت کردند. اینها هم ضرورت دارد که در مراکز خاصی ترک داده شوند. بیشتر هم در مرکز حضور دارند.

۳ـ مرکز ترک تکبر: بعضی‌ها عادت کردند چنان روی زمین خدا با تبختر و تکبر راه بروند که انگار از دماغ فیل افتادند. باز صد رحمت به پفیلا و ذرت بوداده که گرچه از یک جای فیل افتادند اما باز یک لذتی دارند. طرف سلام می‌کنی، به زور ابرویش را بالا می‌دهد که شما را نگاه کند؛ تا چه رسد که سلام را جواب دهد که واجب است. دو کیلو باید شیرینی خامه‌ای تازه بگیرد که با خودش آشتی کند.

٤ـ مراکز ترک اختلاس: الان چند وقت است که بعضی افراد فرصت طلب همچین خیال کردند که در دوران مدیریت خود در یک شغل و قدرت دنیوی حساس، حتماً باید اختلاس کنند و مال مردم را بالا بکشند. هر چه دولت و ملت می‌گویند اختلاس بد است و خیانت است؛ باز می‌بینیم که بعضی‌ها سراغش می‌روند. عین معتادی که نکشیده و خمار است. اینها خیلی نیاز است که سریعاً در مراکز مخصوصی ترک داده شوند. فقط مراقب باید بود که در آن مراکز، دست به اختلاس نزنند!

۵ـ مراکز ترک زیرمیزی: رشوه دادن و رشوه گرفتن، چه رومیزی باشد، چه زیرمیزی، کلاً بد است و باعث و بانی افزایش فساد عمومی در جامعه. فلذا باید همه افرادی که به نوعی عادت کردند رشوه بگیرند یا رشوه بدهند؛ در مراکز ترک رشوه و زیرمیزی، سلامت خود را بازیابند. برای بستری شدن، رشوه ندهند.

پیشنهاد تکمیلی: فعلاً اعلام همین چند مرکز کافی است. در صورت ضرورت، اسامی سایر مراکز بعداً اعلام خواهد شد. می‌شود چون دولت دنبال کوچک شدن است، همه این مراکز را در یک جا متمرکز کرد و جا داد و اسمش را مثلاً گذاشت: "مرکز ترک الکل و بالکل"!



کـــــاش

قسمتی از وصیت نامه ادوارد ادیش، یکی از بزرگترین تاجران آمریکایی در سن ۷۶ سالگی...

من ادوارد ادیش هستم که برای شما می‌نویسم، یکی از بزرگترین تاجران آمریکایی با سرمایه‌ای هنگفت و حساب بانکی که گاهی خودم هم در شمردن صفرهای مقابل ارقامش گیج می‌شوم! دارای شم اقتصادی بسیار بالا که گویا همواره به وجودم وحی می شود چه چیز را معامله کنم تا بیشترین سود از آن من شود، البته تنها شانس و هوش نبود، من تحصیلات دانشگاهی بالایی هم داشتم که شک ندارم سهم موثری در موفقیتهای من داشت.

یادم هست وقتی بیست ساله بودم خیال می کردم اگر روزی به یک چهلم سرمایه فعلیم برسم خوشبخترین و موفقترین مرد دنیا خواهم بود و عجیب است که حالا با داشتن سرمایه ای چهل برابر بیشتر از آنچه فکر می کردم باز از این حس زندگی بخش در وجودم خبری نیست.

من در ۲۲ سالگی برای اولین بار عاشق شدم. راستش آن وقتها من تنها یک دانشجوی ساده بودم که شغلی و در نتیجه حقوقی هم نداشتم. بعضی وقتها با تمام وجود هوس می کردم برای دختر مورد علاقه ام هدیه ای ارزشمند بگیرم تا عشقم را باور کند و کاش آن روزها کسی بود که به من می گفت راه ابراز عشق خرید کردن نیست که اگر بود محل ابراز عشق دلباخته ترین عاشق ها، فروشگاهها می شد!!

کسی چیزی نگفت و من چون هرگز نتوانستم هدیه ای ارزشمند بگیرم هرگز هم نتوانستم علاقه ام را به آن دختر ابراز کنم و او هم برای همیشه ترکم کرد. روز رفتنش قسم خوردم دیگر تا روزی که ثروتی به دست نیاوردم هرگز به دنبال عشقی هم نباشم و بلند هم بر سر قلبم فریاد کشیدم: هیس، از امروز دیگر ساکت باش و عجیب که قلبم تا همین امروز هم ساکت مانده است...

و زندگی جدید من آغاز شد ...

من با تمام جدیت شروع به اندوختن سرمایه کردم، باید به خودم و تمام آدمها ثابت می کردم کسی هستم. شاید برای اثبات کسی بودن راههای دیگری هم بود که نمی دانم چرا آن وقتها به ذهن من نرسید...

دیگر حساب روزها و شبها از دستم رفته بود. روزها می گذشت، جوانیم دور می‌شد و به جایش ثروت قدم به قدم به من نزدیکتر می شد، راستش من تنها در پی ثروت نبودم، دلم می خواست از ورای ثروت به آغوش شهرت هم دست یابم و اینگونه شد، آنچنان اسم و رسمی پیدا کرده بودم که تمام آدمهای دوروبرم را وادار به احترام می کرد و من چه خوش خیال بودم، خیال می کردم آنها دارند به من احترام می گذارند اما دریغ که احترام آنها به چیز دیگری بود.

آن روزها آنقدر سرم شلوغ بود که اصلا وقت نمی کردم در گوشه ای از زنده ماندنم کمی زندگی هم بکنم! به هر جامی رسیدم باز راضی نمی شدم بیشتر می خواستم، به هر پله که می رسیدم پله بالاتری هم بود و من بالاترش را می خواستم و اصلا فراموش کرده بودم اینجا که ایستادم همان بهشت آرزوهای دیروزم بود کمی در این بهشت بمانم، لذتش را ببرم و بعد پله بعدی، من فقط شتاب رفتن داشتم حالا قرار بود کی و کجا به چه چیز برسم این را خودم هم نمی‌دانستم!

اوایل خیلی هم تنها نبودم، آدمهای زیادی بودند که دلشان می خواست به من نزدیکتر باشند، خیلی هاشان برای آنچه که داشتم و یکی دو تا هم تنها برای خودم و افسوس و هزاران افسوس که من آن روزها آنقدر وقت نداشتم که این یکی دو نفر را از انبوه آدمهایی که احاطه ام کرده بودند پیدایشان کنم، من هرگز پیدایشان نکردم و آنها هم برای همیشه گم شدند و درست از روز گم شدن آنها تنهایی با تمام تلخیش به سویم هجوم آورد. من روز به روز میان انبوه آدمها تنها و تنهاتر می شدم و خنده دار و شاید گریه دارش اینجاست که هیچ کس از تنهایی من خبر نداشت و شاید خیلی ها هم زیر لب زمزمه می کردند: خدای من، این دگر چه مرد خوشبختیست! و کاش اینطور بود...

و باز روزها گذشت، آسایش دوش به دوش زندگیم راه می رفت و هرگز نفهمیدم آرامش این وسط کجا مانده بود؟

ایام جوانی خیال می کردم ثروت غول چراغ جادوست که اگر بیاید تمام آرزوها را برآورده می کند و من با هزاران جان کندن آوردمش اما نمی دانم چرا آرزوهای مرا برآورده نکرد...

کاش در تمام این سالها تنها چند روز، تنها چند صبح بهاری پابرهنه روی شنهای ساحل راه می رفتم تا قلقلک نرم آن شنهای خیس روحم را دعوت به آرامش می کرد.

کاش وقتهایی که برف می آمد من هم گلوله‌ای از برف می ساختم و یواشکی کسی را نشانه می گرفتم و بعد از ترس پیدا کردنم تمام راه را بر روی برفها می‌دویدم.

کاش بعضی وقتها بی چتر زیر باران راه می رفتم، سوت می زدم، شعر می خواندم،

کاش با احساساتم راحتر از اینها بودم، وقتهایی که بغضم می گرفت یک دل سیر گریه می کردم و وقت شادیم قهقهه خنده‌هایم دنیا را می گرفت...

کاش من هم می توانستم عشقم را در نگاهم بگنجانم و به زبان چشمهایم عشق را می گفتم...

کاش چند روزی از عمرم را هم برای دل آدمها زندگی می کردم، بیشتر گوش می کردم، بهتر نگاهشان می کردم...

شاید باورتان نشود، من هنوز هم نمی دانم چگونه می شود ابراز عشق کرد، حتی نمی دانم عشق چیست، چه حسیست تنها می دانم عشق نعمت باشکوهی بود که اگر درون قلبم بود من بهتر از اینها زندگی می کردم، بهتر از اینها می مردم.

من تنها می دانم عشق حس عجیبیست که آدمها را بزرگتر می کند. درست است که می گویند با عشق قلب سریعتر می‌زند، رنگ آدم بی هوا می پرد، حس از دست و پای آدم می رود اما همانها می گویند عشق اعجاز زندگیست، کاش من هم از این معجزه چیزی می فهمیدم...

کاش همین حالا یکی بیاید تمام ثروت مرا بردارد و به جایش آرام حتی شده به دروغ! درون گوشم زمزمه کند دوستم دارد، کاش یکی بیاید و در این تنهایی پر از مرگ مرا از تنهایی و تنهایی را از من نجات دهد، بیاید و به من بگوید که روزی مرا دوست داشته است، بگوید بعد از مرگ همواره به خاطرش خواهم ماند، بگوید وقتی تو نباشی چیزی از این زندگی، چیزی از این دنیا، از این روزها کم می شود.

راستی من کجای دنیا بودم ؟

آهای آدمها، کسی مرا یادش هست ؟ اگر هست تو را به خدا یکی بیاید و در این دقایق پر از تنهایی به من بگوید که مرا دوست داشته است...

مهرداد اسفندیاری

در میان ملکات ذهنی حافظه پیش از همه می شکفد و پیش از همه می میرد ● کولتون

کیانا نصرت‌زاده

مواظب باشید کار شما را از زندگی غافل نکند



امروز برای آخرین بار به اتاق عمل رفتم. از فردا رسماً بازنشسته می‌شوم. یک ماهی هست که مطبم را تعطیل کردم و آخرین جراحی‌ام را هم امروز انجام دادم.

بعد از بیش از ۳۵ سال کار شبانه‌روزی، حالا در خانه‌ام نشسته‌ام و به سال‌هایی که گذشت، فکر می‌کنم. به عمل‌هایی که با غرور تمامش می‌کردم و می‌آمدم و خبرهای خوب را به خانواده بیمار می‌دادم. چه عمل‌هایی بود که پای بیرون رفتن از اتاق عمل را نداشتم و از پرستارها می‌خواستم بروند و اخبار ناگوار را به همراه مریض بدهند.

با همه تلخ و شیرینی‌هایش تمام شد. همسرم دو سال پیش فوت کرد. پسرهایم در خارج از کشور زندگی می‌کنند. تنها نشسته‌ام و به این فکر می‌کنم که با تنهایی بقیه عمرم چه کنم. وقتی پزشکی قبول شدم، پدرم دستم را گرفت و برد مسجد محل و به روحانی محل گفت:

"حاج آقا، پسرم دکتر شده!."

خوب یادم است. بین نماز مغرب و عشا روحانی مسجد به همه اعلام کرد که یکی از بچه‌های محله ما دکتری قبول شده و از همه خواست برای موفقیت من دعا کنند.

پدرم از آن روز به بعد اجر و قربی در محل پیدا کرده بود. پزشکی عمومی‌ام که تمام شد، به اصرار پدرم رفتم روستای زادگاه او و چند روزی مشغول طبابت شدم. این اولین و آخرین باری بود که به ده رفتم. بعد برای دوره تخصص به تهران رفتم و بعد از چند سال همراه زن و بچه‌هایم به شهرستان خودم برگشتم و همین جا مشغول به کار شدم. تا یاد دارم از شکم مردم غده درآوردم. گاهی می‌دیدم که مرگ میان چسبندگی‌ها و غده‌ها و تومورها چنگ زده و من باید دست تنها با آن مبارزه می‌کردم. وقتی کار تمام می‌شد، یا او برده بود یا من و گاهی موذیانه منتظر می‌ماند تا چند روز دیگر امیدم را ناامید کند.

آخرین عمل جراحی‌ام جوان سی ساله‌ای بود که در اثر ضربات چاقو لت و پار شده بود. هر کاری از دستم برمی‌آمد برایش انجام دادم. دلم نمی‌خواست آخرین جراحی با خاطره بدی تمام شود و مرگ بر زندگی پیروز شود. شش ساعت توی اتاق عمل بودن، آن هم در سن و سال من واقعاً کار سختی بود. اما انجامش دادم و تمام شد.

حال پسرک خوب می‌شود، هر چند نمی‌دانم بقیه عمرش را با یک کلیه و جراحات روده چه خواهد کرد.

عمر می‌گذرد. تا جوان هستیم برایمان مهم است اما وقتی به سن من می‌رسید، تازه متوجه می‌شوید که خیلی هم مهم نبوده... فقط باید کاری می‌کردیم که وقتی به پشت سرمان نگاه می‌کنیم، پشیمان نشویم.

شب و روز کار می‌کردم. از دوران بچگی پسرهایم خاطره کمی دارم. تا اینکه یک دفعه مادرشان به من گفت آنقدر بزرگ شده‌اند که می‌خواهند برای ادامه تحصیل به خارج از کشور بروند. گفتم چه خوب. پزشک می‌شوند و راه مرا ادامه می‌دهند. اما غافل از این بودم که آنها راه خودشان را انتخاب کرده‌اند. یکی می‌خواست گرافیست شود و آن یکی سودای سینما در سر داشت.

رفتند و من و همسرم تنها شدیم. آنقدر تنها که من بیشتر کار می‌کردم و زنم هم بیشتر به تهران می‌رفت تا پیش خواهرهایش باشد. آنقدر غافل بودیم از احوال هم که وقتی فهمیدم همسرم سرطان دارد، دیگر دیر شده بود. باور کردنی نبود که من اینقدر دیر متوجه بیماری او شدم و دیگر کاری از دستم بر نمی‌آمد.

وقتی از دستش دادم، تازه فهمیدم همه جوانی و عمرم را با او خاک کردم. زن بی‌ادعایی بود. به هیچ چیز اعتراض نمی‌کرد و فقط دلش خوش بود که دو تا بچه سالم و خوب دارد.

من تنهایی واقعی را بعد از او حس کردم. حالا هر لحظه منتظر مرگ هستم. مرگی که همه عمرم با آن جنگیده بودم و با افتخار می‌گفتم در بیشتر موارد من پیروز بودم. ولی حالا می‌بینم برنده واقعی اوست. او بالاخره مرا خواهد برد. بچه‌ها برای خاکسپاری‌ام می‌آیند. خانه را می‌فروشند و سهمشان را دلار می‌کنند و می‌روند و در یک چشم بهم زدن دیگر چیزی از من باقی نخواهد ماند و منقرض می‌شوم.

روزی که پزشکی قبول شدم، روزی که به عنوان یک دکتر به روستای اجدادی‌ام رفتم و همه روزهایی که به عنوان یک جراح به اتاق عمل می‌رفتم، در همه این روزها جوری قدم بر می‌داشتم که انگار جاودانه شده‌ام و همه دنیا زیر پای من دارد له می‌شود. اما حالا... حالا بعد از این همه مدت تنها نشسته‌ام و به اشیایی نگاه می‌کنم که بعد از من باز هم خواهند ماند. از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر خواهند رفت و چه بسا شاهد مرگ خیلی‌ها خواهند بود ولی خودشان پا بر جا می‌مانند. چقدر احساس حقارت می‌کنم در مقابل اشیا بی‌جان این خانه!

اولین شب بازنشستگی‌ام را با درد دل کردن با شما می‌گذرانم. از حالا همه شب‌ها و روزها به جان‌هایی فکر خواهم کرد که زیر دست من نبضشان از حرکت ماند و آنهایی که زندگی دوباره را به‌دست آوردند. زندگی داستان کوتاهی است در دست‌های سرنوشت... ■

شکوفه‌های زندگی


علیرضا همدمی


ملیسا همدمی


میترا رضایی


علیرضا رضایی


زینب رحمانی


امیرحسین رحمانی


امیر علی ابوئی

حسن خلق بهترین نیکی‌ها



عَنِ الْحسن (ع): "اِنَّ اَحْسَنَ الْحَسَنَ الْخُلُقُ الْحَسَنُ"

امام حسن(ع) فرمودند: بهترین نیکویی‌ها حُسن خلق است

از: ا.ح.درّی

"حُسن خُلق"

زیســتن در میان مردم به گفته امیرالمومنین (ع) باید به گونه‌ای باشــد که اگر انســان، از این دنیا رفت، برایــش گریه کننــد و اگر زنده ماند، بــه او مهربانانه روی آورند. در حدیثی از رسول خدا (ص) حُسن خلق بهترین چیزی قلمداد شده که به انسان عطا می‌شود و از عوامل رستگاری انسان محسوب می‌شود.

در حدیثــی از امام صادق (ع) آمده اســت: "**تُلَیِّنُ جانِبَکَ و تُطیبُ کَلامُکَ وَ تَلْقی اَخاکَ بِبِشْرٍ حَسَنٍ**"

برخوردت را نرم کن و ســخنت را پاکیزه گردان و هنگام رویارویی با برادران دینی‌ات گشاده رو باش.

زشتی سوء خلق

یکی از صفات پســندیده‌ای که در برخی از آیات و روایات اســلامی، خیلی درباره‌اش سفارش شده است "حسن خلق" و برخورد خوب با انسان‌هاست و نیز یکی از زشــت‌ترین و ناپسندترین ویژگی‌هایی که در مقابل حسن خلق قرار دارد، سوء خلق و تندروی است که در روایات گوناگون، مذمت شــده است؛ لذا در این زمینه رسول خدا (ص) با اشاره به خطر سوء خلق می‌فرمایند: "**یــا علــیُّ لِکلِّ ذَنبٍ تَوبَةٌ الّاسـوءُ الْخُلقَ فَإنَّ صاحِبَهُ کُلَّما خَرَجَ مِنْ ذَنْبٍ دَخَلَ فی ذنبٍ آخر.**"

ای علی! برای هر گناهی توبه اســت مگر بدخلقی، چون انسان بد خلق و بداخلاق هر وقت از گناهی خارج شود؛ در گناه دیگری داخل شود.

عوامل سوء خلق

اصولاً باید گفت که "سوء خلق" سرچشمه گناهان زیادی اســت که ما به صورت اختصار به برخی از آنها اشاره می‌کنیم:

۱ـ اثــری که ســوء خلق برای خود انســان دارد، شــکنجه و عذاب روحی اســت؛ زیرا انسان بداخلاق، اول درون خــود را می‌ســوزاند و بعد بــر دیگران تاثیر می‌گذارد.

۲ـ آثار اجتماعی آن این اســت که موجب نفرت عموم مردم از انســان تندخو و بداخلاق می‌شــود، به عنوان مثال: کاسب بداخلاق مشتری‌ها را از خود دور می‌کند. انســان بداخلاق، دوست و یاران و حتی گاهی زن و فرزندانش را هم از دســت می‌دهد به طوری که فرزندان پیوسته از خداوند بزرگ آرزوی مرگ پدر یا مادر بداخلاق را می‌کنند.

۳ـ یکــی دیگر از عوامل ســوء خلق "کبر و غرور" اســت. آدم‌های متکبر پیوســته می‌خواهند ســرآمد دیگران باشــند و مردم همچنین تفوق و ســرآمدی را نمی‌پذیرند، در این صورت شــخص نسبت به آنها کج خلقی می‌کند.

۴ـ از دیگر عوامل سوء خلق "عدم گذشت و عفو" می‌باشــد، یعنی اگر کســی کار خلافــی را انجام داد و فراموش کرد و یا عفو و گذشــت نمود، دیگر عصبانی نمی‌شــود. انســان‌های کم ظرفیت، روحشان کوچک اســت که با یک حبه قند، شــیرین و خوشحال و با یک غوره، ترش می‌کنند، انســان اگر روح بزرگ داشــته باشد، مسائل بزرگ را هم نادیده می‌گیرد...

حال که با عوامل و عواقب ســوء خلق آشــنا شدیم به داســتان فوت "ســعد بن معاذ" که از امام صادق (ع) نقل شــده توجه کنید: برای حضرت محمد (ص) خبر آوردند که سعد بن معاذ فوت شده است. پیامبر (ص) با اصحاب خود آمدند و دستور دادند او را غسل دهند و خودشــان کنار درب ایســتادند. پس از آنکه مراسم غســل و کفن تمام شد، او را در تابوت گذاشتند و برای دفن حرکت کردند. در تشییع جنازه او، پیغمبر (ص) با پای برهنه، بدون ردا حرکت می‌کرد. گاهی طرف چپ و گاهی طرف راســت تابوت را می‌گرفتند، تا نزدیک قبرســتان و به قبر سعد رسیدند. حضرت رسول (ص) داخل قبر شد و او را در لحد گذاشت و با دست مبارک خود با خشت لحدش را پوشاند، در حالی که می‌فرمود: خاک و گل به من بدهید تا با گِل مابین خشــت‌ها را پر کنم... همین که پوشــانیدن لحد را به اتمام رســانید و خــاک بــر او ریخت تا قبر پر شــود، در این هنگام مادر سعد کنار قبر آمد و گفت: **یا سَعْدُ هَنیئاً لَکَ الْجَنَّةٌ**

ای سعد! بهشت بر تو گوارا باد

فقال رسول ا... (ص): **یاام سَعْد مَهْ لا تَجْزِمی علی رَبِّکَ فانَّ سَعْداً قَدْ اصابَتهُ ضَمَّةٌ**

رسول اکرم (ص) به مادر سعد فرمود: در کاری که مربوط به خداوند است، با قاطعیت سخن مگو، چرا که هم اکنون سعد، دچار فشار قبر گردیده...

عــرض کردند: یا رســول ا...! بر جنازه ســعد نماز خواندیــد و او را بــه دســت مبارک خویــش در لحد گذاشــتید و قبرش را با دست خود درست کردید، باز می‌فرمایید که سعد در فشار قبر است؟

فَقالَ: نَعَم... إنَّهُ کانَ فی خُلْقِه مَعَ أَهْلِه سُوءٌ

فرمود: آری، ســعد دچار فشــار قبر گردید، زیرا پاره‌ای از خلقیات و رفتاری که با خانواده خود داشــت، بد و ناپسند بود."

برگرفته از کتاب گنج‌های بهشتی
تالیف علی محمد حیدری نراقی

پاسخ به مسائل شرعی (استفتاء)
از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

۱ـ اگر دختر نه ساله‌ای که روزه بر او واجب شده، به دلیل دشواری، روزه‌اش را افطار نماید، آیا قضا بر او واجب است یا خیر؟

پاسخ: قضای روزه‌هایی که از ماه رمضان افطار کرده بر او واجب است.

۲ـ آیا مســافرت عمدی در ماه رمضان به قصد افطار و فرار از روزه گرفتن جایز است؟

پاسخ: مســافرت در ماه رمضان اشکالی ندارد، در صورت مســافرت، ولو برای فرار از روزه باشــد، افطار بر او واجب است.

۳ـ آیــا اگر دهان شــخص روزه دار خون بیاید، روزه‌اش باطل می‌شود؟

پاسخ: روزه به ســبب آن باطل نمی‌شــود ولی واجب اســت از رســیدن خون به حلــق جلوگیری شود.



"در مکتب دوست"

مجموعه رهنمودهای
مرحوم آیت ا... مجتهدی تهرانی (ره)

"خودت را آماده سفر کن"

همه باید خودمان را آماده سفر آخرت کنیم، کدام یک از ما آماده‌ایم؟ با کسی حسابی نداریم؟ همه از ما راضی‌اند؟ حق‌الناس به کســی بدهکار نیستیم؟ باید خودت را آماده کنی. اگر بخواهی یک مسافرت بــروی، از چند روز قبل چمدانت را می‌بندی. ســفر حج می‌خواهی بروی به عیالت می‌گویی حوله بگذار، پیراهن بگذار، قرص‌هایم را هم بگذار، کمی خاکشیر و آلــو هم بگــذار ضعف نکنم. از یک ماه جلوتر برای یک میهمانی تدارک می‌بینی... ما ســفری در پیش داریم که دیگر برگشت ندارد، باید خودمان را آماده کنیم. بدهی داریم، بدهیم. کسی از ما ناراضی است، راضــی‌اش کنیم. مالمان حرام اســت، حلال کنیم. اگر غیبت کســی کردیم، حلالیت بطلبیم و بالاخره چمدان آخرت را ببندیم و آماده باشیم!

امام باقر (ع): هر چیزی بهاری دارد و بهار قرآن ماه مبارک رمضان است

ماجراهای خواستگاری

نقشه قشنگی که مادر برای من کشید

کورش کاشانی

برای اولین بار دیدم ساره صدایش را بلند می‌کند. بعد مادرم آمد و این بحث تمام شد. ساره شد همان دختر ساده و ساکتی که سرش همیشه پایین بود و کارش را می‌کرد



به اصرار مادرم به خواستگاری‌اش رفتم. مادرم از ترس اینکه مبادا من عاشق یکی از دخترهای دانشگاه شوم، پایش را توی یک کفش کرد که حتماً باید با ساره عروسی کنم. نوه‌ی خاله‌ام بود. دختر شانزده ساله‌ای که صورتش پر از جوش بود و به نظرم چشم‌هایش هیچ درخشندگی نداشت. اما به نظر مادرم، ساره بهترین انتخاب برای من بود. پدرش از متمولین شهرمان و خودش هم دختر کدبانویی بود. می‌دانستم نمی‌توانم روی حرف مادرم چیزی بگویم. چون زن لجبازی بود و هر چیزی را که خلاف میلش بود، به آسانی می‌توانست به همه تحکم کند که باید تغییر کند والا قهر می‌کرد و در را روی خودش می‌بست و برای ماهها و شاید سال‌ها با هیچ کدامman حرف نمی‌زد و این تنبیه آنقدر آزاردهنده بود که هیچ کس نمی‌خواست آن را دوباره تجربه کند. برای همین وقتی بهم پیشنهاد داد که با ساره ازدواج کنم، می‌دانستم راه دیگری وجود ندارد.

در یک مراسم ساده در زمستانی سرد، ساره به عقد من درآمد و قرار شد بعد از تمام شدن درسم عروسی کنیم. آن موقع دانشجوی سال دوم بودم. وقتی ماجرای عقدمان را برای همکلاسی‌هایم تعریف کردم، همگی حیرت زده شده بودند. باورشان نمی‌شد به همین سادگی تسلیم شدم و با دختری که دوستش ندارم، عقد کردم...

سه ماه از عقدمان می‌گذشت که من سخت مریض شدم و چند روزی بستری بودم. مادرم همراه ساره به اصفهان آمد تا از من مراقبت کند. می‌دانستم آوردن ساره هم نقشه‌ای است که مادرم کشیده و می‌خواهد به این شکل مهر این دختر را در دل من جای دهد. از اولش کج خلق بودم و نمی‌خواستم هیچ روی خوشی به ساره نشان بدهم. دختر بیچاره هم از من مراقبت می‌کرد و هم کج خلقی‌هایم را تحمل می‌کرد تا اینکه یک روز، وقتی سوپش را نخوردم و از او خواستم هر چه زودتر به شهرمان برگردد، عصبانی شد و با تلخ زبانی به من گفت:

"فکر می‌کنی نمی‌دانم مرا دوست نداری؟ خوب است که شما مردها حداقل می‌توانید دوست نداشتن یا داشتنتان را ابراز کنید ولی ما زن‌ها چه؟ حتی یک نفر هم از من نپرسید که می‌خواهم زن تو شوم یا نه. الان هم از درس و مشقم افتادم و آمده‌ام اینجا که مثلاً از تو مراقبت کنم. باز کسی از من نپرسید که دلم می‌خواهد بیایم یا نه..."

شوکه شدم. برای اولین بار دیدم ساره صدایش را بلند می‌کند. بعد مادرم آمد و این بحث تمام شد. ساره شد همان دختر ساده و ساکتی که سرش همیشه

در پیچ و خم دادگاه

در آرزوی یک زندگی ساده

راشین مختاری

وقتی دخترش رفت، ایرج آدم دیگری شده بود. مدام ایراد کارهای مرا می‌گرفت. مدام می‌گفت رفتار من اصلاً درست نیست و مایه خجالت است. حیرت زده بودم



یک سال است که دنبال این پرونده هستم. می‌خواهم طلاقم را بگیرم ولی از شوهرم خبری نیست. می‌دانم رفته خارج از کشور، ولی دادگاه نمی‌تواند به این سادگی حرف مرا باور کند. اما من آنقدر می‌روم و می‌آیم تا بالاخره حکمم را بگیرم. نمی‌خواهم همه جوانی‌ام را به امید برگشتن او تلف کنم. چه بسا بتوانم دوباره شوهر کنم اما این بار یک ازدواج بهتر. شاید بچه‌دار شوم و یک خانواده به معنی واقعی داشته باشم. دلم می‌خواهد مثل زن‌های دیگر یک زندگی ساده داشته باشم. حالا دیگر مثل چهار سال پیش فکر نمی‌کنم.

وقتی با ایرج آشنا شدم، فقط به پول و امکاناتش فکر می‌کردم که حاضر شدم با او ازدواج کنم. اما در سه سالی که با هم زندگی کردیم، دیدم این پول هیچ کدام از آرزوهای مرا برآورده نمی‌کند. فقط می‌شود کیف و کفش و لباس و این جوانی من بود که داشت به باد می‌رفت. وقتی زن او شدم، بیست و یک سال داشتم و او ۶۵ ساله بود. زن و بچه‌هایش رفته بودند خارج و همسرش چند سالی بود که از او جدا شده بود. ایرج می‌گفت به کوری چشم آنها همه زندگی‌اش را به نام من می‌کند. با چرب زبانی و رمانتیک بازی‌هایش راضی‌ام کرد که زن او شوم. یک آپارتمان در شمال شهر داشت و کلی دوست پولدار که مرا به مهمانی‌هایشان می‌برد و پز مرا به آنها می‌داد. اما من جز نگاه‌های پر معنا و بعضاً توهین آمیز هیچ چیز نمی‌دیدم. زن‌هایشان حتی حاضر نبودند با من هم صحبت شوند. بچه‌های جوانشان که هم سن من بودند با تمسخر نگاهم می‌کردند که کنار این پیرمرد چه می‌کنم؟ ایرج هم چشم از من برنمی‌داشت که مبادا با یکی از این جوان‌ها گرم بگیرم. دختر یا پسرش مهم نبود، فقط می‌خواست که من از دنیای واقعی سن خودم دور بمانم. من خسته می‌شدم، یک وقت‌هایی هم ناامید، ولی دم نمی‌زدم و به خودم تلقین می‌کردم که عوض هر چیزی که ندارم، زندگی مرفهی دارم و شوهری که مرا دوست دارد.

اما واقعیت را نمی‌شود کُشت و چال کرد.

پایین بود و کارش را می کرد... روز بعد احساس گناه می کردم. برای اولین بار از او پرسیدم چه رشته‌ای می‌خواند و وضع درس و مشقش چطور است. فهمیدم شاگرد اول مدرسه است و در رشته تجربی درس می‌خواند. نگران امتحان‌های خردادش بود. گفتم کتاب و دفترش را بیاورد تا خودم به او درس بدهم. اول امتناع می کرد ولی بعد به اصرار قبول کرد که از من کمک بگیرد. همان دفعات اولی که به او درس دادم متوجه هوش عجیب و غریب او شدم. عاشق درس خواندن بود. خیلی چیزها در شخصیت او بود که من نمی‌شناختم.

بالاخره حال من خوب شد و مادرم همراه ساره به شهرستانمان برگشت.

دیگر ساره از ذهنم خارج نمی‌شد. یک وقت‌هایی می‌رفتم اداره مخابرات و با او تلفنی صحبت می کردم. امتحاناتش را خوب داده بود و مثل همیشه شاگرد اول مدرسه شده بود. از او پرسیدم آیا دوست دارد دانشگاه برود؟ او هم در جواب گفت که دیگر زنی شوهردار است و باید به فکر شوهر و بچه باشد... این حرف را با چنان لحن تلخی گفت که توی دلم عهد بستم که همه تلاشم را بکنم تا او وارد دانشگاه شود.

در آن دو سال بیشتر و بیشتر با ساره آشنا شدم. دختر با عرضه‌ای بود. از عهده هر کاری بر می‌آمد. بردبار بود و به سنت‌ها احترام غریبی می گذاشت. خلاصه اینکه وقتی جشن عروسی ما برگزار شد، من واقعاً عاشق او شده بودم. عروسی زیبا بود که روح بلندش را خوب می‌شناختم.

به محض اینکه وارد خانه من شد از او خواستم کتاب و دفترهایش را دوباره باز کند و برای کنکور درس بخواند. گفت نمی‌شود. گفتم شدنی است... سال بعد در عین ناباوری در رشته مامایی قبول شد. باید به اصفهان می‌رفت. هر هفته خودم می‌بردمش و آخر هفته می‌رفتم دنبالش و او را می‌آوردم. از شهر ما تا اصفهان هفت ساعت راه بود، ولی من با اشتیاق این راه را می‌رفتم و می‌آمدم. مادرم غر می‌زد و می گفت وقت بچه‌دار شدنش است نه درس خواندن. ولی من اهمیتی به این حرف‌ها ندادم. مادرم با ساره قهر کرد و دو سال با او حرف نزد. به او گفتم اهمیتی ندهد و فقط به درسش فکر کند.

بالاخره لیسانس مامایی‌اش را گرفت و در شهرستان خودمان یک مطب باز کرد. خیلی زود همه باور کردند که ساره دست خوبی دارد و بچه‌هایی که به دنیا می آورد، صحیح و سالم هستند.

همه به او خانم دکتر می گفتند و مادرم با عصبانیت می گفت زنی که بچه ندارد رئیس جمهور هم شود به درد نمی‌خورد. بالاخره بچه اول و دوم ما به دنیا آمد و ساره دیگر هم در نقش یک مادر و هم در نقش یک ماما زبانزد همه بود.

حالا درست بیست سال از ازدواج ما می گذرد. ساره را از جانم بیشتر دوست دارم و برایم قابل احترام است.

■

هر از گاهی این فکر می آمد سراغم که آینده‌ام چه می‌شود؟ نه بچه‌ای داشتم و نه ایرج مالی به نامم کرده بود. بر خلاف همه قول و قرارهایش، فقط برایم لباس‌های گران قیمت می‌خرید، ولی طلا و جواهر نمی‌خرید که سرمایه من باشد. یک وقت‌هایی که به او اعتراض می کردم به من می گفت بگذار زمان بیشتری با هم باشیم تا مطمئن شوم مثل همسر اولم ولم نمی کنی.

زندگی ما به همین سبک جلو می‌رفت. من مثل یک عروسک مدام در آرایشگاهها بودم و مدل به مدل لباس عوض می کردم. تا اینکه سر و کله یکی از بچه‌هایش پیدا شد. آمدن او به ایران روحیه ایرج را عوض کرد. همه وقتش را با او می گذراند. انگار دنیا را به او داده بودند. یک وقت‌هایی حرف‌های خصوصی داشتند که نمی‌خواستند در حضور من بزنند و برای همین به هر بهانه‌ای مرا می‌فرستادند بیرون...

وقتی دخترش رفت، ایرج آدم دیگری شده بود. مدام ایراد کارهای مرا می گرفت. مدام می گفت رفتار من اصلاً درست نیست و مایه خجالت است... حیرت زده بودم تا اینکه یک روز وقتی به خانه آمدم، دیدم ایرج دارد با همسر سابقش صحبت می کند. بسیار صمیمی و دوستانه حرف می‌زدند. وقتی تلفنشان قطع شد، در چشم‌های ایرج چیزی را دیدم که هرگز ندیده بودم. خوشحال بود در حالی که داشت با تاسف از مریضی مادر بچه‌هایش می گفت و اینکه در غربت خیلی بهش سخت می گذرد.

منتظر بودم ایرج از من بخواهد که جدا شویم، ولی او بر خلاف تصورم با من مهربان‌تر هم شده بود. طوری که اجازه داد با دوستان قدیمی‌ام به مالزی سفر کنم. کاری که قبلاً به هیچ عنوان اجازه نمی‌داد. بعد از ده روز سفر رویایی وقتی به خانه برگشتم، دیدم خانه خالی است. همسایه‌ها گفتند ایرج خانه را فروخته و رفته خارج... وسایل مرا ریخته بود در چند چمدان و سپرده بود به سرایدار که به من بدهد.

ناگهان خودم را تنها و بی کس دیدم. به هر کدام از دوستانش که زنگ زدم حاضر نشدند به من کمک کنند یا تلفن ایرج را در خارج از کشور به من بدهند. همه می گفتند باید فکرش را می کردم که این زندگی دوامی ندارد. حق با آنها بود ولی نمی‌دانم چرا فکرش را نکرده بودم!

برگشتم خانه مادرم و از آن موقع تا حالا دنبال طلاقم می‌دوم. ایرج حتی به خودش زحمت نداده که وکیلی را تعیین کند و طلاقم بدهد. انگار آب شده و رفته زیر زمین. همه دارایی‌اش را فروخته و هیچ چیز نمانده که من بتوانم مهریه‌ام را مطالبه کنم. فکر همه چیز را کرده. حالا من مانده‌ام معطل و داستان ناتمام زندگی‌ام!

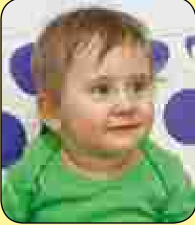
■

شکوفه های زندگی


امیرسان علی خانی


بردیا فکوری

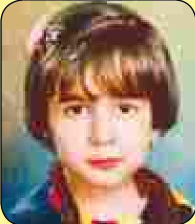

ملیسا مفرحیان


سید آوش عالم طلب


محسن خاکی

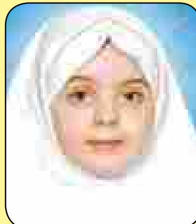

یاسمین امینی

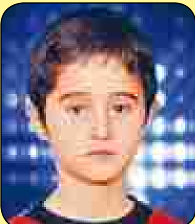

طه خزاعی‌زاده


رونیکا ممدوحی

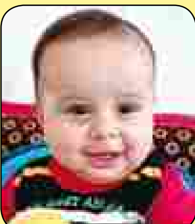

حنانه بهرام‌پور


آریانا ملکی


سیده یاسمینا مرتضوی


پارسا احدی


مهدی فرجی


حسین زارع

کسی که بر نفس خود غلبه نکند بر هیچ چیز غالب نخواهد شد ● زرتشت

از: مسلم آژ
عکس: مجید شادمان نژاد

مروری بر عملیات کربلای ۴ (۱۳۶۵)

زیر نظر: الف- شهابی

به مناسبت تشییع پیکر ۱۷۵ شهید غواص مظلوم دست بسته میهن اسلامی که هفته گذشته مراسم بدرقه آنها پس از سه دهه در دلهای ایران و ایرانی غوغایی به پا کرد

بال‌های بلند غواص‌های عاشق

روزهای پایانی خرداد بود که نسیمی با عطر گل‌های یاس از سمت آب‌های خروشان اروند به سمت تهران وزیدن گرفت. فضا آکنده از زمزمه مردم با خوبترین خوبان این سرزمین در هم آمیخته شده بود. تابوت‌های مزین به پرچم سه رنگ ایران که حامل دسته گل‌های نرگس بودند بر روی شانه‌های شهر سنگینی می‌کردند و قامت شهر از حضور آنها خمیده بود. در میان اندوه و ماتم پیر و جوان، زن و مرد که فارغ از هر مرام و مسلکی، صرفاً به پاس احترام به ستاره‌های گمگشته دوران جنگ آمده بودند، راهی میدان بهارستان شدم. اما بر خلاف وعده‌های پیشین، گویی قدم‌هایم این بار یارای حرکت نداشت و به واقع این بار ما بودیم که با دست و پاهای بسته و افتاده در خاک یارای رفتن و توان حرکت پا به پای عزیزانمان را نداشتیم. دست و پاهایمان اسیر غل و زنجیر حب و حرص مال و مقام و منصب دنیایی و در بند فراموشی راه و رسم عاشقی‌ها بود که هر چه تلاش می‌کردیم نمی‌توانستیم. پیله‌ای از جنس سال‌ها فاصله و دوری از یاد و خاطرشان را که به دور خود تنیده بودیم باز کنیم و مثل آنها پرواز را به خاطر بسپاریم و تنها پدران و مادران چشم به راه شهدای گمنام بودند که در این بزم و ضیافت الهی همراه و همگام این سبک بالان عاشق در پرواز بودند. تصاویر این صفحه، صحنه‌هایی از مراسم باشکوه تشییع پیکر ۱۷۵ شهید غواص عملیات کربلای ۴ است که هفته گذشته در تهران و در میدان بهارستان صورت گرفت. مطلب این هفته «صدای سبز بسیج» نیز به این عملیات اختصاص دارد

بمباران دهانه کارون

بعد از شکست سنگین دشمن در جبهه‌های نبرد و تصرف شهر فاو توسط رزمندگان دلاور ایران بود که ارتش متجاوز عراق حملات خود را به مراکز اقتصادی و اجتماعی افزود و حوزه‌های جنگ را به خلیج فارس و بمباران غیر نظامیان در شهرها توسعه داد و در همین شرایط بود که سپاه تصمیم گرفت با افزایش استعداد نیروهای رزمی در حدود ۳۰۰ گردان، یک عملیات سرنوشت ساز در جبهه‌های جنگ انجام دهد و با تلاش و یاری مسئولین و همچنین با تبلیغات علنی و گسترده در سراسر کشور از طریق رسانه‌های عمومی و نمازهای جمعه برای بسیج نیروهای مردمی به جبهه‌ها، سرانجام حدود ۲۵۰ گردان رزمی مهیا شد. در این زمان یگان‌های اطلاعات و عملیات سپاه در چندین منطقه مهم جنگ، از جمله جزایر مجنون و منطقه شلمچه در حال شناسایی و ارزیابی خطوط مقدم دشمن بود، بنابراین بعد از بررسی‌ها فرماندهان سپاه تصمیم گرفتند با عبور همزمان یگان‌های رزمی از اروند رود و همچنین حمله از محور شلمچه به عنوان یکی از معابر وصولی به شهر بصره، عملیاتی سرنوشت ساز را انجام دهند پس عملیات "کربلای ۴" با هدف تصرف منطقه ابوالخصیب و محاصره نیروهای مستقر در شبه جزیره فاو و تهدید بصره از جنوب با عبور از شمال منطقه، جهت رسیدن به کانال‌های اطراف شرق بصره، طرح ریزی شد.

هدایت و فرماندهی عملیات بر عهده قرارگاه مرکزی خاتم الانبیاء (ص) بود و چهار قرارگاه عملیاتی دیگر اجرای آن را بر عهده گرفتند. منطقه عملیاتی ابوالخصیب و شلمچه دارای ویژگی‌های مهم سیاسی و نظامی بود و از مهمترین مناطق عملیاتی به شمار می‌آمد. وجود نهرها و کانال‌های کشاورزی در منطقه که عمق مناسبی داشتند محل مناسبی برای پدافند نیروهای رزمنده بود. چهار منطقه **شلمچه، ابوالخصیب، مقابل ام الرصاص و جزیره مینو** به این دلیل که به لحاظ مانور، آتش عقبه و پشتیبانی به هم وابسته بودند، برای انجام عملیات انتخاب شد و محور اصلی در این عملیات عبور از رودخانه اروند بود و رزمندگان دلاور ایران می‌بایست در ساعت ۲۲:۳۰ سوم دی ماه سال ۱۳۶۵ با رمز "یا محمد (ص)" عملیات "کربلای ۴" را آغاز می‌کردند.

قبل از شروع عملیات بود که ۶۰ گردان رزمی با تدابیر امنیتی راهی منطقه شدند.

۳۰ گردان از این نیروها باید در شب عملیات خود را به مواضع دشمن در منطقه‌ای به عرض حدود ۴۰ کیلومتر از پاسگاه زید عراق در شمال شلمچه تا تقاطع رودخانه‌های اروند و کارون رسانده و حملات خود را به موانع و خطوط مقدم دشمن آغاز می‌کردند.

با توجه به تبلیغات علنی و گسترده برای بسیج نیروها و آگاهی یافتن از وضعیت گسترش و استعداد نیروهای ایران در منطقه توسط جاسوسان دشمن و همچنین همکاری‌های اطلاعاتی آمریکا با عراق موجب شد که اطلاعات به دست آمده از طریق هواپیماهای آواکس و ماهواره‌های نظامی درباره مواضع نیروهای ایرانی در اختیار ارتش عراق قرار گیرد. بنابراین ارتش متجاوز عراق نسبت به انجام عملیات در جبهه‌های جنگ آگاه شده و نیروهای اطلاعاتی خود را در مناطق مختلف جنگی فعال کرد. از سوی دیگر دشمن از تجربه عبور نیروهای ایرانی از رودخانه اروند بهره‌برداری کرده و تدابیر لازم برای مقابله با آن را اندیشیده بود. به همین دلیل با تاریک شدن هوا در شب عملیات بود که ارتش عراق با پرتاب گلوله‌های منور در منطقه نسبت به تحرک رزمندگان حساسیت خود را نشان می‌داد. هواپیماهای جنگی عراق نیز در چند نوبت عقبه برخی یگان‌ها در کنار "نهر عرایض" را بمباران کرده و برای اولین بار بود که آن شب در ساعت ۲۱:۳۰ دهانه کارون توسط جت‌های جنگی عراق بمباران شد.

غواص‌های عاشق

ساعاتی قبل از شروع عملیات بود که غواص‌ها با لباس سیاه غواصی که در شب از استتار خوبی برخوردار است با رعایت فاصله و در پشت سر هم، در زمانی که سرعت آب به کمترین حد خود رسیده بود، داخل آب شدند و با توجه به جنس و خاصیت لباس، رزمندگان غواص گاهی بر روی آب و گاهی در عمق با احتیاط و به آرامی به سمت خطوط دشمن حرکت می‌کردند.

اما ارتش عراق که از تاکتیک ویژه عملیات یعنی عبور غواصان خط شکن از بین دو جزیره **امّ الرصاص وامّ الطویل** و رسیدن به ساحل جنوبی اروند با خبر شده بود بلافاصله با پایین آوردن لوله‌های توپ‌های





ضد هوایی به صورت افقی سطح روی آب معبر کم عرض ام الرصاص را در زیر آتش سنگین قرار داده و شلیک پرحجم تیربارها و همچنین آتش خمپاره و توپخانه دشمن از عبور نیروهای رزمنده از تنگه ام الرصاص- بوارین جلوگیری کرد و این آتشباری باعث شد کار عملیات خارج از کنترل شود و یگان‌های خط شکن قبل از هر دستوری با توجه به نوع وضعیت و هوشیاری به محض رسیدن به ساحل، درگیری را آغاز کردند ولی سازمان رزمندگان غواص و دلاوران عمل کننده موج دوم و سوم با توجه به آتش پرحجم دشمن به هم خورده بود. نیروهای بعضی از یگان‌ها پراکنده شده بودند و نمی توانستند بر روی اهداف اصلی خود عمل کنند و این در حالی بود که در برخی از محورها نیروهای خط شکن توانستند پس از درگیری و شکستن خطوط مقدم دشمن به اهداف از پیش تعیین شده خود دست یابند. اما گردان‌های پشتیبان به دلیل اجرای آتش سنگین دشمن، نتوانستند خود را به آن سوی اروند برسانند. در این نبرد سخت و بی‌امان در آن شب سرد زمستانی که با گلوله‌های داغ و آتشین دشمن همراه بود تعدادی از فرزندان جان بر کف ایران در داخل رودخانه افتادند و هوا در حال روش شدن بود که ارتش عراق پاتک‌های سنگین خود را آغاز کرد و جنگنده‌های دشمن با پرواز بر فراز منطقه به بمباران مواضع نیروهای پیش تاخته و نیروهای پشتیبان پرداختند.

فرماندهی قرارگاه خاتم الانبیاء(ص) پس از اطمینان از این که ادامه عملیات و تهاجم، موفقیت چندانی در پی نخواهد داشت، علیرغم این که برخی از یگان‌ها توانسته بودند از اروند عبور کرده و تا حدودی جلو رفته و خطوط دشمن را شکسته و قسمتی از ابوالخصیب را تصرف کنند، دستور بازگشت نیروها را صادر کردند.

پیروزی و شکست در جنگ در هم آمیخته شده بود. قوی‌ترین ارتش‌های جهان هم زمانی شکست را تحمل کرده و توانسته‌اند با تجدید قوا به دشمن یورش ببرند. در عملیات "کربلای ۴" تعدادی از گردان‌های رزمنده توانستند در منطقه شلمچه با شکستن خط دشمن، نظم و توانمندی دفاعی نیروهای عراقی را بر هم زده و در مواضع آنها نفوذ کنند و این اقدام نشان می‌داد که محور شلمچه آسیب پذیر است. بنابراین حدود ۲۱۰ گردان از نیروهای رزمنده که در عملیات شرکت نکرده بودند، در کمترین زمان با آمادگی لازم و با غافلگیری دشمن عملیات "کربلای ۵" را در منطقه شلمچه آغاز کردند و با عبور از سنگرهای بتنی و استحکامات پیچیده و موانع چند لایه دشمن، ضربات سخت و سنگینی بر پیکر ارتش عراق وارد کردند و پس از عملیات خونبار، تلخ، جگرسوز و مظلومانه کربلای ۴، پیروزی بزرگ و درخشانی را برای ایران اسلامی رقم زدند، یاد آن دلاوران عاشق و پرتوان گرامی باد.



ای کاش من شهید نشوم!

جانباز **سید جواد کافی** یکی از غواصان گردان یاسین در عملیات کربلای ۴ است. از ۱۲۰ نفری که در گردان یاسین بودند فقط ۴ نفر برگشتند که یکی هم این رزمنده نوجوان بود. آنها ۸ روز در میان نیزارهای جزیره ماهی مقاومت کردند و به طور معجزه آسایی زنده ماندند. سید جواد که در زمان عملیات ۱۶ سال بیشتر نداشت، خاطرات آن ۸ روز را این چنین بیان می کند:

قرار بود دو گردان نوح و یاسین از لشگر ۲۱ امام رضا به جزیره ماهی برویم و به عنوان خط شکن این جزیره را بگیریم تا بعد بچه ها با قایق بیایند و تا بصره پیشروی کنیم. شب عملیات فرماندهان، ما را به دو صف کردند، حدود ۱۲۰ نفر غواص بودیم. قرار شد سه نفر سرشان بیرون از آب باشد تا بچه ها در مسیر گم نشوند. ما از نهر خیّم وارد رودخانه شدیم. آب رودخانه در حالت مد بود. من مسؤول دسته بودم و سرم از آب بیرون بود. آن قدر شدت آب زیاد بود که ما حتی یک «فین» (کفش مخصوص غواصی) هم نزدیم. تقریباً به نوک ماهی نزدیک شده بودیم که یک دفعه هواپیمای عراقی آمد و «فیدر»* زد.



تا هواپیما «فیدر» زد، بچه ها به هم ریختند؛ چون انتظار چنین چیزی را نداشتیم. زیر نور فیدر من همه جا را به خوبی می دیدم. یک چهارلول نوک جزیره ماهی گذاشته بودند که تیر رسام (تیرهایی که روشن است و وقتی به طرف شما می آید به خوبی آن را می بینی) به عمق آب شلیک می کرد. وحشتناک و غیرقابل پیش بینی در تله افتاده بودیم! در همان حال از خدا درخواستی کردم که هنوز که هنوزه به خاطر آن درخواست می سوزم و خودم را نمی بخشم. در دل گفتم: خدایا ای کاش من شهید نشوم!... در آنجا مجروح شدم و مرا اول به بیمارستان صحرایی، بعد به بیمارستان اهواز و در آخر یک ماه در بیمارستان اراک بستری کردند. وقتی برای مرخصی به خانه رفتم به کوچه مان (کوچه جوادیه در خیابان طبرسی) که رسیدم، با عصا داشتم به سمت خانه می رفتم که مادرم را دیدم. گفتم سلام علیکم. سرش را بالا کرد و یک نگاهی به من کرد و گفت سلام آقا و بعد رد شد. گفتم مادر منم، جواد... گفت: ای جواد تویی!... مادرم مرا نشناخت.

***پاورقی: (فیدر منورهایی است که حدود یک ربع از ساعت در آسمان روشن است و مثل روز منطقه را روشن می کند)**

آنکه می تواند، انجام می دهد، آنکه نمی تواند انتقاد می کند

● برنادشاو

مسابقه بزرگ داستان نویسی
دوره دهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی



غمناک و مضحک...

"غمناک و مضحک" نخستین داستانی است که از "فاطمه زارعی" در این مسابقه به چاپ می‌رسد. "فاطمه زارعی" بسیار قوی‌تر از حد و اندازه‌های ذهنی یک نویسنده نوجوان و نوقلم توانسته است با پشتوانه قریحه و استعداد به لطف مطالعه مستمر در کار داستان‌نویسی، مهارت در کاربرد عنصرهای داستانی و به‌ویژه "نظرگاه" را از خود نشان دهد و بر پایه یک پیرنگ ساده و سنجیده، داستانی گیرا و خواندنی بنویسید.

فاطمه زارعی ـ نی ریز فارس

دمدمه‌های زمستان است. پالتو کهنه و قدیمی‌ام را پوشیده‌ام. همان که مادرم چند سال قبل برایم خریده بود. دقیقاً نمی‌دانم چند زمستان از عمرش می‌گذرد، اما از وقتی یادم می‌آید در فصل زمستان تنها لباس گرم من بوده است. اوایل آستین‌هایش برایم زیادی بلند بود به طوری که وقتی آن را می‌پوشیدم دست‌هایم توی آن گم می‌شد. گاهی از ترس این که هم کلاسی‌هایم مسخره‌ام نکنند آن را نمی‌پوشیدم و سرما را ترجیح می‌دادم. امروز چند سال است که از آن سال‌ها می‌گذرد و بیشتر از پارسال برایم تنگ شده است. به طوری که دکمه‌هایش به سختی بسته می‌شود و سر آستین‌هایش کمی با آرنج دستم فاصله دارد. مادرم می‌گوید: "الهه جان! اگر عمری باقی بود این پالتو را می‌پوشی تا وقتی که حسابی کهنه شود." من گاهی در عالم کودکی با خود فکر می‌کنم بهتر است با قیچی خیاطی مادرم آن را تکه تکه کنم ولی بعد از لحظه‌ای دلم برای مادر می‌سوزد. آخر او چه گناهی دارد که نمی‌تواند لباس‌های نو برایم بخرد؟

حالا ظهر نسبتا سرد پاییزی است. در تاب آهنی کنار حوض نشسته‌ام. گاهی به درختان انتهای باغ نگاه می‌کنم و از سایه تاریکشان می‌ترسم و گاهی به آسمان چشم می‌دوزم و یک لحظه خورشید را نگاه می‌کنم. با بالا و پایین رفتن تاب خورشید در چشمان کوچک من گاهی دور و گاهی نزدیک می‌شود. مثل همیشه دستم را دراز می‌کنم تا آن را بگیرم اما مثل همیشه نمی‌توانم و این سوال در ذهنم نقش می‌بندد که چرا با وجود اینکه به من نزدیک می‌شود نمی‌توانم تکه‌ای از آن را بگیرم و پزش را به آرمان بدهم؟! مطمئنم این تنها چیزی است که من صاحبش هستم و آرمان آن را هرگز نخواهد داشت. لبخند می‌زنم و از این اندیشه خود احساس غرور می‌کنم. مثل همیشه صدای دلخراش آرمان می‌آید و رشته افکار زیبایم را پاره می‌کند. سرم را به سمت صدایش می‌چرخانم و به طبقه دوم خیره می‌شوم و به دنبالش می‌گردم. صدایش باز هم سکوت کودکی‌ام را می‌شکند. فریاد می‌زند: "آهای الهه! مگه بهت نگفتن نباید سوار تاب من بشی؟"

در جوابش می‌گویم: "آرمان، مگه یادت رفته خانم جان گفته که این تاب مال هر دومونه"

ـ نخیر! این تاب فقط مال خودمه!... مثل همیشه خاموش می‌مانم و حالا صدای خانم جان به گوش می‌رسد. سرم را به سمت پنجره خانم جان برمی‌گردانم که می‌گوید: "آرمان جان! این چه حرفیه؟! الهه هم مثل خواهرته. هر چی که هست مال هر دوتونه!"

آرمان هم مثل اغلب اوقات با صدای بلند "چشم" می‌گوید و موذیانه به من نگاه می‌کند... و من باز هم انتهای باغ را نگاه می‌کنم و در افکار خود غوطه‌ور می‌شوم. به اتاق خانم جان می‌اندیشم و به این که این خانه با همه وسعت و زیبایی‌هایش صفای آن اتاق رویایی را ندارد: اتاقی نسبتا بزرگ، شومینه‌ای بزرگ، صندلی‌های چوبی قدیمی، گلدان‌های سفالی و یا سنتی گران قیمت، گلدان‌های کوچک با شمعدانی‌های قرمز، سینی‌های نقره و طاقچه‌ای که با قرآن، دیوان حافظ، شاهنامه و انواع کتاب‌های خواندنی پر شده است. در این مدت من فقط دو بار به آنجا رفته‌ام.

هوا کم کم سرد می‌شود و من سنگینی خواب را در چشمانم احساس می‌کنم. به طرف خانه‌مان می‌روم که در انتهای باغ درست روبروی درختان زینتی سرو ناز واقع شده است. بعد از چند دقیقه که به خانه می‌رسم می‌بینم که مادرم مثل همیشه نیست. شاید برای گردگیری به خانه بابای آرمان رفته باشد. شاید هم به بازار رفته است تا برای مهمان‌های خانوادگی امشب مامان آرمان خرید کند. به گوشه اتاق می‌روم و در کنار بخاری نفتی زنگ زده قدیمی می‌ایستم تا کمی دستانم را گرم کنم. فقط چند روز است که از آن بیماری سخت سرماخوردگی لعنتی نجات پیدا کرده‌ام. به دیوار تکیه می‌دهم و لحاف پنبه‌ای مادرم را بر سر می‌کشم و به آن روز شوم فکر می‌کنم. به روزی که آرمان مرا انداخت توی حوض. آن روز ظهر هنگامی که خسته از مدرسه باز گشتم، آرمان که می‌دانست عاشق ماهی گلی هستم، نفس نفس زنان به سراغم آمد و گفت: "**آهای الهه جون! بابام ده تا ماهی گلی تپل واسه حوض خریده! بیا نشونت بدم!**" من هم سر از پا نشناخته دستش را گرفتم و دوان دوان به سوی حوض روانه شدیم. همین که زانو زدم و سرم را خم کردم تا ماهی‌های ناموجود آرمان را تماشا کنم و برای آنها نام‌های مورد علاقه خود را بگذارم، آرمان آستین‌هایش را بالا زد و دودستی مرا به سمت حوض هل داد... مادرم که مشغول نشاندن گل‌های رز در گلدان‌های سفالی بود اگر صدای جیغ مرا نمی‌شنید، حتما در آن حوض بزرگ و عمیق غرق شده بودم و آرمان به نقشه بی‌نظیر خود آفرین می‌گفت...

همان طور که در افکار خود سیر می‌کنم و چشمانم کمی سنگین شده است و کمی گرما را در وجودم حس می‌کنم، چشمان نیمه بسته‌ام به پنجره بخار گرفته اتاق می‌افتد. آرمان از پشت پنجره با آن چشمان وزغی‌اش به من زل زده است و زیر لب چیزی می‌گوید که من درست متوجه نمی‌شوم. سرم را می‌جنبانم به معنی این که اجازه دارد وارد خانه‌مان شود. در یک چشم به هم زدن او را روبروی خود می‌بینم. بلند می‌شوم و به دیوار گلی خانه تکیه می‌دهم و هراسان می‌پرسم: "چی شده آرمان؟" در جواب حیرتم، آرام پاسخ می‌دهد: "هیچی الهه جون.. اومدم ببینم حالت چطوره! بهتر شدی؟ نکنه هنوز از دستم دلخوری؟ خواستم بهت بگم هر وقت که دوست داشتی می‌تونی سوار تاب بشی و بازی کنی!"

هر وقت که مثلا مهربان می‌شود و کلمه "الهه جون" را به زبان می‌آورد می‌دانم که حتما نقشه‌ای در سر دارد تا مرا آزار بدهد. با کنجکاوی سر تا پایش را برانداز می‌کنم. آرمان فقط دو سال از من کوچکتر است اما نسبت به هم سن و سال‌هایش قدی نسبتا کوتاه دارد و سرش به زحمت به شانه‌های من می‌رسد ولی خیلی چاق و تپل است و به سختی می‌تواند چند قدم بدود. لپ‌هایش همیشه گل انداخته و اکثر اوقات ابروهایش را در هم کشیده است و به زحمت می‌توان او را خندان دید. به نظر من دلش می‌خواهد مثل بزرگترها به نظر بیاید. با آن که مامانش سیمین خانم بهترین و گرانترین لباس‌ها را برایش می‌خرد اما همیشه لباسهایش پاره و کثیف است. همیشه او را در حال خوردن خوراکی‌های خوشمزه می‌بینم. سیمین خانم می‌گوید: "پسر یکی یه دونم توسن رشده. باید خوب تغذیه بشه!"... آرمان محکم به شانه‌هایم می‌کوبد و بلند می‌گوید: "الهه کجایی؟! به چی فکر می‌کنی؟ شنیدی چی گفتم؟ قبوله؟ دوست داری تو هم با من باشی تا دوتایی صاحبش بشیم؟"

ـ صاحب چی؟!

ـ همون پرنده سبز روی درخت دیگه... از تعجب دهانم باز می‌ماند و می‌گویم: "کو؟ کجاست؟" کدام پرنده؟" آرمان در جوابم می‌گوید: "اصلا به حرفای من

گوش دادی؟ آره دیگه، همون که هدیه گرفتم..."

-آرمان راستشو بگو.. باز چه نقشه‌ای سوار کردی؟... به جون مامان سیمینم راست میگم. اگه باورت نمیشه خودت بیا ببین! مامان بزرگ واسم خریده. اونو گذاشته رو درخت صنوبر جلو پنجره اتاقش تا آزاد باشه ولی اون مال منه، می‌خوام تو قفس نگهش دارم... الهه جون، من قدم نمی‌رسه وگرنه چرا باید به تو بگم؟!... آنقدر ذوق دارم که از آرمان نمی‌پرسم "مگر مادربزرگت دیوانه شده که هدیه‌ات را ول کند؟ آن هم روی درخت صنوبر؟!!

هر دویمان با عجله کفش‌هایمان را می‌پوشیم و آنقدر می‌دویم تا به درخت صنوبر می‌رسیم. چیزی را که با چشم‌هایم می‌بینم باور نمی‌کنم! عجب پرنده زیبایی!!... هنوز هوا کمی روشن است، اما خورشید کم کم پنهان می‌شود. رو به آرمان بر می‌گردانم و می‌گویم: "خب، تو می‌گی چه طوری برداریمش؟ یک ساعت دیگه هوا تاریک می‌شه و مهمونام میان، تا فردا هم ممکنه گربه‌ها بخورنش!" آرمان لحظه‌ای سکوت می‌کند و متفکرانه به من خیره می‌شود و بعد با اشتیاق فراوان می‌گوید: "کفشات! اونا رو به طرف شاخه‌ها پرت کن واگه نشد بعد از تو، من کفشامو پرت می‌کنم. چطوره؟!"

چیزی درون جیبش است که ناگهان توجهم را به خود جلب می‌کند. می‌گویم: "آرمان اون چیه تو جیبته؟" هول می‌شود و با صدای کمی لرزان جواب می‌دهد: "هیچی... یه چوب بند داره که از دوستم قرض گرفتم". دستانش را هم مشت کرده‌است. باز می‌پرسم: "پس اون چیه که تو دستات قایمش کردی؟!"

با اطمینان کامل دست مشت کرده‌اش را باز می‌کند و می‌گوید: "ببین چند تا سنگ کوچیکه که از ته باغ پیداشون کردم تا اگه کفشا به پرنده نخورد اونا رو پرت کنم." با شادی می‌گویم "فکر خیلی خوبیه! پسر عجب باهوشی!"

من و آرمان هر دویمان به عقب بر می‌گردیم. یک لنگه کفشم را در دستم می‌گیرم و تمام توانم را در دستانم جمع می‌کنم. چند قدمی می‌دوم. به نزدیک درخت که میرسم، چشمانم را می‌بندم و کفشم را به سمت پرنده روی شاخه صنوبر پرتاب می‌کنم. لحظه‌ای می‌گذرد و چیزی که مرا به خود می‌آورد تا مجبور شوم چشمانم را باز کنم صدای شکستن شیشه پنجره اتاق خانم جان است... و لحظه‌ای بعد صدای فریاد خانم جان حیاط را پر می‌کند... من و آرمان لحظه‌ای به هم چشم می‌دوزیم و پا به فرار می‌گذاریم. او به سمت خانه شان می‌دود و من هم به سمت خانه خودمان... به خانه که می‌رسم از شدت ترس تمام بدنم می‌لرزد. با عجله لحاف را بر سر می‌کشم و خود را به خواب می‌زنم و در دلم آرمان را نفرین می‌کنم: همان جا خوابم می‌برد... صدای زنگدار مادرم بیدارم می‌کند: "الهه پاشو! شب شده. همه مهمونا از ره رسیدن. ما هم باید بریم. پاشو لباساتو بپوش... پاشو دیگه.. کفشاتم یادت نره..."

اسم کفش را که می‌آورد هراس وجودم را پر می‌کند. با خودم می‌گویم: "وااای! اگه خانم جان کفشم را داخل اتاقش دیده باشد حتما می‌داند کار من بوده است و بابای آرمان مادرم را بیرون خواهد کرد." با صدای خفه می‌گویم: مامان جون، من نمیام. تو برو، اگه از شام شب اضافه اومد واسه منم بیار.

مادرم لرزش را در صدایم احساس می‌کند و با عجله به سمتم می‌آید و می‌گوید "چی شده الهه جونم؟! خدا بگم آرمان رو چی کار کنه که این سر ماخوردگی رو به جونت انداخت... حالت بدتر شده؟"

من من کنان در جوابش می‌گویم: "نه مامان مهربونم، فقط خیلی خسته‌ام... یه کم استراحت کنم خوب میشم."

-مطمئن باشم الهه؟

سرم را تکان می‌دهم تا مطمئن شود.

به سختی آب دهانم را قورت می‌دهم.. مادرم با مهربانی سرم را می‌بوسد و از اتاق بیرون می‌رود تا مثل همه شب‌های دیگر مرا تنها بگذارد تا به آن خانه بزرگ و شیک برود و کارهای سیمین خانم را انجام بدهد.

به گوشه‌ای نامعلوم خیره می‌شوم و کابوس آن لنگه کفش و آن شیشه شکسته می‌لرزاندم. صدای باز شدن در اتاق افکارم را مثل شیشه اتاق خانم جان در هم می‌شکند. آرمان پاورچین پاورچین می‌آید داخل. با صدای بلند می‌گویم: "تو و آن پرنده کثافت مرا به این روز انداختید! اگه خانم جان کفشم را ببینه؟ اگه به مامانت بگه؟ حتما مامانم بیکار میشه..."

آرمان باد در گلویش می‌اندازد و می‌گوید: "نگران نباش الهه جون! من همون عصر به اتاق رفتم و کفشت رو قایمش کردم. بابامم همون وقت شیشه شکسته رو عوض کرد. مادربزرگم فقط کمی ترسیده بود. فقط اون پرنده زیبا حیف شد..."

قند در دلم آب می‌شود. آرمان در میان خنده‌هایم می‌دود و می‌گوید: "الهه جون منم قول می‌دم به کسی نگم اما یه شرط داره!" شادمانه می‌گویم: "چه شرطی؟ هرچی باشه قبول می‌کنم..." آرمان خنده موذیانه‌ای می‌زند و می‌گوید: "هیچی... فقط باید بهم قول بدی هر وقت که خواستم، بیای مشقامو بنویسی و گاهیم اتاقمو تمیز کنی..."

پیشنهاد موذیانه‌ای بود. دلم می‌خواست تا جایی که توان دارم گردنش را در دستانم بفشارم. اما هر چه بود بهتر از آن بود که همه ماجرا را بفهمند و بابای آرمان مادرم را از کار بیکار کند. به آرامی سرم را می‌جنبانم و رضایت می‌دهم. آرمان لبخندی می‌زند و در مقابل چشمان متحیرم محو می‌شود...

***

...امروز روزی از روزهای گرم مرداد است. ماه‌هاست که از آن روز شوم می‌گذرد... روی تاب آهنی کنار حوض نشسته‌ام و به پنجره باصفای اتاق خانم جان نگاه می‌کنم. از تاب بازی خسته می‌شوم و قدم زنان به سمت درخت صنوبر می‌روم. دستم را به روی شمشادها می‌کشم. همان‌هایی را که مادرم دیروز با قیچی باغبانی‌اش کوتاه و منظم کرده‌است. چقدر زیبا شده‌اند... همان طور که شمشادها را نوازش می‌کنم. دستم به چیزی می‌خورد. شمشادها را کنار می‌زنم و کفش گمشده‌ام را پیدا می‌کنم و به خاطر می‌آورم که آرمان به دروغ گفته بود پنهانش کرده و در نتیجه من مجبور می‌شدم نیمی از سال را با کفش مادرم که برای پاهایم خیلی بزرگ بود به مدرسه بروم و اینکه برای حق السکوت باید تمام مشق‌های آرمان را می‌نوشتم. با خود می‌گویم: "اگر می‌دانستم کفش را اینجا قایم کرده است می‌آمدم و می‌پوشیدمشان و اینقدر دردسر را تحمل نمی‌کردم." عصبانی می‌شوم. سرم را به سمت دیوار بر می‌گردانم که کفش نحسم را به داخل کوچه پرتاب کنم که ناگهان نردبان بلند چوبی لابلای درختان باغ در برابر چشمانم خودنمایی می‌کند. نردبان چوبی سبکی است که احتمالا تا شاخه‌های درخت صنوبر می‌تواند قامت راست کند و شاید هم بتواند وزن سنگین آرمان چاقالو را تحمل کند... یک سال گذشته همانند روزهای عذاب و بیماری از جلوی چشمانم می‌گذرد. به آن پرنده زیبا فکر می‌کنم که چرا هر چقدر شاخه‌ها را تکان می‌دادم از سر جایش جم نمی‌خورد... و به یک ماه قبل از آن روز می‌اندیشم که تولد آرمان بود. هنگامی که مادرم به خانه بر گشت به من گفت: "شهین خانم، خاله آرمان واسه تولدش از ایتالیا یک پرنده زیبای آهنی فرستاده. فقط می‌تونه آواز بخونه "فردای آن روز هر چقدر به آرمان اصرار کردم که آن را نشانم بدهد قبول نکرد... به آن تکه چوب بنددار که در جیب آرمان بود فکر می‌کنم... یک تکه چوب بنددار که بی‌شباهت به تیر و کمان‌های بچگانه نبود... از ذوق دیدن آن پرنده همان لحظه آن را فراموش کرده بودم. و به آن چند سنگ کوچک که فقط یکی شان با تیر کمان برای شکستن شیشه کافی بود... و به زمانی که می‌خواستم کفشم را پرتاب کنم فکر می‌کنم... و به اینکه کفش من نمی‌توانست تا پنجره خانم جان رفته باشد...

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها و داستانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ -با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها- با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی. همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را با اضافه شماره تلفن‌تان بفرستید. اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثرتان ارسال کنید.

● آزاده نور بشرپهلو

فقط در قرن ماست که نویسندگان حرفه‌ای وجود دارند. قبل از آن فقط نویسندگان بالفطره وجود داشتند

رمزها و رازها

سیروس گنجوی (۱۷۸)

قسمت دوم

راز گنج نفرین شده

پیش از آن که به ماجرای عجیب "گنج نفرین شده" بپردازم، بد نیست داستانی را که از کتاب‌های درسی قدیم به یادم مانده برایتان تعریف کنم:

یک پیرمرد روستایی که دو پسر لاابالی داشت، پس از مرگ وصیتنامه‌ای از خود به جای گذاشت. در این وصیتنامه نوشته شده بود که در قطعه زمین پایینی که شخم نخورده، گنجی پنهان شده است که می‌تواند پسرانش را تا پایان عمر، بی‌نیاز کند!

دو برادر آزمند بی‌درنگ رهسپار آن قطعه زمین شده و با بیل و کلنگ به جان زمین سخت افتادند و شروع به کاویدن آن کردند. با آن که ساعتی گذشته بود و چیزی پیدا نکرده بودند، اما در طمع این گنج، همچنان به کار خود ادامه می‌دادند و خاک را زیر و رو می‌کردند. تقریباً از جستجو ناامید شده بودند که ناگهان جعبه کوچکی یافتند. در داخلش کاغذی پیدا کردند که در آن چنین نوشته شده بود:

"پسران عزیزم، شما به گنج واقعی رسیدید. زمین را شخم زده و آماده کاشت کرده‌اید. پس تا ابد بی‌نیازید. بکارید و ... بکارید و ... بکارید"! این داستان حاوی پیام سودمندی است که مخاطب را به کار و کوشش ترغیب می‌کند. اما هنوز هم در بسیاری مناطق جهان - از جمله ایران خودمان - افراد زیادی یافت می‌شوند که در خیال خود به "گنج" می‌اندیشند.

این جویندگان پرشتاب، در حالی که یک دستگاه فلزیاب در دست دارند، با امید زیاد، در دشت و کوه و دمن و در اماکنی که علامت خاص مثل درخت بزرگ یا نشانه‌های دیگر دارند، به دنبال گنج می‌گردند.

البته "امید" هیچ گاه بد نیست، اما اینکه کسی بخواهد بدون کار و تلاش، یک شبه به ثروت باد آورده و خیالی برسد، قابل مذمت است. بگذریم...

در افسانه‌های قدیمی آمده است که سر هر گنجی، "مار" یا "اژدها"یی خفته است که از گنج محافظت می‌کند. اما امروزه، کسانی که موفق به یافتن ثروت‌های زیرزمینی شده‌اند، به این افسانه‌ها می‌خندند.

خب، بیایید به سراغ ماجرای عجیب "گنج نفرین شده" برویم که با پیشگفتار ما بی‌ارتباط نیست.


تب یافتن گنج در جزیره «اوک آیلند» پس از گذشت بیش از دو قرن، هنوز فروکش نکرده است!

گودال اسرار آمیز

در یک روز بهاری که هوا بسیار دلپذیر بود، سه جوان کانادایی روی تخته سنگی کنار هم نشسته بودند و درباره موضوع‌های گوناگون گفت‌و‌گو می‌کردند. ناگهان یکی از آنها که "**دنی مک گینیز**" نام داشت، موضوع تازه‌ای را پیش کشید که توجه دو جوان دیگر را جلب کرد.

"دنی" که فقط ۱۶ سال داشت، نوجوان بلندپروازی بود که مایل بود یک شبه به پول و پله باد آورده‌ای برسد. او گفت: من می‌خواهم به دنبال گنج بروم. هر کدام از شما که مایل باشید می‌توانید همراه من بیایید.

دوستانش با تعجب نگاهی به او انداختند و پرسیدند: گنج؟

"دنی" با خونسردی پاسخ داد: بله، گنج! چرا تعجب کردید، مگر من حرف عجیبی زدم؟

یکی از دوستان که نامش "جک اسمیت" بود، پرسید: خب، این گنج که می‌گویی کجاست؟

"دنی" گفت: این گنج در جزیره‌ای قرار دارد به نام "اوک آیلند" که می‌توانیم با قایق به آنجا برویم.

دوست سومی که "تونی ون" نام داشت، گفت:

ـ حالا متوجه شدم. منظورت همان جزیره‌ای است که زمانی دزدان دریایی در آنجا رفت و آمد داشتند و شایع شده که احتمالاً ثروت خود را در آن جزیره پنهان کرده‌اند. این طور نیست؟

"دنی" دستی به پشت او زد و گفت: "تونی" عزیز، درست متوجه شدی. منظورم همان جزیره است. اما شایعه‌ای در کار نیست. صد در صد اطمینان دارم که چنین گنجینه‌ای در آنجا وجود دارد.

و به این ترتیب بود که این گروه سه نفره تصمیم گرفتند رهسپار جزیره "اوک آیلند" شوند و به جستجوی گنج بپردازند.

"اوک آیلند" (جزیره درخت بلوط)، جزیره سنگی کوچکی است که از سینه آب‌های سرد و نیلگون جزیره "ماهون"mahone" در جنوب "نوااسکوشا" در کانادا سر برآورده است. تا اواخر قرن هیجدهم میلادی، هیچ کس توجهی به آن نشان نمی‌داد تا آن که در سال ۱۷۹۵، این سه جوان به امید یافتن گنج قدم به آن جزیره گذاشتند. آنها می‌دانستند که دزدان دریایی که در آن روزگار، به دریاها هجوم کرده بودند، برای پنهان کردن خود و یا تعمیر کشتی‌هاشان از جزیره "اوک آیلند" استفاده می‌کردند. دزدان دریایی در سواحل شمالی "اوک آیلند" لنگر می‌انداختند و بالای یکی از درختان بلند این جزیره یک پست دیده‌بانی دایر کرده بودند و در شرایط نسبتاً امن، صدف یا غنایمی را که از کشتی‌ها به تاراج برده بودند، منتقل می‌کردند. این دزدان دریایی با اهالی "نوااسکوشا" داد و ستد برقرار کردند. مبالغ هنگفتی به مقامات محلی رشوه می‌دادند تا حضور آنها را در آن جزیره نادیده بگیرند و برایشان مزاحمتی ایجاد نکنند. گاهی اوقات نیز برای خوشگذرانی به آن جزیره می‌رفتند و به قمار و باده گساری و نزاع با یکدیگر می‌پرداختند و گاهی در مراجعت، آثار و شواهدی از قبیل تپانچه، چاقو و یا یکی دو سکه طلا از خود به جای می‌گذاشتند!

بعداً همه این دزدان دریایی که "وحشت دریاها" لقب گرفته بودند، یکی پس از دیگری بر دار مجازات آویخته و یا از دریاها رانده شدند. زمانی که این سه جوان کانادایی به آن جزیره رفتند، می‌دانستند که دیگر اثری از دزدان دریایی در آن جزیره وجود ندارد.

هنگامی که در بخش شرقی این جزیره سرگرم کاوش بودند، ناگهان "جک" در حالی که به درخت بلندی اشاره می‌کرد، فریاد زد:

ـ بچه‌ها، آنجا را نگاه کنید! انگار چیزی بالای آن

درخت است. همگی به سوی آن درخت تنومند رفتند. "جک" راست می‌گفت. بالای آن درخت طنابی به چشم می‌خورد که از یک قرقره مخصوص کشتی‌های قدیمی آویخته شده بود و دنباله طناب تا پایین ادامه می‌یافت. وقتی دقت کردند، دیدند که ادامه طناب به داخل گودالی فرو رفته است و ظواهر امر نشان می‌داد که آن گودال را با دقت زیادی پر کرده بودند.

این سه جوان که سخت وسوسه شده بودند، مطمئن شدند که به گنج باد آورده‌ای دست یافته‌اند. حدس و گمان آنها، چندان دور از واقعیت نبود، اما موضوع به این سادگی نبود. این گنج چنان زیرکانه پنهان شده بود که سالیان دراز امید همه کاوشگران را بر باد داد. از این رو، بسیاری از مردم بر این باور بودند که این گنجینه، نفرین شده است و هیچ کس نمی‌تواند به آن دسترسی یابد. آنها با وسایل ابتدایی که در اختیار داشتند، شروع به کندن زمین کردند، اما کار به آسانی تمام نمی‌شد. از این رو، ظرف چند سال در اوقات فراغت به آن جزیره می‌رفتند و به حفاری ادامه می‌دادند. پس از مدتی، به دهانه چاه پر شده‌ای رسیدند که قطر آن در حدود ۴ متر بود. در عمق سه متری، به قطعه‌ای از چوب بلوط برخوردند که مانند سکویی صاف و یک دست بود. سه متر دیگر زمین را حفر کردند و این بار، به دومین قطعه چوب بلوط رسیدند. به کندن ادامه دادند و پس از حدود چهار متر، سومین چوب بلوط را کشف کردند. معلوم نبود این قطعات چوب بلوط را چه کسی در آنجا کار گذاشته بود. اما همین قطعات، احتمال داشت علائمی برای رسیدن به این گنج رویایی باشد.

روزهای بعد، آنها به کندن ادامه دادند. پس از مدتی به لایه‌ای از گل رسیدند که مانند سنگ، سخت بود. دیگر حوصله و توانشان به پایان رسیده بود. سرانجام هر سه، پس از چند سال تلاش بیهوده، خسته و ناامید دست از کار کشیده و میدان را برای دیگران خالی کردند!

۹ سال بعد، یکی از این سه جوان که "جک اسمیت" نام داشت، ماجرای گنج یابی خود و دوستانش را برای دکتر "جان لیندز" تعریف کرد و دکتر "لیندز" که سرش برای این قبیل کارها درد می‌کرد، چنان وسوسه شد که سال‌های بعد، همه سرمایه خود را در راه کاوش و یافتن دفینه‌ای که یقین داشت در آنجا نهفته است



آیا دزدان دریایی، غنایم خود را در آن گودال اسرارآمیز پنهان کرده‌اند

صرف کرد. او نیز به حفر آن چاه ادامه داد.

کارگرانی که از دکتر "لیندز" مزد می‌گرفتند، کار را دنبال کردند و ضمن کندن آن چاه، پنج تخته چوب بلوط دیگر نیز یافتند که هر کدام در حدود سه متر با یکدیگر فاصله داشتند. سه تای آنها با لایه‌ای از بتونه کشتی و لایه‌های ضخیم الیاف نارگیل پوشیده شده بود. چون در آن جزیره اصلاً درخت نارگیل وجود ندارد، احتمالاً دزدان دریایی این الیاف را از جنوب اقیانوس آرام ـ که تا آنجا فاصله زیادی دارد ـ آورده بودند.

درست در زمانی که سرمایه دکتر "لیندز" رو به اتمام بود، کارگران در عمق ۲۴ متری این چاه، به یک قطعه سنگ صاف رسیدند که روی آن علائم و اشکال عجیب و غریبی به چشم می‌خورد. این علائم، برایشان نامفهوم بود. از این رو آن سنگ را "سنگ رمز گنج" نام نهادند. و حدس زدند که این اشکال و علائم، حاوی پیام رمزی است که به وسیله آن می‌توان به معمای گنج پنهان دست یافت.

مردی پیدا شد که گفت این پیام، به خط "هیروگلیف" یعنی خط تصویری قدیم است و ادعا کرد که می‌تواند آن را ترجمه کند. او گفت: اینجا نوشته شده است که سه متر پایین‌تر از این سنگ، گنجینه‌ای به ارزش ۱۰ میلیون دلار دفن شده است!

این مبلغ در آن زمان افسانه‌ای به شمار می‌رفت و دکتر "لیندز" که سخت خوشحال شده بود، فکر کرد به زودی صاحب ثروتی افسانه‌ای خواهد شد. او برای سرعت بخشیدن به کار، در آخرین مرحله یک مته دستی بزرگ با خود به جزیره برد و کارگران به کمک این مته، تا عمق ۳۰ متری پایین رفتند. نوک مته به جسم سختی برخورد کرد که گمان می‌رفت یک اتاق زیرزمینی باشد. اما همین که مته را دوباره به کار انداختند، ناگهان آب بالا زد و داخل گودال را پر کرد و همراه خود سه تکه طلا را به سطح آب آورد، اما بر اثر این حادثه سه نفر از کارگران که داخل چاه بودند، غرق شدند. دکتر "لیندز" که در طمع به دست آوردن طلا همه دارایی خود را روی این کار گذاشته بود، ورشکست شد. آن چند تکه طلای کوچک، تنها چیزی بود که پس از آن همه تلاش بیهوده و سرمایه گذاری کلان به دست آورد.

در این مدت، همه دارایی و ۹ سال از زندگی‌اش را تلف کرد تا نشان دهد که در عمق یکصد پایی این گودال، گنجینه‌ای وجود دارد. اما از آنجا که مردی سرسخت و لجوج بود، حاضر نشد به آسانی از میدان به در رود.

۴۶ سال بعد، یعنی در زمانی که ۸۰ سال از عمرش سپری می‌شد، دوباره کار خود را از سر گرفت. در آن زمان، تب یافتن طلا بالا گرفته بود و عده‌ای از مردم برای یافتن این فلز گرانبها به هر سو هجوم می‌بردند. دکتر "لیندز" گروهی از سرمایه گذاران را تشویق کرد تا برای یافتن گنج از او پشتیبانی مالی کنند.

کارگران دوباره همان گودال را که به "سوراخ پول" مشهور شده بود، گشودند و سه متر دیگر از نقطه قبلی پایین‌تر رفتند و سرانجام به چیزی رسیدند که راز این چاه را بیش از پیش عمیق‌تر کرد! در عمق ۱۱۱ و ۱۱۵ پایی، به دو کانال زیرزمینی رسیدند که ساخته دست بشر بود. این کانال‌ها که با الیاف نارگیل پر شده بودند، هر دو تا ساحل دریا امتداد می‌یافتند، و این الیاف نارگیل، مانند اسفنجی، آب دریا را به خود می‌کشید!

بعدها دیگر جویندگان طلا، ـ از آن جمله "فرانکلین د. روزولت" رئیس جمهور وقت آمریکا ـ یکی پس از دیگری سرمایه خود را درون این چاه اسرارآمیز ریختند، اما همگی مانند دکتر "لیندز" با ناکامی روبرو شدند. آخرین آنها کنسرسیومی مرکب از ۴۸ نفر از ثروتمندان کانادایی و آمریکایی بود که شخصی به نام "دانیل بلنکن سیپ" از طرف آنها ریاست حفاری‌های جزیره "اوک آیلند" را بر عهده داشت. این شخص روزی به داخل این چاه رفت، اما با فرو ریختن دکل‌های فولادین اطراف چاه، نزدیک بود جان خود را از دست بدهد. کارگران به موقع او را از چاه بیرون کشیدند.

این گروه نیز با ریختن سرمایه‌های خود در این "سوراخ پول" ـ که عمق آن به ۶۰ متر رسیده بود ـ سرانجام دست از کار کشیدند. اما هنوز بر این باورند که ته این چاه، گنجی افسانه‌ای وجود دارد، زیرا هر از چندگاه تکه‌های طلای ناب به دست آورده بودند، اما هر بار که می‌خواستند به نتیجه مطلوبی برسند، ناگهان آب این گودال را فرا می‌گرفت و مانع از ادامه کار می‌شد. بنابراین، بی‌جهت نبود که مردم آن را "گنج نفرین شده" نام نهاده بودند.

گنج گدایی "خاله جان"

به عنوان حسن ختام، بد نیست به داستانی اشاره کنم که خودم در دوران کودکی شاهد و ناظر آن بودم. زنده یاد خاله مادرم که زنی نسبتاً سالخورده و مکتب دیده بود، از هیاهوی شهر شلوغ گریخت و به یک روستای ییلاقی در اطراف تهران پناه برد. او در یک عمارت دو طبقه چوبی زندگی می‌کرد که بسیار زیبا ساخته شده بود. گفته می‌شد که این بنا، زمانی کاخ ییلاقی محمد شاه (پدر ناصرالدین شاه قاجار) بود. این بنای چوبی از معماری خاص و گچ بری‌های زیبایی برخوردار بود. شاه‌نشینی داشت که "خاله جان" در آنجا به کشیدن قلیان مشغول می‌شد و از آن بالا، با تماشای مناظر دلپذیر، حسابی حال می‌کرد. تالار بزرگی داشت که گمان می‌رفت سالن سخنرانی بوده باشد. صدا در آنجا با پژواک عجیبی همراه بود. طوری ساخته شده بود که همه افراد داخل سالن می‌توانستند بدون بلندگو سخنان خطیب را بشنوند. ما بچه‌ها تا می‌توانستیم در این سالن داد می‌کشیدیم و انعکاس صدا برایمان خوشایند بود.

من و پسر دایی‌ام که هم سن و سال هم بودیم، از پلکان چوبی داخل خانه که زیر پایمان جیر جیر می‌کرد، بالا می‌رفتیم و هنگام بازگشت، روی حفاظ آن سر می‌خوردیم و همین که به پله آخر می‌رسیدیم، با یک جست، خود را به زمین پرتاب می‌کردیم. هنگام

بقیه در صفحه ۵۷

اول نیرو و امکانات خود را بسنج، بعد انجام وظیفه‌ای را تعهد کن

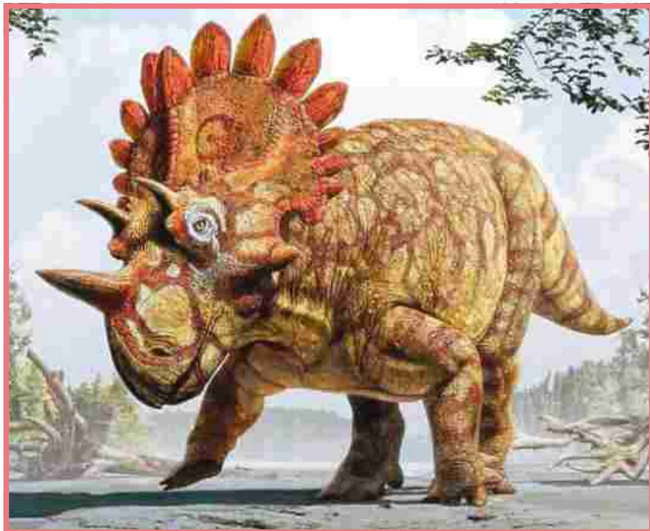
● بنیامین فرانکلین

سپهر صفادار

دایناسور جدید

به تازگی گونه جدیدی از دایناسورها در کانادا کشف شده است که دو شاخ کوچک در بالای چشمانش دارد و نام «پسر جهنمی» را رویش گذاشته‌اند. این دایناسور خیلی تصادفی توسط عده‌ای از مردم در جنوب شرقی آلبرتا در کانادا یافت شد. این استخوان‌ها مدت ۶۸ میلیون سال در حاشیه یکی از رودخانه‌های کانادا مدفون بوده‌اند. دانشمندان شکل جمجمه این دایناسور را یکی از عجیب‌ترین نوع دایناسورهای شاخدار خواندند که استخوان‌های صورت متعددی دارد. یکی از باستان شناسان به نام «کالب بران» از موزه باستان شناسی تایرل بیان کرد: «این قطعاً عجیب‌ترین دایناسور شاخداری است که دیده‌ام». اما خبر بدی هم وجود دارد، اینکه دانشمندان هیچ استخوان دیگری را نتوانسته‌اند پیدا کنند و تنها چیزی که از این دایناسور یافت شده، جمجمه آن است. اما کامل بودن آن به تشخیص و بررسی‌اش کمک کرده است و مشخص شده که در مقایسه با گونه‌های نزدیکش، تفاوت‌های آشکاری دارد. حدس زدن ابعاد این دایناسور سخت است، ولی به کمک گونه‌های مشابه و مقایسه نسبت وزن و جمجمه‌شان، تخمین زده‌اند که ۵ متر طول و ۱،۵ متر ارتفاع داشته و وزن آن به ۱۵۰۰ کیلوگرم می‌رسیده است که کمی از گونه‌های مشابه خود کمتر است. ظاهر آن شبیه دایناسور معروف «تریسراتوپوس» است، اما شاخ‌های بیشتری داشته و در حاشیه پیشانی زره مانندش، ۷ شاخ کوچک دیگر هم دارد. به نظر می‌رسد جریان رودخانه سایر قسمت‌های اسکلت آن را همراه خود برده و یا جابجا کرده باشد. به هر حال دانشمندان هنوز در حال جستجوی منطقه هستند تا بتوانند تکه‌های بیشتری از آن را کشف کنند.

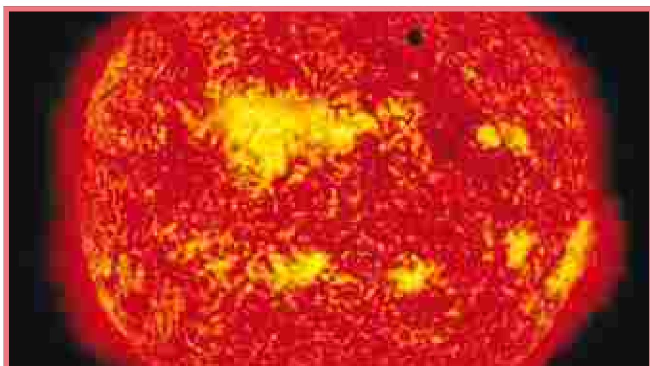




زنی که مالک خورشید است

شاید تا به‌حال شنیده باشید که می‌توان با طی کردن مراحل خاصی، ستاره‌ای را به نام کسی ثبت کرد. «ماریا دوران» نیز به همین ترتیب تصمیم گرفت ستاره‌ای را به نام خودش ثبت کند، اما ستاره انتخابی‌اش خیلی معروف بود. او خورشید را انتخاب کرده بود! ماجرا از این قرار است که این خانم ۵۴ ساله که اهل منطقه گالیسیا در اسپانیا است، با مراجعه به یک اداره ثبت احوال در این کشور، این ستاره را به نام خود ثبت کرد و سپس یک اکانت eBay ساخت و پیشنهادهایی در مورد فروش قطعاتی از خورشید که هر کدام یک متر مربع مساحت داشتند، در آن قرار داد و قیمت هر کدام را هم یک یورو مشخص کرد. البته کارهای او پیش از این نیز سر و صدا کرده بود. یک بار با یادآوری اینکه مالک خورشید است، تهدید کرد که افرادی را که از نور خورشید برای برق استفاده می‌کنند، جریمه می‌کند. دو سال بعد eBay پیشنهادهای فروش او را جمع آوری کرده و اکانتش را مسدود کردند. ماریا نیز تهدید کرد که شکایت می‌کند و اکنون دادگاهی در اسپانیا شکایت او را قانونی دانسته است. و به این ترتیب ماه آینده، دادگاهی برگزار خواهد شد و خانم دوران مبلغی حدود ۷۵۰۰ پوند را که ادعا می‌کند باید به او می‌پرداختند، مطالبه می‌کند. او حتی پیشنهاد eBay برای حل کردن موضوع خارج از دادگاه را نپذیرفت. هم اکنون او به فروش زمین‌های خورشید در وب سایت شخصی‌اش ادامه می‌دهد. ماریا به خبرنگاران گفت: توافق‌نامه بین‌المللی وجود دارد که هیچ کشوری نمی‌تواند ادعای مالکیت ستاره یا سیاره‌ای را داشته باشد، اما من فقط یک نفرم و این قانون شامل این وضعیت نمی‌شود.





راز حفره پنیر

حتماً شما هم با پنیرهای خوشمزه سوییس آشنا هستید و حفره‌های جالب آن را دیده‌اید. همین حفره‌های ریز و درشت مدت‌هاست که ذهن خیلی‌ها را مشغول کرده و کسی نمی‌دانست چه چیزی باعث ایجاد آنها می‌شود. بهترین جوابی که تا کنون در مورد آن داشتند این بود که این پنیرها را موش‌ها می‌جوند! اما این حفره‌ها در هنگام برش وجود دارند و انبارها نیز به‌دقت کنترل می‌شوند. اکنون بالاخره متخصصان، راز حفره‌های پنیرهای سوییسی را فهمیده و معلوم شد راز آن چیزی نیست جز یونجه! آنها دریافتند که ذرات میکروسکوپی و بسیار ریزی از یونجه که در فضای گاوداری وجود داشته‌اند، وارد شیر آن می‌شوند و این ذرات یونجه هستند که در فرآیند تبدیل شدن مایه پنیر به پنیر، این حفره‌ها را ایجاد می‌کنند. این اتفاق باعث شد که دلیل راز دیگری هم کشف شود، اینکه چرا در ۱۵ سال اخیر، این حفره‌های معروف و دوست داشتنی، در پنیرهایی مانند پنیر «امنتالر» یا «اپنزلر» کوچکتر شده و یا کاملاً محو شده‌اند؟ دلیلش این بوده است که شیرها پاک‌تر و بهداشتی‌تر شده و ذرات یونجه در آنها کمتر شده‌اند. اداره کشاورزی بیان کرد که سیستم‌های شیردوشی کاملاً اتوماتیک و صنعتی باعث شده که حفره‌ها کاهش یافتند. «رگیس نیفلر»، سخنران این اداره هم گفت: «باید



بگوییم دلیلش این است که سطل‌های شیردوشی قدیمی دیگر وجود ندارند». محققان نیز برای اطمینان کامل، آزمایشی برای تولید پنیر انجام دادند که در مراحل مختلف، مقادیر متفاوتی از خاک یونجه را درون آن ریختند و نتیجه با ادعای دانشمندان کاملاً هماهنگ بود. به گفته اداره کشاورزی این کشور، این موضوع از سال ۱۹۱۷ مورد بررسی بوده و بالاخره بعد از نزدیک به ۱۰۰ سال دلیلش کشف شده است.

فستیوال گریه



هر ساله در فصل بهار، رقابتی سخت بین کشتی‌گیران قدرتمند و تنومند «سومو» برگزار می‌شود. اما در این مسابقه با هم کشتی نمی‌گیرند، بلکه فقط باید بچه‌ها را بترسانند! این مسابقه یک سنت ژاپنی ۴۰۰ ساله است که «ناکیزومو» نام دارد و در لغت به معنی «سوموی گریان» است. این رقابت به این شکل است که دو نفر از کشتی‌گیران آماتور این رشته، دو کودک را در آغوش می‌گیرند و با صداها و شکلک‌های مختلف سعی می‌کنند آنها را بگریانند. این مسابقه سنتی از یک باور قدیمی نشات می‌گیرد که بر اساس آن عقیده دارند که هر کسی که در بچگی گریه‌ی بلند و قوی داشته باشد، در بزرگسالی به انسان قوی و سلامتی رشد می‌یابد و همچنین با فریادها و گریه‌هایشان ارواح شیطانی را از خود دور می‌کنند. در این مسابقه که در تمامی نقاط کشور برگزار می‌شود، کودکانی که حداکثر یک سال سن داشته باشند شرکت داده می‌شوند. روز مسابقه با سخنرانی و معرفی تک‌تک بچه‌ها آغاز می‌شود. سپس یک به یک بچه‌ها را به دو کشتی‌گیر می‌دهند که هر کدام در حالی که بچه‌ای را بغل گرفته‌اند، داخل رینگ مسابقه و روبه همدیگر می‌ایستند. هر کس باید سعی کند کودکی را که حریفش در آغوش گرفته، به گریه اندازد. کسی که بتواند زودتر بچه حریفش را بگریاند، برنده است. اگر هر دو کودک با هم شروع به گریه کنند، آن که بلندتر گریه می‌کند برنده می‌شود. کشتی‌گیران اگر بعد از مدتی نتوانند کودک را بترسانند، اجازه دارند حتی از ماسک‌های ترسناک استفاده کنند. البته هیچ کدام از شرکت‌کننده‌ها از این کار لذت نمی‌برند و فقط جزیی از مسابقات سنتی ژاپنی‌هاست. خیلی از کشتی‌گیران خودشان نیز از گریه بچه‌ها گریه‌شان می‌گیرد!

دیوار موسیقی

تمام طول دیوار تاریخی «هادریان» که در ایالت نورتامبرلند در کشور انگلستان قرار دارد به محل اجرای موسیقی زنده تبدیل شده است. به مناسبت «روز موسیقی»، صدها نفر از نوازندگان با سازهای مختلف، طول ۱۱۷ کیلومتری این دیوار را با وسایل مختلف از جمله اتوبوس‌های گردشگری، موتورسیکلت، دوچرخه و حتی تراکتور طی کرده‌اند و در تمام مسیر مشغول اجرای قطعات هنری و موسیقی بودند و نشان مراسم این روز را دست به دست هم می‌چرخاندند. این برنامه از صبح شروع شد و تا ۱۴ ساعت ادامه پیدا کرد. نوازنده قهار ساکسیفون «روز اسلومان» از اولین کسانی بود که اجرای خود را آغاز کرد. گروه‌های خواننده اپرا نیز با صدای رسای خود، تجربه جالبی از کنسرت در فضای باز را به بازدیدکنندگان ارائه کردند. آنهایی که سازهای بزرگی مانند پیانو داشتند، با اتوبوس سفر کردند و پیانویشان را در وسط چمن‌ها قرار دادند. هر کدام از نوازنده‌ها قسمتی از مسیر را با کاروان موسیقی همراه بودند اما در این میان، یک نوازنده گیتار به نام «تام لپورت» تنها کسی بود که تمام طول دیوار را پیمود و ۱۴ ساعت نوازندگی کرد. در مورد این دیوار هم بد نیست بدانید که دیوار هادریان یک دیوار تاریخی است که به دستور امپراتور روم که «هادریان» نام داشته است، در شمال انگلستان ساخته شد تا از مرزهای شمال روم در مقابل حمله قبیله‌ها محافظت کند. در تصویر بخشی از این اجرای زیبا و خلاقانه توسط یکی از هنرمندان خوش ذوق را می‌بینید.



قسمت دوم

از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره...

عزیزی که "اصلی" بود!

هر چند از دیدگاه من "مرگ" پایان زندگی نیست، اما در این شماره ناگزیرم از فقدان یک دوست قدیمی مویه کنم: "عزیز اصلی" دروازه‌بان سابق تیم ملی کشورمان دار فانی را وداع گفت!

من، با زنده یاد "عزیز اصلی" در یک مدرسه درس می‌خواندیم: دبیرستان "تربیت" در شهر "تبریز"!

مدرسه ما یک تیم والیبال داشت که قهرمان استان آذربایجان شده بود!

"عزیز" هم عضو تیم ما بود، و یک عکس یادگاری از آن دوران دارم که بد نیست شما هم ببینید!

"عزیز" همه نوع ورزشی را خیلی خوب بلد بود، اما در نهایت، به سوی فوتبال روی آورد و با شایستگی که از خود نشان داد، در اندک مدتی پاداش زحمات خود را دریافت و به عنوان دروازه‌بان تیم ملی برگزیده شد. الحق که در زمان خود، دروازه‌بان خوبی بود.

"عزیز" چند کلاس از من بالاتر بود و هیچ وقت ندیدم زور بازویش را بر دیگران تحمیل کند. انسانی بسیار سخت کوش و مهربان و عاشق ورزش بود! غالباً در کنار هم ورزش می‌کردیم. خیلی کوشید مرا به "فوتبال" علاقه‌مند سازد، اما من بیشتر به والیبال، تنیس روی میز و ژیمناستیک گرایش داشتم. در تنیس روی میز (که در زمان ما "پینگ پنگ" نامیده می‌شد) برایش حریف قدری بودم و غالباً او را پشت سر می‌گذاشتم! از این رو، همیشه مایل بود با من زورآزمایی کند! او با راکتش، حرکتی ابداع کرده بود که می‌توانست توپ را درست پشت تور بیندازد که غالباً جا می‌ماندم و کفرم درمی‌آمد! و او در مقابل، غش غش می‌خندید!

سال‌ها گذشت و دیگر از او خبری نداشتم. فقط می‌دانستم که دروازه‌بان تیم ملی شده است.

یک روز در تهران، قرار بود یک فیلم ایرانی (از ساخته‌های زنده یاد "ساموئل خاچیکیان") در یکی از سینماها افتتاح شود. برای من هم کارت دعوت فرستاده بودند.

همین که وارد سالن انتظار سینما شدم، دیدم "عزیز اصلی" و "فریدون فرخزاد" (برادر فروغ) کنار هم ایستاده و کارت‌ها را از مدعوین می‌گرفتند. به سخنی دیگر، نقش متصدی گرفتن بلیت از دعوت شدگان را ایفا می‌کردند! دست کم، ده سالی می‌شد که "عزیز" را ندیده بودم. اما همین که چشمش به من افتاد، خیلی زود، هم مدرسه‌ای قدیمی‌اش را شناخت! با خوشحالی یکدیگر را در آغوش گرفتیم. سپس رو به "فرخزاد" کرد و گفت:

ـ با آقای گنجوی آشنا نیستید؟

واکنش "فرخزاد" خیلی برایم عجیب بود! گویی که مرا اصلاً نمی‌شناسد، چنان قیافه‌ای گرفته بود که انگار در عالم خیال، خود را امپراتور فاتح "سن‌پترزبورگ" احساس می‌کرد! خدا رحمتش کند، اما از بعضی جهات، کمبودهایی داشت!

فقط با افاده نگاهی به من انداخت و سرش را با بی‌اعتنایی تکان داد!

لازم شد بگویم اگر "عزیز اصلی" را ده سال بود که ندیده بودم، اما "فرخزاد" را هر روز می‌دیدم!! همین موضوع تعجب مرا برانگیخت!

خوب نیست پشت سر مرده حرف زد، اما برای روشن شدن موضوع، لازم است خاطره‌ای را که از او یادم افتاد برایتان تعریف کنم:

"فرخزاد" چون زبان آلمانی می‌دانست، علاقه‌مند بود که روزنامه‌های آلمانی را بخواند. به معاون خود سفارش کرده بودم که این روزنامه‌ها را در اختیار او بگذارد. او هم هر روز می‌آمد، روزنامه‌ها را می‌گرفت و دَم در اتاق از من تشکر می‌کرد.

خواهرش "پوران" که از همکاران خوب اداره ما بود، از من خواسته بود کاری به "فریدون" بدهم. در آن زمان، "فریدون فرخزاد" که از آلمان به ایران بازگشته بود، مجری "شو" تلویزیونی "میخک نقره‌ای" بود که طرفداران زیادی داشت، اما مایل بود در اداره دولتی هم شغل ثابتی داشته باشد. او در آلمان، در رشته علوم سیاسی فارغ‌التحصیل شده بود.

هر چند "پوران" برایم خیلی عزیز بود، اما چون دیدم همان روز اول، کارمندان اداره با "فریدون فرخزاد" سر شوخی را باز کردند، دچار تردید شدم و خواسته "پوران" را پشت گوش انداختم! و با رفتاری که آن روز از "فرخزاد" در سینما دیدم، دانستم که او "خودش" نیست و بیشتر تظاهر را مایه اصلی کارش کرده است! من هم بی‌خیال شدم.

چندی بعد، در مهمانی "پوران فرخزاد" که به مناسبت تولد دخترش برگزار شده بود شرکت کردم. از مرگ "فروغ" سالیانی می‌گذشت. در آن مهمانی، "فرخزاد" هم حضور داشت. "پوران" با همان لحن محبت‌آمیز همیشگی‌اش آهسته گفت: "آقای گنجوی، چرا با برادرم "فریدون" سرسنگین شده‌اید؟" جوابی نداشتم که بدهم. دقایقی بعد، دیدم دست "فریدون" را گرفته به سویم آمدند. "پوران" با لحنی شماتت‌آمیز خطاب به "فرخزاد" گفت:

"فریدون، تو رئیس مرا آزرده‌ای!"

مرحوم "فرخزاد" در برابر حاضران در آن مهمانی (که تعدادشان شاید از ۴۰ نفر تجاوز می‌کرد و همگی جز و فرهیختگان این مرز و بوم بودند) دست مرا گرفت و کوشید بوسه‌ای بر آن بزند! دست خود را کنار کشیدم. راستش از این حرکت نمایشی او هم خوشم نیامد! بیشتر اهل "شوآف" کردن بود! هرگز در اداره ما استخدام نشد و دیگر او را ندیدم! اما وقتی خبر چگونگی مرگ فجیع او را در آلمان شنیدم، مانند مرگ هر انسانی، متاثر شدم و دلم برایش سوخت! منظورم از این روده درازی، آن بود که شخصیت آدم‌ها را با هم مقایسه کنم.

"عزیز اصلی" که همیشه برایم عزیز است، با آن که در آن زمان، دروازه‌بان بسیار مطرحی بود هیچ گاه اصل خود را فراموش نکرده و دچار نخوت و غرور نشده بود! به راستی مانند اسمش "اصلی" بود! خدایش بیامرزد و روحش همواره قرین آرامش باشد!

نماینده ابلهان!

در پایان، برای آن که روان عزیز از دست رفته "عزیز اصلی" را با شادی توام کنیم، لطیفه بامزه‌ای را که در دفتر خاطراتم یادداشت کرده‌ام برایتان تعریف می‌کنم:

روزی مردی نزد "جان کالوین کولیج" سی‌امین رئیس جمهوری آمریکا رفت و درباره شخصی که نامش در فهرست نامزدهای سناتوری ثبت شده بود به بدگویی پرداخت و گفت:

ـ این شخص، نمونه کاملی از حماقت است؛ چرا باید به عنوان نماینده ملت انتخاب شود؟

رئیس جمهور آمریکا زیرکانه پاسخ داد:

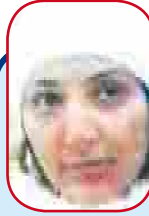
ـ در مملکت ما آن قدر آدم احمق وجود دارد که بد نیست یک نفر هم به نمایندگی از طرف آنان در کنگره حضور داشته باشد!!

ادامه دارد



کریم ملکی

مهندس ایرانی قربانی چند لیتر بنزین شد



یک زن مهندس ایرانی که در کانادا در یک پمپ بنزین کار می‌کرد، به قتل رسید.

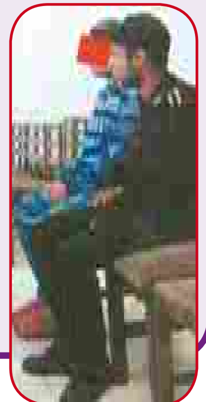
مریم رشیدی ۳۵ ساله که از فارغ‌التحصیلان رشته مهندسی شیمی بود پس از فارغ‌التحصیل شدن در رشته مهندسی شیمی و کسب تخصص در امور نفت و گاز با همسر و فرزندش به کانادا سفر کرد. او قبل از مهاجرت در پتروشیمی بندر امام کار می‌کرد و سال گذشته زن و شوهر با سفر به کانادا با توجه به مهارت و تخصص‌شان در رشته مهندسی شیمی سرمایه‌گذاری کردند و همزمان مریم رشیدی برای گذران زندگی به ناچار در کانادا در یک پمپ بنزین به عنوان فروشنده بنزین مشغول کار شد، تا اینکه هفته گذشته مریم در پی حمله دزدان به شدت مجروح شد و به کما رفت. حادثه به این صورت بود که دو دزد جوان، پس از سرقت اتومبیلی به پمپ بنزین رفتند و پس از پر کردن باک اتومبیل قصد فرار از جایگاه را داشتند که مریم جلوی ماشین آنها ایستاد تا پول بنزین را دریافت کند، اما دزدان او را زیر گرفتند و در آن میان همکاران او را به بیمارستان انتقال دادند، اما پس از سه روز کما سرانجام فوت کرد. پلیس پس از بازبینی دوربین‌ها یکی از سارقان را که جوانی ۲۰ ساله است دستگیر کرد و سارق دیگر نیز پس از شناسایی دستگیر و روانه زندان شد. تحقیقات بیشتر از این حادثه ادامه دارد.



شرط نجات قاتل از قصاص

برادر و خواهران یک پسر که با شلیک گلوله پدر و مادرشان را کشته بود به شرطی که وی در مدت سه سال قرآن را حفظ کند، از قصاص‌اش گذشت خواهند کرد.

پسری سال گذشته با اقدامی مسلحانه در خانه پدری‌اش، پدر و مادرش را به رگبار بست و کشت. بدین ترتیب تیم جنایی و قضایی وارد عمل شدند و در جریان تحقیقات از دختر خانواده پی بردند که نیمه‌های شب برادر ۲۲ ساله‌اش با استفاده از تپانچه مجهز به صدا خفه کن، پدر و مادرش را به قتل رسانده است و این دختر صبح وقتی برای رفتن به دانشگاه از خواب بیدار می‌شود، پدر و مادرش را غرق در خون در اتاق می‌بیند و ماموران را خبر می‌کند. بدین ترتیب ماموران به پسر خانواده مشکوک می‌شوند و او را دستگیر می‌کنند. او در بازجویی‌ها گفت: نیمه‌های شب وقتی پدر و مادرم را کشتم تصمیم گرفتم برادر و خواهرانم را نیز به قتل برسانم تا اینکه صبح اول وقت بیدار شدم و برای کشتن آنها فلکه شیر گاز خانه را باز کردم، اما همزمان خواهرم از خواب بیدار شد و متوجه بوی گاز خانه شد و فلکه را سریع بست و زمانی که دید پدر و مادر غرق خون هستند، پلیس را خبر کرد. پسر جوان در این مدت در زندان بود تا اینکه هفته گذشته پرونده وی را پنج قاضی عالی رتبه بررسی کردند و پسر جوان به دفاع از خود پرداخت و در ابتدای جلسه هم برادر و خواهران وی اعلام کردند به شرط اینکه برادرشان بتواند در مدت سه سال قرآن را حفظ کند، از قصاص وی گذشت می‌کنند و در غیر این صورت باید قصاص شود. به همین منظور هیات قضایی به زودی حکم وی را صادر خواهد کرد.



دزدی زوج دانشجو در نقش صاحبخانه

زوج دانشجویی خانه‌های اجاره‌ای را به طعمه‌هایشان اجاره می‌دادند و پس از کلاهبرداری میلیونی متواری می‌شدند.

چندی پیش ماموران پلیس دریافتند که زن و مرد جوانی خانه‌هایی با اجاره بالا و رهن پایین را کرایه کرده و سپس با جعل مدارک همان خانه را برای اجاره با رهن کامل چند میلیونی در روزنامه آگهی می‌دهند و پس از رهن خانه پول را برداشته و متواری می‌شوند. این زوج جوان از همین روش توانستند بیش از ۶ مورد پول‌های میلیونی به جیب بزنند. بنابراین تحقیقات و با تلاش شبانه روزی، ماموران موفق شدند هر دوی آنها را دستگیر کنند. مرد جوان در بازجویی‌های اولیه گفت: من و همسرم از وقتی با هم ازدواج کردیم، با مشکلات مالی زیادی مواجه شدیم. مستأجر بودیم و خانه‌های اجاره‌ای هم آنقدر گرانقیمت هستند که یک زوج دانشجو نمی‌توانند هزینه‌هایش را تامین کنند، برای همین یک سال پس از ازدواجمان تصمیم گرفتیم دست به کلاهبرداری بزنیم. ما خانه‌ای با رهن پایین و اجاره بالا را پیدا می‌کردیم و با صاحبخانه قرارداد می‌بستیم. من هم که کار جعل را بلد بودم مدارک خانه را جعل می‌کردم و وقتی مستاجر از طریق آگهی روزنامه به خانه می‌آمد، با همان مدارک، خانه را به صورت رهن کامل می‌دادیم و بعد از گرفتن پول کلید را تحویل آنها می‌دادیم و متواری می‌شدیم.

داماد قلابی لو رفت

مهاجری خارجی که با مدارک یک جوان ایرانی قصد ازدواج داشت، دستگیر شد.

چندی پیش مرد جوانی که قصد ازدواج با دختری ایرانی را داشت، هنگام مراجعه به محضر ثبت ازدواج مدارک شناسایی خود را ارائه داد، اما به محض ثبت مشخصات این جوان در سیستم مشخص شد که مدارک شناسایی‌اش جعلی است. وقتی راز این داماد فاش شد و جوان دروغگو با چهره واقعی‌اش پیش روی خانواده عروس ایستاد، مراسم به هم خورد و عروس و داماد با چشم گریان محضر را ترک کردند. داماد دل شکسته که باور نمی‌کرد رویایش بر باد رفته است با مراجعه به کلانتری در مشهد اظهار داشت از یک ایرانی در ازای پرداخت هفت میلیون تومان مدارک را خریده است. او در ادامه افزود: آن مرد ایرانی گفت در اداره ثبت احوال آشنا دارد و می‌تواند شناسنامه و مدارک یک مرده را برایم بخرد. من که یک خارجی هستم و از سوی دیگر دلباخته دختر ایرانی شده‌ام و خیلی او را دوست دارم برای رسیدن به خواسته‌ام پیشنهاد مرد کلاهبردار را پذیرفتم و ۷ میلیون تومان به او دادم. من پول‌هایی که از راه کارگری جمع کرده بودم را دو دستی به مرد کلاهبردار دادم و در مورد قلابی بودن آن اطلاع نداشتم. رئیس پلیس مشهد هم در این باره گفت: با شکایت مرد جوان دستور قضایی برای پیگیری سریع موضوع آغاز شد که سرانجام پلیس موفق شد مرد جاعل را دستگیر کند و او در بازجویی اعتراف کرد و گفت: من با این ترفند مدارک جعلی برای افراد مختلف تهیه می‌کردم و از آنان کلاهبرداری می‌کردم و از این طریق پول‌های هنگفتی به دست می‌آوردم.

دانشمندان نوعی دارند، لیکن شاعران و هنرمندان این راه را پرواز کنان می‌پیمایند

●ویکتور هوگو

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۷۱)

مصطفی گلیاری

سلسله‌ی صفویان. شاه طهماسب و سلطان سلیمان

در شماره‌ی پیش گفتم که سلطان سلیمان و ابراهیم پاشا به ایران حمله کردند ولی سرمای سلطانیه آنها را به عقب نشینی وادار کرد. و گفتم که الامه تکلو را به امیری تبریز گماشت. شاه طهماسب به تبریز لشکر کشید. تکلو به قلعه وان گریخت. طهماسب آنجا را محاصره کرد. سلطان سلیمان سپاهی به یاری قلعه فرستاد. سپاه او شکسته شدند و به قلعه‌ی ارجیس پناه بردند. سپاهی دیگر به فرماندهی ابراهیم پاشای وزیر به جنگ آمد اما او هم نتوانست قلعه‌ها را آزاد کند. از برادران شاه طهماسب هم گفتم که یکی شان القاس نام داشت و به دولت عثمانی پناه برد و سلیمان را تشویق کرد به ایران بتازد. سرانجام کار این شد که سلیمان دید به صرفش نیست از القاس حمایت کند. ناچار القاس به چنگ شاه طهماسب افتاد. داشتم از بایزید، پسر سلطان سلیمان می گفتم که ناتمام ماند:

نیرنگِ عجیب خُرّمِ ونیزی

سلطان سلیمان از یکی از کنیزانش پسری داشت به نام مصطفی. خرّم سلطان نیرنگی بست و مصطفی کشته شد. مادر مصطفی که "**ماهی دوران**" نام داشت، سال‌ها در فکر انتقام بود تا سرانجام توانست سلطان سلیمان را علیه بایزید که پسر خرّم سلطان بود، بدبین کند. سلطان سلیمان مردی دهان بین و بدبین بود که بسیاری از بزرگان و وابستگان خود را کشته بود: ابراهیم پاشا که برادر خوانده‌ی او و شوهر خواهرش بود، مصطفی که پسرش بود، و دو تن از شوهر خواهرهای دیگرش از کسانی بودند که به فرمان او کشته شدند. کسانی که سلطان سلیمان را وامی‌داشتند تا نزدیکان خود را بکشد، در حرمسرای سلطانی بودند. یکی از آنها مادر سلیمان بود که تا وقتی که زنده بود، بر حرمسرا حکومت می کرد و زورش به همه می‌رسید. پس از مرگ او، خرّم سلطان که از کنیزان نیمه معمولیِ حرمسرا بود، به قدرت رسید. این زن از اشراف ونیز بود که روزی که با کشتی سفر می کرد، دزدان دریایی او و زنان و جوانان دیگر را اسیر کردند و به برده فروشان عثمانی فروختند. خرّم را نیز که دختری کرشمه‌نگار بود، به دربار سلیمان بردند. هنگامی که خرّم در ونیز بود، دلباخته‌ی جوانی از طبقه‌ی معمولی جامعه بود. پدر خرّم باخبر شد و فرمان داد آن جوان را گرفتند و خواجه کردند و به برده فروشان دادند. دست روزگار این دو را در بارگاه سلطان سلیمان روبرو کرد اما خرّم نتوانست محبوبش را بشناسد زیرا چند سال از خواجه شدنش می گذشت و اندامی فربه و صورتی چروکیده و صدایی نازک پیدا کرده بود. خرّم او را نشناخت اما او خرّم را شناخت ولی آشنایی نداد. او همیشه و در همه حال مراقب خرّم بود. باری... خرّم کنیز سلطان سلیمان شد و زندگی جدیدش را آغاز کرد اما همیشه یادش بود که باید از سلطان سلیمان و دولت عثمانی انتقام بگیرد.

او برای این که بتواند به هدفش برسد، باید خود را قدرتمند می کرد بنابراین نیرنگی جالب به کار بست. او برای اجرای نقشه‌اش، تمام جواهراتی را که از سلیمان هدیه گرفته بود، به قاضی القضات دولت عثمانی داد و گفت می خواهد مسجدی بسازد ووقف کند. قاضی القضات به او سپاس‌ها گفت و مسجد را برایش ساخت. پس از آن نیز هر هدیه‌ای که می گرفت، به قاضی می‌داد تا خرج مستمندان کند. پس از مدتی پیش قاضی رفت و گریه‌ها کرد. قاضی ماجرا پرسید. خرّم گفت:

"من کنیز هستم و انسانی آزاد نیستم. از یکی از علما شنیدم که وقتی که یک برده می کند، اجر ندارد. و من با این که دوست دارم مدام کار خیر کنم، بسی اندوهگینم زیرا اوقاف‌ها و خیراتی که می کنم، بی‌اجر است"... قاضی او را دلداری داد و گفت به هر حال چاره‌ای نیست و تو برده‌ای. خرّم گفت آیا می توانی با سلطان سلیمان حرف بزنی و او را راضی کنی مرا آزاد کند تا کارهای خیرم بی‌اجر نباشد؟ قاضی پذیرفت و این موضوع را با سلطان سلیمان در میان گذاشت. سلطان خندید و گفت "**این زن چه پاک نهاد است و چه آرزوهایی دارد!**" و او را در حضور قاضی آزاد کرد. شب که شد، سلطان بزمی آراست و فرمود خرّم را بانگ بزنند. خواجه‌سرا رفت و برگشت و به سلطان عرض کرد که خرّم سلطان سرپیچی می کند و به خوابگاه نمی آید. مادر سلطان باخبر شد و به سلیمان گفت "**این کنیز بسی جسور شده. باید بروی و گردنش را بزنی تا دیگران بدانند که نباید از فرمان تو سر بپیچند**" سلطان سلیمان جامه‌ی سرخ پوشید و شمشیر آبدار به مشت فشرد و به غرفه‌ی خرّم سلطان رفت. همین که خرّم سلطان او را دید، چادری بر خود پیچید و با التماس گفت: "سرورم برای خدا از من دور شو!" سلیمان حیران شد و گفت: "این حرکات چه معنایی دارد؟ من تو را به خوابگاهم می‌خوانم و تو مرا می رانی؟" خرّم گفت: "سرورم کسی هست که به من می گوید نباید پیش تو بیایم. و او خداوند است". سلیمان گفت: "درست بگو تا بدانم... چرا خداوند می گوید نباید پیش من بیایی؟" خرّم گفت: "زیرا امروز مرا که کنیز و حلالت بودم، آزاد کردی. حالا دیگر من زنی آزاد هستم ناچار به تو حرامم".

سلطان سلیمان نمی توانست خلاف شریعت رفتار کند زیرا مجاز نبود زنِ آزاد را به بردگی بگیرد پس اگر زنی را می خواست که برده نبود، باید عقدش می کرد اما می دانست که مادرش با عقد کردن خرّم مخالف است و حرمسرا را به او خواهد شوراند بنابراین تصمیم گرفت از خرّم چشم بپوشد. یکی دو روز بعد فهمید هوسی مهیب به خرّم دارد که نزدیک است او را مجنون کند بنابراین در مجلسی که دور از چشم مادرش و کنیزان حرمسرا بود، خرّم را عقد کرد و خرّم به خرّم سلطان ملقب شد. او تنها زنِ عقدی سلیمان بود. زیاد نگذشت که خرّم سلطان به قدرت رسید و مادر سلطان را سکته داد و خودش قدرت بی‌رقیب حرمسرا شد و از آنجا به دربار حکومت کرد. اینها را گفتم تا بدانید یکی از دلایل مهمی که باعث شد ارتش بسیار مجهز عثمانی نتواند صفویان را بتاراند، وجود همین حرمسرا بود که بین اعضای دیوان و وزیر اعظم دودستگی انداخته بود. تأثیرهای سیاسی و اقتصادی این حرمسرا نخست ریشه در خواست‌های مادر سلطان سلیمان داشت، پس از او نیز این حکومت به خرّم رسید و بسیاری از بزرگان و نزدیکان سلیمان با نیرنگ‌های او کشته شدند. یکی از آنها مصطفی پسر ماهی دوران بود و گفتم که او نیز بیکار ننشست و سلیمان و شاهزاده سلیم را علیه پسرِ خرّم بدبین کرد.

داستان بایزید و شاه طهماسب

سلیم و بایزید برادرِ تنی بودند. سلیم عیاش و منفعت طلب و زیرک بود. بایزید احساساتی و درستکار بود. ماهی دوران غیر مستقیم کاری کرد که سلیم ولیعهد شود سپس بین بایزید و سلیم اختلاف انداخت. قدم دیگرش این بود که به سلطان سلیمان تلقین کند که بایزید سری پر شور و شورشی دارد و می خواهد علیه سلطان سلیمان قیام کند. سلطان سلیمان پیکی به شهر پسرش بایزید فرستاد و او را به پایتخت احضار کرد. بایزید سرپیچی کرد و به دربار نرفت زیرا مطمئن بود اگر خود را به پدرش تسلیم کند، او نیز مانند مصطفی و ابراهیم پاشا و دیگر نزدیکان کشته خواهد شد. جاسوسانِ ماهی دوران نیز که به نام دوست با بایزید رفت و آمدی داشتند، او را ترساندند و گفتند سلطان‌مان می خواهد تو را او

فرزندانت را بکُشد. ضمناً او را تشویق کردند به دربار شاه طهماسب پناه ببرد تا اوضاع آرام شود.

باری... بایزید با فرزندانش به دربار شاه طهماسب پناه برد. شاه ایران موقعیت را مناسب دانست و خواست از سلطان سلیمان انتقام بگیرد زیرا او به برادرِ شورشیِ طهماسب که القاس نام داشت، پناه داده بود حتی به او ارتش داده بود تا به ایران بتازد. بنابراین با روی باز بایزید و فرزندانش را پذیرفت و قصری در اختیار آنها گذاشت و فرمود بایزید و پسرانش را محترم بشمارند.

سلطان سلیمان از این موضوع بسی خشمگین شد و خواست به ایران بتازد. مشاورانش به او گفتند که بهترین کار این است که نخست از شر القاس صفوی خلاص شوند و او را به شاه ایران تحویل دهند تا شاه طهماسب نیز بایزید را تحویل دهد. قبلاً هم گفته بودم که دولت عثمانی نتیجه گرفته بود که القاس دارد دردسر ساز می‌شود و به خاطر او زیان‌های جانی و مالی زیادی به دولت عثمانی تحمیل شده است بنابراین سلطان سلیمان به شاه طهماسب نشان داد که دیگر از القاس حمایت نمی‌کند. سپس پیکی به دربار ایران فرستاد و خواهانِ تحویل گرفتن شاهزاده بایزید و پسر هایش شد.

سلیمان دستور صریحی نداده بود که بایزید کشته شود اما گفته بود اگر بایزید نخواست برگردد، با او طبق قانون رفتار کنند یعنی او را بکشند. شاهزاده سلیم که ولیعهد بود و از بایزید می‌ترسید و بیم داشت او را از ولیعهدی بیندازد یا حتی او را بکشد، تصمیم گرفت خیال خود را راحت کند و او را از میان بردارد بنابراین با سرکرده‌ی گروهی که به ایران می‌رفتند تا بایزید را تحویل بگیرند، مذاکراتی کرد. کمی بعد از آن مذاکرات باخبر می‌شوید!

وقتی که نامه‌ی سلطان سلیمان به شاه طهماسب رسید، مشاورانش او را قانع کردند که بایزید را تحویل بدهد ضمناً یادآوری کردند که از شاه اسماعیل پند بگیرد که در زمان سلطان سلیم اول یکی از بزرگانِ آن دولت به دربار ایران پناه برد و شاه ایران نخواست او را تحویل بدهد ناچار بین ایران و عثمانی جنگ شد و ایران خسارت بسیاری دید بنابراین طهماسب تصمیم گرفت بایزید و پسرهایش را تحویل بدهد. سرکرده فرستادگان عثمانی با شاه طهماسب مذاکراتی کرد و به طور پوشیده به او گفت سلطان سلیمان فرمان داده بایزید و پسرهایش در خاک ایران کشته شوند. که البته این خواست سلیم بود نه سلیمان. شاه طهماسب گفت: "به من ربط ندارد که شما با بایزید و پسران خردسالش چه خواهید کرد". سرکرده گفت پس به بایزید نگویید که ما می‌خواهیم او را بکشیم.

آخرین شبی که بایزید و پسرانش پیش شاه طهماسب بودند، شاه صفوی بزمی آراست و کاری کرد که به بایزید خوش بگذرد. در پایان بزم به او گفت: "پدرت تو را بخشیده و به من تضمین داده که برایت هیچ مجازاتی در نظر نگیرد و به تو اجازه بدهد

شاهزاده سلیم که ولیعهد بود و از بایزید می‌ترسید و بیم داشت او را از ولیعهدی بیندازد یا حتی او را بکشد، تصمیم گرفت خیال خود را راحت کند و او را از میان بردارد

ثابت کنی که خائن نبوده‌ای و قصد براندازی دولت عثمانی را نداشته‌ای". بایزید حرف‌های او را باور کرد و خودش و فرزندانش را آماده‌ی رفتن کرد. هنوز سپیده ندمیده بود که بایزید و فرزندانش به گروهی که دنبالشان آمده بودند، تحویل شدند. کالسکه آنها چندان دور نشده بود که برادرش شاهزاده سلیم و گروهی از سربازانش رسیدند و بایزید و پسرانش را گردن زدند.

جنگ و صلحِ ایران و عثمانی

پس از تمام شدنِ ماجراهای القاس و بایزید، بین ایران و عثمانی صلح شد و دو دولت با یکدیگر رفتاری محتاطانه و صلح آمیز داشتند با این حال گاهی مرزنشینانِ عثمانی با مرزبانان ایرانی درگیری‌های کوچکی می‌کردند. دولت صفوی که به صلح و آرامش نیاز داشت تا بتواند خرابی‌های جنگ را آباد کند و ارتش خود را نیز ارتقا دهد، مایل نبود نسبت به حمله‌های گه گاه و کوچکِ مرزنشینان عثمانی حساسیت نشان دهد تا روابط ایران و عثمانی تیره و تار نشود. پس از این صلح پنج ساله، حاکم "وان" که "**اسکندر پاشا**" نام داشت، چندین بار بهَ مرزهای ایران تاخت و دولت صفوی صبوری پیشه کرد و به روی خود نیاورد. اسکندر پاشا جسورتر شد و حمله‌هایش را سنگین‌تر کرد. سلطان سلیمانِ عثمانی از حمله‌های اسکندر پاشا به ایران خرسند شد و به او مقام بیگلربیگیِ "ارزروم" را داد.

نخستین فعَالیت اسکندر پاشا در مقام جدیدش، حمله‌ای وسیع‌تر بود به مرزهای ایران. او سلطان سلیمان را به جنگ تشویق کرد و گفت پنج سال است که من و طوایفِ دیگر عثمانی به مرزهای ایران شبیخون می‌زنیم اما شاه طهماسب هیچ اعتراضی نکرده. این نشان می‌دهد که دولت صفوی به زوال افتاده و می‌توانیم با یک حمله‌ی گسترده و سریع، سراسر ایران را اشغال کنیم و مذهب شیعه را از گیتی پاک کنیم. سلطان سلیمان قانع شد و نامه‌ای سراسر تهدید به شاه طهماسب نوشت و اعلام کرد "من سلطانِ هفت اقلیم اسلامی هستم و به مسلمانان جهان حکومت می‌کَنم بنابراین وظیفه دارم به دولت کافرِ صفوی بتازم تا شیعه را برای همیشه براندازم".

هنگامی که این نامه به شاه طهماسب رسید، جاسوسانش نیز خبر آوردند که سلطان سلیمان در حال بسیج جنگجویان عثمانی است و به‌زودی به ایران خواهند تاخت. شاه طهماسب از تاکتیکی که قبلاً نیز به کار برده بود، استفاده کرد و فرمان داد مسیر حرکت ارتش عثمانی را از آذوقه و امکانات دیگر خالی کنند. با این فرمان هرچه آذوقه در مسیر تفلیس، وان، ماسیس و عادلجور بود، از دسترس ارتش عثمانی دور شد آنچه را هم که نتوانستند جابه‌جا کنند، آتش زدند یا مسموم کردند. همزمان نیز ارتشی گرد آورد و به سوی آوردگاه راه افتاد.

نخستین جنگ بین اسکندر پاشا و پسر طهماسب که اسماعیل نام داشت، روی داد. این اسماعیل بعداً با نام "اسماعیل دوم" به پادشاهی رسید. در جنگ اسکندر پاشا و اسماعیل صفوی، سپاه عثمانی شکست خورد و عقب نشست. سلطان سلیمان نیز با سپاهی دیگر در راه بود ولی به دلیل نداشتن آذوقه و سرمای زمستان، به سوی "حلب" رفت و مدتی اردو زد سپس به طرف "نخجوان" حرکت کرد. در این مدت قزلباش‌ها مدام به ارتش عثمانی شبیخون می‌زدند و کار را بر آنها سنگین و دشوار کرده بودند. سلطان سلیمان نتوانست زیاد در نخجوان بماند زیرا در آنجا هم آذوقه پیدا نکرد و دست از پا درازتر به سوی مرزهای خود حرکت کرد. آنها هنوز از نخجوان زیاد دور نشده بودند که شاه طهماسب و سپاهش رسیدند. سلطان سلیمان بخشی از سربازانش را به یکی از سردارانش داد و گفت جلو سپاه صفوی را بگیرد. خودش هم یک منزل از آنجا دور شد و اردو زد.

در جنگی که بین عثمانی‌ها و صفویان درگرفت، سپاه عثمانی شکست خورد، فرمانده آنها هم که از نزدیکان سلطان سلیمان بود، اسیر شد. سلطان سلیمان که جنگ را به صلاح خود نمی‌دانست، به شاه طهماسب پیام داد اگر تو اراده کنی که سردار من و دیگر اسیران عثمانی را آزاد کنی، با تو صلح می‌کنم... شاه طهماسب هم که جنگ را به صلاح نمی‌دانست، اسیران عثمانی را آزاد کرد و بار دیگر بین دولت عثمانی و صفوی صلح شد. این صلح تا زمان مرگِ سومین شاه صفوی (شاه اسماعیل دوم) ادامه داشت.

از این به بعد ایران و عثمانی با هم مشکلی نداشتند و شاه طهماسب فرصتی یافت تا مشکلات داخلی را حل کند. یکی از این مشکلات، اختلافاتی بود که بین امیران قزلباش وجود داشت. قزلباش‌ها که ارتشیان صفوی بودند، دو گروه شده بودند. هر گروه رایکی از پسرانِ مطرح شاه طهماسب رهبری می‌کرد. این دو پسر "اسماعیل" و "حیدر میرزا" نام داشتند. طهماسب از حیدر خوشش می‌آمد و دوست داشت او را جانشین کند زیرا اسماعیل نافرمان بود. یکی از نافرمانی‌هایش هم یورش‌های خودسرانه‌اش بود به دولت عثمانی. بین او و برادرش حیدر نیز اختلافات زیادی بود و طهماسب برای این که بین پسرهایش درگیری نشود، تا پایان عمرش، هیچیک را به جانشینی انتخاب نکرده بود ضمناً آنها را از هم دور نگه می‌داشت تا با هم جدال نکنند.

ادامه دارد

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده

۷۷

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش



همسایه پردردسر

ساعت از ۳ بعدازظهر گذشته بود که "گروهبان پورهمت" که پشت فرمان نشسته بود، ماشین کلانتری را وارد حیاط کرد. یکی از نگهبان‌ها دوید و دو تا بشکه نفت را که در سمت چپ حیاط قرار داشت، یک نفره و به سختی جابجا کرد و به قسمت راست حیاط برد و به من احترام گذاشت و بعد از اینکه برای پورهمت پا کوبید، گفت:

ـ سلام گروهبان. ماشین رو پارک کن زیر سایه که اگر خواستین نیم ساعت دیگه برای گشت برین بیرون، خنک شده باشه و از گرما هلاک نشین.

پورهمت خنده‌ای کرد و چشمکی به من زد و رو به سرباز گفت:

ـ دستت درد نکنه... می‌برم زیر سایه... اما دو هفته اضافه خدمتت سر جاشه امینی جان!

سرباز امینی که قرار بود یک ماه دیگر ترخیص شود، با نگاهی پر از ناامیدی به گروهبان آهی کشید و برگشت سر پستش.

رو به پورهمت کردم و پرسیدم: "قضیه چیه گروهبان؟" خندید و بادی در غبغب انداخت و گفت:

چند روز قبل شنیدم که "امینی" شب‌ها سر پست نگهبانی پشت بام خوابش می‌بره... ردش رو زدم و دیشب که غرق خواب بود، اسلحه‌اش رو برداشتم و دو ساعت بعد که اومد سراغم، اسلحه رو بهش پس دادم. اما بهش گفتم دو هفته اضافه خدمت براش رد می‌کنم. این کارو کردم تا بفهمه من از آن گروهبان نگهبان‌هایی هستم که از همه چیز باخبره!

پورهمت این را گفت و خواست پیاده شود که دستش را گرفتم و گفتم:

"صبر کن کارت دارم. تو که از همه چیز با خبری، چطور گروهبان نگهبانی هستی که خبر نداری امینی الان (یعنی از سه هفته قبل تا الان) تقریباً هر شب نگهبانه؟ در صورتی که می‌دونی نگهبانی‌ها دو شب بخوابه؟ خبر داشتی؟!"

پورهمت با تعجب گفت:

ـ خبر نداشتم کلانتر. چرا این کار رو می کنه؟

پوزخندی زدم و گفتم: "ولابد اینم خبر نداری که امینی که بچه روستاست، از خانواده‌ای فقیره، و طبق قولی که به دائیش داده، قراره بعد از برگشتن از سربازی با دختر دائیش ازدواج کنه... اما چون پول نداره که همون میوه و شیرینی معمولی رو هم بخره، به بقیه سربازها گفته که حاضره شب‌هاجاشون نگهبانی بده، در عوض مبلغی ناچیز از اونا بگیره... خبر داشتی پورهمت؟

ـ به حضرت عباس خبر نداشتم کلانتر...

حرفش را قطع کردم: "ولابد اینم خبر نداری که سه ماه قبل، همون روزی که قرار بود اون کلاهبردار رو که مدتها بود تعقیبش می کردیم، وقتی از در خونه‌اش میاد بیرون با بیسیم به کلانتری خبر بدیم، چرا از دستمون در رفت و دستگیریش دو ماه به تعویق افتاد؟

رنگ پورهمت مثل گچ شد و به آرامی پرسید:

"شما می‌دونستی؟"

ـ بله پورهمت جان. من همون روز خبر داشتم که اون شب تو نگهبان داخل پارک روبروی منزل اون کلاهبردار بودی و قرار بود با بیسیم خبر بدی و خودت اونو تعقیب کنی و بچه‌های کلانتری هم بیان و محاصره‌ش کنید که نتونه در بره، اما چون خوابت برد، اون آدم دو ماه ما رو به دردسر انداخت. اما می‌دونی چرا برات گزارش رد نکردم؟ چون می‌دونستم یک هفته است که هم شب تا صبح جلوی اون خانه کشیک میدی و به خاطر خستگی بود که اون روز صبح خوابت برد. درست مثل اتفاقی که دیشب برای امینی افتاده...!

پورهمت در سکوت مطلق بود و من جمله آخر را گفتم:

ـ از من به تو یک نصیحت پورهمت. به مردم سخت نگیر تا خدا بهت سخت نگیره. نمی گم انجام وظیفه رو فراموش کن، اما ابتدا تحقیق کن و بعداً حکم بده!

اینها را گفتم و از ماشین پیاده شدم و به طرف دفترم راه افتادم و صدای پورهمت را شنیدم که می گفت "بیا امینی... داشتم باهات شوخی می کردم. اما دفعه آخرت باشه سر پست می‌خوابی، راستی امینی... تو خبر داری مسجد محله ما، اگر دو تا شاهد بیاری که تائید کنند قراره ازدواج کنی، بهت وام میدن؟

لبخندی زدم و وارد راهرو شدم. استوار داشت با پیرزنی که به خاطر شکایت از بداخلاقی‌های شوهرش آمده بود، صحبت می کرد. محسن هم مشغول مطالعه روزنامه صبح بود که هر دویشان با دیدنم از جابر خاستند و سلام کردند. استوار به پیرزن گفت:

"مادر جان ما که نمی تونیم شوهر شما رو به خاطر اینکه از دستپخت شما شاکیه و داد و فریاد راه میندازه، زندانی کنیم؟ بعدش هم، خب چرا دستپختت رو خوب نمی کنی؟"

پیرزن در حالی که با عصبانیت از کلانتری خارج می‌شد، غرولند کرد: همه مردها مثل همدیگه هستند. معلومه تو هم از اون مردهای شکمو هستی. وای به حال زن بیچاره‌ات!... استوار خندید و سری تکان داد و گفت: "عجب ملتی هستند!"... استوار خندید و من رو کردم به محسن و گفتم: "اینهارو ولش کن! بالاخره معلوم شد این پسره که سرایدار استخر عمومی سر میدان بود، خودکشی کرده یا قضیه دیگه‌ای در کار بوده؟... محسن ادامه داد: "همونطور که شما حدس زده بودی کلانتر، قضیه مشکوک بود. اینکه یه مرد سی ساله که تازه هم ازدواج کرده، دلیلی نداره خودکشی کنه؟ اونم به این شکل که نصفه شب خودش رو بندازه توی استخر و بره قسمت عمیق و خفه بشه، در حالی که لااقل باید کمی سر و صدا راه میانداخت و کمک می‌خواست، اما هیچ کدوم از همسایه‌های اطراف استخر، هیچ صدایی نشنیدن! واسه همین من با تک تک پرسنل استخر صحبت کردم و چون از همون اول به این پسره که مسئول "بوفه" استخره مشکوک بودم، موقع بازجویی کمی پیچوندمش. میگم مشکوک بودم، به خاطر این که چند بار پشت پارک دیده بودمش که با این "ساقی‌های مواد مخدر" سر و کله می‌زد. ضمناً چند تا از بچه‌های محل هم قبلاً بهم گفته بودند "هر وقت مدیر استخر نباشه ساندویچ‌ها و چایی و کیک و... این چیزها رو گران می‌فروشه"! اینطوری بود که موقع بازجویی، اونقدر بهش "رکب" زدم تا بالاخره گوشه رینگ گیر کرد و مجبور به اعتراف شد و معلوم شد قضیه از این قرار بوده که: "از قرار معلوم، این پسره که مسئول بوفه استخر بوده، انواع و اقسام دزدی‌ها رو می کرده و نمی گذاشته مدیر استخر بفهمه... از جمله اینکه هر شب بعد از تعطیلی استخر، و موقعی که مدیر استخر هم خداحافظی می کرده و می‌رفته، مسئول بوفه به بهانه اینکه به حساب و کتاب‌هاش رسیدگی کنه، می‌مونده توی استخر و چند دقیقه بعد، یکی از کارگرهای ساندویچی سر خیابون می‌اومده پشت نرده‌های رو به خیابان، و مسئول بوفه هر شب ده، دوازده تا نوشابه، و یکی دو کیلو کالباس و سوسیس و... اینطور چیزها رو رد می کرده اون طرف و چون

نصف قیمت می‌فروخته، هم ساندویچی سود می‌برده و هم این بابا پول مفت گیرش می‌اومده! غافل از اینکه سرایدار استخر از چند ماه قبل متوجه این قضیه بوده، اما می‌گذاره موقعی که عروسیش نزدیک بوده، رک و راست به مسئول بوفه میگه "یا حق و حساب منو میدی، یا همه چیز رو به رئیس میگم..."

مسئول بوفه ابتدا مقدار کمی بهش پول میده، که سرایدار قبول نمی‌کنه، اما بهش میگه "حالا با این پول کمی از مخارج عروسیت رو جور کن. بهت قول میدم دو هفته بعد از عروسیت، چند برابر این مقدار رو بهت بدم." سرایدار بیچاره هم که فقط دو روز آخر هفته رو می‌رفته خونه پیش زنش، از فردای روز عروسی هر روز سراغ پولشو می‌گیره. مسئول بوفه هم که می‌بینه طرف دست بردار نیست، پریشب بهش میگه پولت حاضره و پول‌ها رو هم بهش میده، اما بعداً داخل چاییش داروی بیهوشی می‌ریزه و موقعی که مرد بیچاره بیهوش میشه، بی‌سر و صدا میندازدش توی استخر و خودش هم پول‌ها رو برمیداره و فلنگو می‌بنده. فردا صبح، وقتی پرسنل استخر میان با جنازه باد کرده‌اش روبرو میشن و به ما زنگ زدن و...

سری تکان دادم و گفتم: "بعضی‌ها چقدر مفت کشته میشن بعضی‌ها هم چقدر مفت‌تر قاتل!"

استوار آهی کشید و گفت: "مگه همین دو هفته قبل نبود که دو تا رفیق موقع "شوت یه ضرب" با هم حرفشون شد و یکیشون اون یکی رو کوبید زمین و سرش خورد به جدول و در جا مُرد و..." هنوز حرف استوار تمام نشده بود که پیرمرد محترمی که بالای ۷۰ سال سن داشت و کت و شلواری شیک بر تن کرده بود وارد شد و نگاهی به ما کرد و به طرف من آمد و گفت: رئیس کلانتری باید شما باشید...؟ می‌تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم جناب سرهنگ؟

ـ بفرمایید پدر جان.... در خدمتتون هستم...

پیرمرد نگاهی به ساعت دیواری پشت سر من انداخت و آهی کشید و گفت: کلانتر دستم به دامنت..... اگر کمی دیر بجنبید امکان داره یک فاجعه رخ بده. آبروی ما مهم نیست.... حتی اگه عروسی نوه نازنینم به هم بخوره هم اهمیت نداره. اما می‌ترسم خونی ریخته بشه!... پیرمرد را به آرامش دعوت کردم: "پدر جان آرام و شمرده توضیح بده تا ما بفهمیم قضیه چیه و چه کمکی از ما برمیاد... پیرمرد یک لیوان آب نوشید و شروع به گفتن کرد: من با خانواده دخترم زندگی می‌کنم. توی همین ساختمون "اعلمی" در خیابان یازدهم.... تو اون ساختمان یکی از ساکنین اون آپارتمان هیجده واحدی، آقایی هست به نام...

محسن حرف پیرمرد را قطع کرد و بی‌معطلی پرسید: پدر جان نمی‌خوای بگی که با "آقای گلبرگی" مشکل پیدا کردید؟

ـ بله... بله همون آقای گلبرگی... که چه آدم بی‌انصافیه.... میشناسینش؟

این را پیرمرد گفت و به جای محسن، "استوار" پاسخش را داد: شما باید ما رو دیده باشید توی اون ساختمان.... چون لااقل هر دو ماه یکبار یکی از اهالی از گلبرگی شکایت می‌کنه...؟

پیرمرد آهی از بن سینه کشید و گفت: "نمی‌دونم بگم خوشبختانه، یا متاسفانه، ما تازه به این ساختمان اومدیم... همین طور که شما می‌فرمایید. همسایه‌ها هم به ما گفته بودند که این آقای به ظاهر محترم! آدم خوبی نیست، ولی من و دامادم باورمون نمیشد که تا این اندازه نانجیب باشه! قضیه از این قراره که با اجازه شما، نوه من "مهناز" که ۲۳ ساله‌شه، بعد از پایان دانشگاهش تصمیم گرفت با پسر مورد علاقه‌اش که همکلاسیش هم بود ازدواج کنه. خانواده داماد خیلی آدم‌های خوبی بودن، برای پسرشون یک خونه رهن کردند، وقتی هم فهمیدن داماد من یک کارگر ساده است و چهار تا دختر دیگه هم داره، برای اینکه به ما فشار نیاد، نصف بیشتر جهیزیه رو خودشون جور کردند و... ما هم که مدیونشون بودیم، وقتی دیدیم داماد می‌خواد برای اجاره سالن کلی پول بده، یک دفعه یک فکری به سر من زد و وقتی به دخترم و دامادم گفتم خیلی خوششان اومد. اگر دیده باشید، قسمت همکف این ساختمان یه سالن بزرگه که به عنوان "سالن جلسات" ساختمان استفاده میشه، اما هرگز ازش استفاده نمیشه. با خودم فکر کردم اگر از همسایه‌ها رضایت بگیریم و عروسی رو اونجا برگزار کنیم، هم جای آبرومند و خوبیه، هم اینکه با این کار به خانواده داماد کمک کردیم، واسه همین با همسایه‌ها صحبت کردیم و اتفاقاً هیچکس مخالفتی نکرد. اما تک تک همسایه‌ها می‌گفتند "آقای گلبرگی رضایت نمیده!" اما دست بر قضا این آقا خیلی هم ما را تحویل گرفت و گفت "به حرف همسایه‌ها گوش نکنید. با من دشمن هستند"! اما هم باور کردیم، چون در تمیز کردن سالن به ما کمک هم کرد! اما بی‌معرفت، امروز یعنی دو ساعت قبل، یک مرتبه اومد و ماشینش رو از توی پارکینگ بیرون کشید و اون رو وسط سالن (که حتی میز و صندلی‌ها رو هم چیده بودیم) پارک کرد! بعد هم که دامادم ازش پرسید چرا، با ناجوانمردی تمام میگه "باید بابت این کار بهم اجاره بپردازید". باز هم ما حرفی نداشتیم، اما بی‌معرفت رقمی داره میگه که سه برابر اجاره یک سالن لوکس میشه!... داماد من هم خون جلوی چشماشو گرفته و می‌دونم اگر قرار باشه عروسی دخترش به هم بریزه، این "گلبرگی" رو می‌کشه! الانم فقط دو ساعت تا شروع عروسی مونده. تو را به جان بچه‌هاتون نگذارید آبروی ما بره.

پیرمرد در این جملات آخر را با بغض گفت. او را آرام کردم و رو به محسن و استوار کردم و گفتم: "برید ببینید چیکار می‌تونین بکنین! فقط یادتون باشه حرف این بی‌معرفت از لحاظ قانونی درسته، پس محسن دنبال راه حل باش، نه محکوم کردنش!"

محسن "چشم" گفت "و همراه استوار راه افتاد و به پیرمرد گفت: نگران نباش پدر جان... اوستا کریم نمی‌گذاره دلت بشکنه!

***

یک ساعت بیشتر نگذشته بود که محسن و استوار وارد شدند. همراهشان نیز دو نفر بودند. همان پیرمرد و دومی هم کسی نبود غیر از "آقای گلبرگی" که به دست و پای محسن افتاده بود و التماس می‌کرد: "جناب سروان سوء تفاهم شده... اون "پلاک ماشین" متعلق به اتومبیل ژیان منه... شما که سند ژیان رو دیدید و صورتجلسه سقوط به دره رو هم که ملاحظه فرمودین؟ خب کدوم آدم عاقلی میاد ژیان مدل ۴۹ رو از ته دره‌ای با عمق ۲۰۰ متر بیرون بکشه.

ـ مرد حسابی تهمت به جناب سروان رو چی میگی؟... این را استوار گفت و گلبرگی گفت: "من غلط کردم..." اما محسن رو به پورهمت کرد و گفت "سرگروهبان بفرستش بازداشتگاه"

پورهمت "گلبرگی" را برد و من همانطور که نگاهش می‌کردم، یادم افتاد که او از آن ساکنین آپارتمانی شهر تهران است که دلش نمی‌خواهد پول آب و گاز و شارژ را بدهد، و برای اینکه کسی این پول را نگیرد، لااقل هفته‌ای یک بار دردسر راه می‌اندازد و همسایه‌های آن ساختمان نیز، فقط برای اینکه "شر"ش گریبانشان را نگیرد، پول از او نمی‌گیرند تا ساکت باشد. اما این مرتبه، به نوعی داشت باج‌خواهی می‌کرد و... پیرمرد جلو آمد و در حضور من پیشانی محسن را بوسید و گفت: تا آخر عمر محبتت رو فراموش نمی‌کنم پسرم!

محسن خندید و گفت: "چرا اینجایی پدربزرگ؟ الان عروس و داماد می‌رسند و اگر شما نباشی، کار گره می‌خوره!"... پیرمرد از من تشکر کرد و همین که بیرون رفت، استوار گفت: الحق که این محسن باید جز و مقامات خیلی بالای پلیس باشه. یعنی مغزش مثل ساعت کار می‌کنه! نبودی ببینی کلانتر... موقعی که وارد شدیم، گلبرگی با خونسردی گفت: "خیالتون راحت باشه، من هیچ کار خلافی نکردم" محسن حرفی نزد و صندوق عقب ماشین اونو بالا زد و از ته لوازم، دو تا پلاک رنگ و رو رفته پیدا کرد و پرسید: ببینم آقای قانونی... می‌دونی داشتن پلاک بدون ماشین جرمه؟... گلبرگی پوزخند زد و گفت "مدرک میدم خدمتتون!" بعد هم مدارک یک ژیان، و یک صورتجلسه را نشان می‌داد که آن ژیان از دره سقوط کرده و پلاک‌ها متعلق به آن ماشین است. محسن سری تکان داد و... که یک دفعه گلبرگی پوزخند زد و گفت: "چقدر سبیلت رو چرب کردن جناب سروان؟"

محسن نگاهی به همسایه‌ها (که همگی برای کمک به برگزاری عروسی جمع شده بودند) انداخت و گفت: "شنیدین؟ شنیدین که به من... یعنی به مامور کلانتری چه تهمتی زد؟ کافیه یک استشهاد تهیه و همه‌تون امضا کنید تا من این آقا رو بفرستم جایی که بفهمه دنیا دست کیه!"

همسایه‌ها که متوجه شدند محسن می‌خواهد به پیرمرد و خانواده عروس برای برگزاری عروسی کمک کند، معطل نکردند و بلافاصله یک استشهاد تهیه و همگی آن را امضا کردند و...

حرف‌های استوار که تمام شد، هنوز صدای ناله‌های "گلبرگی" از بازداشتگاه شنیده می‌شد: "آقا ژیان مال خودمه!"

● زنون

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

ای کاش

ای کاش کسی بشکند این درب قفس را
تا تازه کنم از دم خورشید نفس را
چنگی بزنم رقص بپا دارم و آواز
تا دشنه زنم زاهد آلوده نفس را
دلتنگ مشو شاهد شب‌های غزلناک
من می‌شکنم با غزل این کنج قفس را
صد پنجره می‌بخشمت از چشمهٔ خورشید
تا پاره کنم رشتهٔ سنگین هوس را
خوردند حریفان همه افسوس نگاهت
در چشم من افتاد گذر رود ارس را

سیدمجید جوادی ـ کرج



نمونه شعر نو

رضایت

تو ساعتی، تو چراغی
تو بستری، تو سکوتی
چگونه می‌توانم
که غایبت بدانم
مگر که خفته باشی در اندوه‌هایت
تو واژه‌ای، تو کلامی
تو بوسه‌ای، تو سلامی
چگونه می‌توانم که غایبت بدانم
مگر که مرده باشی در نامه‌هایت
تو یادگاری، تو وسوسه‌ای
تو گفتگوی درونی
چگونه می‌توانی که غایبم بدانی
مگر که مرده باشم من در حافظه‌ات
بهانه‌ها را مرور کردم
گذشته را به آفتاب سپردم
به عشق مرده
رضایت دادم
یعنی
همین که تو در دوردست زنده‌ای
به سرنوشت رضایت دادم

محمدعلی سپانلو

نمونه شعر کهن

دوست

آب حیات من است خاک سر کوی دوست
گر دو جهان خرمی ست، ما و غم روی دوست
ولوله در شهر نیست، جز شکن زلف یار
فتنه در آفاق نیست، جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست؟ زهر ز دست نگار
مرهم عشاق چیست؟ زخم ز بازوی دوست
دوست به هندوی خود گر بپذیرد مرا
گوش من و تا به حشر حلقهٔ هندوی دوست
گر متفرق شود خاک من اندر جهان
باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل
روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست
هر غزلم نامه‌ای ست، صورت حالی در او
نامه نوشتن چه سود، چون نرسد سوی دوست
لاف مزن سعدیا! شعر تو خود سحر گیر
سحر نخواهد خرید، غمزهٔ جادوی دوست

سعدی

دو رکعت عاشقی

آسمانم پر شد از رگبارهای موی تو
خیسم امشب از خیال بارش گیسوی تو
با تمام آسمان‌ها غرق باران می‌شوم
می نهد وقتی سرش را ابر بر زانوی تو
چیده با داس ستاره ماهم امشب تا سحر
خوشه خوشه آفتاب از مزرع گیسوی تو
گل که محراب جهانی گشته بی‌شک خوانده است
یک دو رکعت عاشقی در گوشهٔ ابروی تو
حسن یوسف‌ها مگر مستند از پیراهنت
که زلیخا شد بهاران در هوای بوی تو؟

پرویز عباسی داکانی

لطفی کن

عرض ادبم را به سلامی بپذیر
در باور من تو با مرامی، بپذیر
می خواستم از خودم بگویم، بانو
لطفی کن و ما را به غلامی، بپذیر

حسین آکار

من زنده‌ام

من زنده‌ام از گور بدم می‌آید
از سردی کافور بدم می‌آید
من موم شدم که جاودان باشم، مرگ!
این قدر نزن زور بدم می‌آید

شکیبا غفاریان

فرق

گاهی شعر سراغم را می‌گیرد
گاهی تو
چه فرق می‌کند
هر دو ختم می‌شوید
به دلتنگی‌های من

محمد جنت امانی

جوانه‌های ادبی

※ **آقای حبیب شرفی ـ ایلام**

سبو با کلماتی چون گلو و عمو قافیه می‌شود.

※ **خانم نازنین حمیدی ـ اصفهان**

سروده‌اید:

تو را با جان و دل من دوست دارم
تو را از بن دندان دوست دارم...

وزن و قافیه را رعایت نکرده‌اید. "من" با "دندان" قافیه نمی‌شود. پیشنهاد می‌کنم بیشتر شعر حفظ کنید و با دقت نقش قافیه و ردیف را بررسی نمایید.

※ **آقای سلیم روشنی ـ سنندج**

چاووش با آغوش و گلجوش قافیه است.

※ **خانم محبوبه شیرکوند ـ ورامین**

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور

وزن این بیت "فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات" است:

دور گردون= فاعلاتن
گر دو روزی= فاعلاتن
بر مراد= فاعلاتن
ما نگشت= فاعلات
دائماً یک= فاعلاتن
سان نماند= فاعلاتن
حال دوران= فاعلاتن
غم مخور= فاعلات



※ **آقای جواد عظیم پور ـ کرمان**

سروده شما انسجام و قوام کافی ندارد و به زبان شعر نزدیک نیست. پیشنهاد می‌کنم اشعار نیمایی و سپید را به دقت مطالعه کنید و از عناصری چون خیال و اندیشه و احساس بهره بیشتری ببرید.

دیروز
خورشید آرام طلوع کرد
و روز شروع شد
و من امیدوار شدم
که دوباره می‌توانم
آنهایی را که دوست دارم
ببینم

چگونه؟

از عشق
از عاشق
کسی سخن نمی‌گوید
چگونه باید گفت
که زندگی
چیزی کم دارد؟
چگونه باید
بی تو
به آسمان نگاه کرد؟

عباس کرمی ـ یاسوج

بیا

ما
سال‌هاست که در انتظاریم
اولین در را
باز کن
و بیا
که قلب عاشق ما
خانهٔ توست

فریبا صاحبیان ـ تهران

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشک، عباس عابد ـ اندیشه، امیرمحمد گروسی ـ پاکدشت، محمد صابری ـ تهران، شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل، خدیجه نصیری، مجتبی نورانی ـ تهران، محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت، کریم شیخی ـ نورآباد دلفان

خوشبخت

چه خوشبختم از اینکه با خیالت زندگی کردم
کنار آرزوهای محالت زندگی کردم
هوای شعرهایم نم‌نم بی‌وقفهٔ باران
جنوبی بودم، اما با شمالت زندگی کردم
به دور جنگل لیمویی موهای انبوهت
کنار عطر شالیزار شالت زندگی کردم
ملالی نیست جز آهی که می‌گیرد سراغت را
خدا را شکر، عمری با ملالت زندگی کردم
پر از تاریک روشن‌های تو هر قرص ماهی را
به خود کردم حرام و با حلالت زندگی کردم
لسان‌الغیب با شاخ نباتش خوب می‌فهمد
چه عاشق پیشه با هر بیت فالت زندگی کردم
دو چشمم خیره بر در بود شاید باز برگردی
چه درصدها که من با احتمالت زندگی کردم
پس از این مرگ اگر آمد، خوش آمد هیچ حرفی نیست
که من خوشبخت، عمری با خیالت زندگی کردم

شهراد میدری

دو دوبیتی از اکبر بهداروند

۱) من و تو

من و تو، ای من و تو تا همیشه
که سرسبزیم یارا مثل بیشه
به ما نازک‌تر از گل هم مگویید
که ما نازک‌دلیم از جنس شیشه

۲) یاد

من و تو همچو عمری رفته بر باد
دو تا عاشق، دو تا شیدا، دو همزاد
به روی ماسهٔ ساحل نوشتی
مرا بادا فراموش و تو را یاد

نامه

هزار نامه نوشتم، یکی به او نرسید
کبوتری به لب بام آرزو نرسید
بر آمد از گِل خود قاصدک، به برقی سوخت
دریغ، نامه برِ من به جستجو نرسید
همین که تشنه رساندمَ به چشمه‌ای خود را
کویر گشت و به تر کردن گلو نرسید
همیشه، سنگ بلا در پی بزرگان ست
شکست خمره، ولی نوبت سبو نرسید
میان چالهٔ آبی به رقص مرگ افتاد
به ذهن ماهی قرمز، خیال جو نرسید
به دیولاخ برودت اگر که قندیلم
به داد من دم یار فرشته خو نرسید
به غیر تاری از آن زلف تابدار ای دوست
لباس حوصله‌ام را نخ رفو نرسید
برای ماه، مگر درددل کند امشب
به گوش برکهٔ عاشق، سرود قو نرسید

جعفر درویشیان "غروب" کرج

جوجه اردک زشت

نه باد می‌آید
نه ابرها می‌روند
پرده
باز می‌شود
بسته می‌شود
هیچ چیز سر جای خودش نیست
شما را به سیرکی دعوت کرده‌اند
همهٔ پرنده‌ها را
در کلاهی می‌ریزند
به هم می‌زنند
جوجه اردکی زشت را
نشانتان می‌دهند
می‌خندید
میمون‌ها از سر و کول هم بالا می‌روند
شما را به هم نشان می‌دهند و می‌خندند
نشان می‌دهند و می‌خندند
بلند می‌شوید و
کف می‌زنید

مهدی مظفری ساوجی

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ | یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود ● حافظ

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



نازنینم، خوبم!

کنار شاپرک‌های پر از رویا،
میان دشتهای ساکت و زیبا،
همان جایی که صدها آرزو ریگ بیابان گشته
تنهایی، درون جسم تب دارم که دادی هدیه‌ای
غایی، من عاشق چه تنها مانده‌ام با دل!

سنگ آسمانی

*گلی یا سوسنی، یا سرو یا ماهی، نمی‌دانم
از این آشفته بی‌دل چه می‌خواهی نمی‌دانم
ای عجب گر نیستی از من جدا
من ندانم من کجایم تو کجا

دل سوخته-شهری

*از اشـک‌هایم نرنـج، کاش بدانی جـز آنها چیزی نداشتم که به تو هدیه کنم

ایزدی ـ تهران

*چه کسـی می‌گوید که گرانی شـده اسـت، دوره ارزانیست، دل شکستن ارزان، دوستی ارزان تر، آبرو قیمت یک تکه نان، و چه تخفیف بزرگی خورده است، قیمت هر انسان

رقیه رهبر ـ ارومیه

*دیروز روباهی خودکشـی کـرد، حیله‌گری آدم‌ها کلافه‌اش کرده بود

آرزو شیرزادی

*گفت: فرق رویا با آرزو چیسـت؟ گفتم: آرزو یک حقیقت نزدیک اسـت، ولی رویا یک آرزوی شیرین دست نیافتنی. گفت: من چه هستم؟ گفتم: رویایی که به حقیقت پیوستن آن یک آرزوی شیرین است

س بیدخته ـ دزفول

*نمی دانم مشکل از کجاست، از صبر یا از کاسه؟این روزها زیاد لبریز می‌شود

قیطاسی

*نه زمستان باش که بلرزانی، نه تابستان که بسوزانی، بهاری باش که برویانی

مصطفی نیکخواه

*در هیاهـوی زندگی دریافتم، چـه دویدن‌هایی که فقط پاهایم را از من گرفت در حالی که گویی ایستاده بودم. دریافتم کسـی هست که اگر بخواهد می‌شود و اگر نه نمی‌شود. به همین سادگی

شهین عظیمی ـ قائم شهر

*به اوج رسـیدن دشـوار اسـت، اما در اوج ماندن دشوارتر، چرا که نهایت اوج ابتدای سقوط است

ناصر درویش ـ شیراز

*چه داسـتان غریبی است، داسـتان زندگی، دستی که داس را برداشـت، همان دستی است که گندم را کاشته بود

شکلات تلخ



خوانندگان تلگرامی شما

همدیگـر را یافتن هنر نیسـت، هنر این اسـت که همدیگر را گم نکنیم. آدم‌های سـاده را بی‌هیچ دلیلی دوست دارم، آدم‌هایی که خودشان هستند و نقش بازی نمی‌کنند، سـادگی شیک‌ترین ژست دنیاست.

دلت را بتکان اشتباهاتت وقتی افتاد روی زمین، بگـذار همانجا بماند. فقط از لابلای آنها یک تجربه را بیرون بکش، قاب کن و بزن به دیوار دلت. اشتباه کردن اشتباه نیست، در اشتباه ماندن اشتباه است. مغرور نیستم، فقط دنیا به من ثابت کرد توجه زیاد، بی‌توجهی می‌آورد.

وقتـی می‌شـود دقایـق عمرت را بـا آدم‌های خـوب بگذرانی، چـرا باید لحظه‌هایـت را صرف آدم‌هایی کنی که با دل‌های کوچکشان مدام درگیر حسـادت‌ها و کینه ورزی‌های بچه‌گانه‌اند، یا مدام برای نبودنت، برای خط زدنت تلاش می‌کنند.

همیشـه جنگیـدن خوب نیسـت. ایـن روزها فهمیده‌ام برای اثبات دوست داشتن برای به دست آوردن دل آدم‌هـا، برای اثبـات خوب بودن نباید جنگیـد. بعضی چیزها وقتی با جنگیدن به دسـت می‌آیند بی‌ارزش می‌شوند این روزها نسخه فاصله گرفتن را می‌پیچم، برای هر کسی که رنجم می‌دهد، این را با خود تکرار می‌کنم و می‌بخشمشـان، نه به خاطر اینکه مستحق بخشندد، تنها به این خاطر که من مستحق آرامشم.

خوب بودن خود را منوط به خوب بودن دیگران نکـن و بد بودن خودت را به علت بد بودن دیگران توجیـه نکن. ما آیینه نیستیم، انسـانیم. مشـک را گفتنـد تو را یک عیب هسـت. با هر که نشـینی از بوی خوشـت به او دهی گفت: زیرا ننگرم با کی‌ام، بـه آن بنگرم که من کی‌ام! و این یعنی رسـیدن به آرامش بی‌انتها

نوشین رئوف

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

عسل تلخ مهربون، تو همین حالا هم عضوی و من هم جواب می‌دم و اما دریغا!

دختر اردیبهشت، لطفا از ایـن به بعد برای رفع مشکل حتما شماره مجله رو به علاوه متن ارسالی خودت بفرست تا ببینم ایراد از کجاست!

ناهیـد جان، این حس متقابله و من افتخار می کنم که همـه پیام‌ها رو بـا دقت تک تـک می‌خونم، اما خیلی‌ها هم معتقدن که سـنگ سـخته و تلخ و نچسب!

زهرا. ج ـ قزویـن، نمی‌دونی این مهربونی چطور منتقل می‌شه و امیدوارم بتونم پاسخ اونها رو بدم!

کاش بخوانید و تکراری نفرستید

خلیل الهی ـ مـراوه تپه: یا رب در خلق تکیه گاهم نکن، محتاج فقیر و پادشاهم نکن، موی سیاهم سفید کردی ز کرم، با موی سفید روسیاهم نکن

نور بهـار: قلبم که درد دارد مسـکنش تویی، برایم سخته الکی ننویس و دردم را بیشتر نکن

رزا مختاری ـ تهران: در من کوچه‌هایی هست، که با تو سفرهایی هسـت، که با تو روزهایی است که با تو شبهایی است...

غزاله مدیر ـ همدان: همیشه گفتم هوای اونایی که می‌خندن رو بیشـتر داشته باشین آخه اونا یواشکی گریه می کنن

امین فرشی: تنهایی را ترجیح می‌دهم به تن‌هایی که روحشان با دیگریست

پـری: هیچ خبری نبود فقط دلم هوایت را کرده بود و به خواسـتش اینگونه دعایت کردم؛ خدایا به جز خودت به دیگری محتاجش نکن

عاشـق تنها: همیشـه سـکوتم به معنای پیروزی نیسـت، گاهی سـکوت می کنم تا بفهمی چه بیصدا باختی

ورژطهماسـیان: به او اعتماد کنید، اگر شـما اولین بار اسـت که بندگی می کنید او سالهاسـت خدایی می کند

نـدا مفیدی: هیـچ لیوانی در زندگی خالی نیسـت، حتی نیمه پر هم نیسـتند وقتی چشـم‌ها جور دیگر می‌بینند

هامان فراهانی: عمرش که نود بود بسـی پر هنری کـرد، بر اهـل هنر هم به حقیقت پـدری کرد، یک احمـدی عاشـق و دلخسـته قرمز، عمـری که به خوشنامی و نیکی سپری کرد

آویشن: روزگار دنبال چه می‌گردی؟ فال ما گرفتن ندارد، حال ما مهم بود، که تو ماهرانه گرفتی

افسـون یوسـفی: زمسـتان آمد، مواظب سرمای سـوزان ناملایمات این دنیا باشـید، مبادا روحتان سنگ شود، حواستان به برگ‌های زیر پایتان باشد، آنها روزی عروس درختی بودند، له شان نکنید

خاکسـتری: خوش به حالـت آدم، خودت بودی و حوایت کسی نبود که حوایت را...

محسن علمی ـ مشهد: وقتی یکی مثل نوک پرگار همه جوره پات وایستاده تو هم دورش بگرد، دورش نزن

م.شـاکری ـ نورآباد ممسنی: زمین آنقدر آلوده به فساد شـده که دیگر ابرها توان شستشوی زمین را ندارند و از بارش دوری می کنند

اصغر فراهانی ـ شـهریار: سرباز فراری خدمت بود، کارتـش که کنـون جعلی و بی‌قیمت بـود، از لیگ به پادگان تنزل کردن، در طالع بی‌طلعت او قسمت بود.

جعفر آهنگران ـ نازی آباد: غم و شادی با هم نزد تو می‌آیند، هنگامی که یکی کنارت نشسته...

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٦٤۹

۱- غدیر خدادادی- سمنان
۲- سکینه شریفی- سده لنجان
۳- محمدعمر حسین‌بَر- سراوان

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ک،م) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱					■										
۲		■							■					■	
۳			■				■			■			■		
۴						■					■				
۵					■							■			
۶	■			■				■					■		
۷			■						■					■	
۸		■					■			■					
۹					■						■				
۱۰						■			■					■	
۱۱		■					■						■		
۱۲			■					■				■			■
۱۳				■							■				
۱۴					■					■					
۱۵			■			■			■				■		
۱۶		■					■							■	
۱۷											■				

افقی:

۱- هم صحبت، هم سخن- شهر اولین چاه نفت ایران
۲- کار آزموده- پربها
۳- راندن مزاحم- منفی ساز زبان انگلیسی- مرغ می رود- مروارید درشت- ناپسند
۴- تورم رگ ها به ویژه در پاها- آشکار- خالو
۵- بدبخت- شهری در کرمانشاه- بوی تعفن
۶- ویلان- منزلت- ماه میلادی- سودای ناله
۷- آب شرعی- یاد دادن- از توابع استان فارس
۸- مال دار- پدر- عادل
۹- متضاد مرئوس- زیر زمین خانه- پیامبر خوش سیما
۱۰- قاضی- چهارمین نت- مقنعه
۱۱- مال و روزی- ایوان معروف ساسانی- نفس خسته
۱۲- او- دیوار و سقف فرو ریخته- پایتخت کشور سوئیس- تای پارچه یا لباس
۱۳- قدم- زیره سیاه- خانم
۱۴- روش، قاعده- شیر ژیان- رجحان
۱۵- واحد سطح- پنبه پاک نکرده- زمین آذری- مزه اسید- پهلوان
۱۶- مهره مقتدر شطرنج- از هم پاشیده
۱۷- استعانت- مادر حضرت اسماعیل (ع)

عمودی:

۱- طالش قدیم- ثبت ضربان قلب در حالات مختلف روی نوار
۲- عطر میت- حرف انتخاب- سرگرد سابق
۳- طلایه دار اعداد- جاده قطار- رویت کردن- من و شما- طرف
۴- پایتخت کشور فیلیپین- روز نهم ماه محرم- شکلی هندسی
۵- واحد شمارش چهارپایان- سخن موزون- صفت آهو- مرشد
۶- زمان- از شهرهای بزرگ تگزاس- فرق سر- مایه ترقی بعضی ها
۷- پسوند نظیر- بنیادگذار- طاقچه بالا- روایتگر
۸- هیاهو- بانوی فرانسوی- از عوامل بیماری ها
۹- اقیانوسی است- حرف همراهی- معلم دبیرستان- گوشت آذری
۱۰- حیوان باوفا- چشمه جوشان- شهری در ازبکستان- قطار
۱۱- عنوانی اشرافی در اروپا- سیاه رگ- تله انفجاری- از نزولات آسمانی
۱۲- واحدی در طول- شهری در خراسان جنوبی- بریان
۱۳- سه کیلو- تخم مرغ انگلیسی- گرد، کروی- بت قبیله ثقیف- علامت جمع
۱۴- بصیر- مزه دهان جمع کن- نام تعدادی از شاهان آلمان
۱۵- چشم پوشی کردن- صندلی چرخدار

حل جدولهای شماره ۳۶۴۹

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	گ	ا	س	ت	ر	ی	ت	■	ع	ه	د	ن	ا	م	ه
۲	و	■	ل	گ	ه	■	ش	ر	ط	■	ر	ا	ی	■	ن
۳	ش	م	ا	ل	■	س	ر	ی	ا	ل	■	م	س	ی	ر
۴	م	و	م	■	ت	ی	■	س	ر	م	ه	■	ت	و	ب
۵	ا	ز	■	د	ا	ن	ه	■	د	ا	ن	ش	■	ز	ی
۶	ه	■	ش	ی	ر	و	ا	ن	■	ز	و	ا	ل	■	ش
۷	ی	ش	م	■	م	ه	ش	ی	د	■	ز	م	ا	ن	ه
۸	■	ق	ا	ج	■	ه	و	م	ا	ن	■	ل	ز	ا	■
۹	ا	ی	ر	ا	د	■	ر	ک	و	ر	د	■	ا	ی	ه
۱۰	ن	■	ه	ل	ا	ک	■	ت	ر	س	ی	د	ن	■	ا
۱۱	ا	س	■	ش	ک	ا	ر	■	ن	ی	ا	ز	■	س	س
۱۲	ت	ا	ک	■	ا	ل	ی	م	■	ا	ر	■	ز	خ	م
۱۳	و	ق	ا	ر	■	ک	ا	ن	و	ن	■	ب	ر	ن	ا
۱۴	م	■	ر	ی	ش	■	ض	ا	ل	■	س	ا	ن	■	ن
۱۵	ی	ا	د	گ	ی	ر	ی	■	د	ر	و	د	گ	ر	ی

میهن دوستی حد اعلای دین و مذهب من است
●مهاتما گاندی

جدول شرح در متن

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدآتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ن،ا) چه تعداد است؟

دلال – پزشک هشتم دنیا – جوانمرد – زبان – مرغ می رود – از غلات – اثر رطوبت – پنهان کردن – از شهرهای آذربایجان شرقی – فلزی آلیاژی – از توابع رودبار – سالن – پیر

بندری در اوکراین – منفذ

رسم کننده – گفتار – پایانه – شامه نواز

زاماسکه – بزرگان طریقت – نت ششم – فرورفته

اشاره به دور – امان از سیاه آن – شهرت – تزویر – ماه – ایوانک

اندرون – دوشیزگان – رودی در اروپا – کارناپسندیده – مرکز سوئیس – من و شما – از شاهان با تدبیر سلسله ماد

جعبه مقوایی – نهضت انقلابی مردم فلسطین – پرنده سعادت – نعناع به انگلیسی – عدد روستا – بز کوهی

مویز – شهری در ایتالیا – برعکس

متسع – زرنگ – شاه مقتدر صفوی – ضمیری فرانسوی – مقدس تر – گل خشک شده – مادر

از توابع شهر کرج – درخت انگور – غذای آبکی – خانه

مایع حیات – میوه خوب – ایستادگی کننده – هگمتانه – شهری در لیبی – آب بند

خلیجی در کانادا – حرف عصای وارونه – شادمانی

دانش – پرستش – گیاهی دارویی – پاکیزه گردانیدن

خمیر صاف کن

جنگلی مشهور در آمریکای جنوبی – خاشاک

زیرکی – نزدیک – فیلسوف شهیر آلمانی

زایو ترسان – تنوره – روشی در سحر و جادو – طمع زیاد

عدسی دوربین – دانه معطر

جدول سودوکو ۳۶۵۷

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۶		۲						۳
			۵	۲			۸	
		۷		۱	۹			۴
					۷			
	۲	۵		۶				۹
۹							۶	۵
۷	۹	۸					۳	۲
	۶				۲	۱		
			۸		۵		۴	

زیر نظر: سهراب صفادار

یازده اختلاف در تصویر کنار مرداب

این دختر بچه با میمون خود به کنار این مرداب خطرناک آمده است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه یکسان به نظر می‌رسند، یازده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.









شکلهای پنهان در تصویر مزرعه دار

پسر مزرعه دار کنترل بز مزرعه را از دست داده و برای گرفتنش به دنبال او می دود. اما در این صحنه خنده دار ۱۸ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم این شکلها را پیدا کنید. البته برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، ما این شکلها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم. در آخر نیز می توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۵۶ با خط مستقیم به هم وصل کنید و پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



مارپیچ گلابی

این پسر بچه می خواهد وارد این مارپیچ که به شکل یک گلابی است، بشود و پس از پیدا کردن راه خود از میان این خطوط پر پیچ و خم از سر دیگر مارپیچ خارج شود. آیا می توانید به او کمک کنید تا راه خود را سریعتر پیدا کند؟



پاسخها در صفحه ۶۲

طبیعت در مقابل عهد و پیمان بشری بی اعتناست ● جورج نیکولا

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

آشیانه عشق



ـ دخترم، ادب حکم می‌کنه که دعوت "رویا" رو قبول کنی. ناسلامتی رویا بهترین و صمیمی‌ترین دوستته. جشن عروسی برای هر دختری خاطره انگیزترین و زیباترین زمان زندگیش محسوب میشه. خب، رویا دلش می‌خواد نزدیکترین دوستش توی همچین شبی کنارش باشه. تو با نرفتنت اون دختر رو حسابی ناراحت می‌کنی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "مامان جان! تو خودت بهتر از هر کسی می‌دونی درد من چیه؟ فکر می‌کنی خودم دوست ندارم برم جشن عروسی رویا؟ اگر برم دل خودم رو چیکار کنم؟ شما نمی‌دونی قدم گذاشتن به شهرستان زادگاهم، چقدر آزارم میده و خاطرات تلخ و شیرین گذشته رو توی ذهنم تداعی می‌کنه؟" مادر کارت عروسی رویا را از روی میز برداشت و نگاهی به آن انداخت و گفت: "بالاخره که چی؟ یعنی تا آخر عمرت برای فرار از به قول خودت خاطرات تلخ و شیرین گذشته، می‌خوای نری اونجا؟"

از وقتی کارت عروسی رویا به دستم رسیده بود و او هر روز تلفن می‌زد و با اصرار می‌خواست در عروسی‌اش شرکت کنم، کار من و مادر این بود. او می‌خواست به هر طریقی که شده مرا قانع کند. دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و گفتم: "مامان جان، سرم درد می‌کنه. شما هم انقدر اصرار نکن. من نمیرم چون توان مواجه شدن با خاطرات خاکستر شده گذشته رو ندارم!" مادر دیگر چیزی نگفت. سرش را تکان داد و از اتاقم بیرون رفت و من باز در فکر و خیال، گذشته و اتفاقات تلخ و شیرینش غرق شدم.

***

در یکی از شهرهای جنوبی به دنیا آمدم. در آنجا بزرگ شدم، عاشق شدم و مهم‌تر از همه، به ازدواج با تنها عشق زندگی‌ام امیدوار شدم. ولی ناگهان همه چیز به هم ریخت و هیچ... سال‌ها از سکونت ما در تهران می‌گذشت و من در این چند سال علی‌رغم اینکه بستگانمان آنجا زندگی می‌کردند، هرگز نتوانستم دلم را راضی کنم و همراه خانواده‌ام به آنجا بروم و حالا عروسی صمیمی‌ترین دوستم در پیش بود. دلم پر می‌کشید برای دیدن دوستان و همبازی‌های دوران کودکی و دوستان دوران نوجوانی و جوانی‌ام، اما قلبم طاقت سنگینی خاطرات گذشته را نداشت. بازگشت به زادگاهم مساوی بود با یادآوری خاطرات مشترک با "حسین"، در حالی که او دیگر برای من تمام شده بود. باید این حقیقت تلخ را هزاران مرتبه به خودم یادآور می‌شدم تا مبادا از یادم برود. راستش، این فقط ظاهر قضیه بود. اطرافیانم را قانع کرده بودم که عشق به حسین در قلبم مرده و هرگز زنده نخواهد شد. خودم را درگیر درس و دانشگاه و طبابت کرده بودم تا بهانه‌ای برای رد کردن خواستگارانم داشته باشم، اما خوب می‌دانستم به ازدواج فکر نکردنم فقط به خاطر حسین است. می‌دانستم انتظارم بیهوده است ودیگر از آمدنش کاملاً ناامید شده بودم، با این حال گاهی فکر حسین دیوانه‌ام می‌کرد. در این میان هم رویا دست بردار نبود. از یک ماه مانده به جشن ازدواجش هر روز تماس می‌گرفت و می‌گفت: "خواهش می‌کنم بعد از این همه سال قدم رنجه کن و بیا اینجا و سری به فقیر فقرا بزن. برام خیلی مهمه که توی جشن عروسیم باشی حتماً. اگه نیای به خدا قسم برای همیشه میذارمت کنار." هر چه بهانه می‌آوردم که: "رویاجان باور کن خیلی گرفتارم، دارم روی یه کتاب کار می‌کنم و به ناشر قول دادم هرچه زودتر تحویلش بدم"، قبول نمی‌کرد. خط و نشان می‌کشید و تهدید می‌کرد. او تنها دوستی بود که در این ده سال ارتباطمان با هم همچون سابق گرم و صمیمی ادامه یافته بود. می‌دانستم دست‌بردار نیست. دلم نمی‌خواست ناراحتی‌اش را ببینم، اما از طرفی چطور می‌توانستم قدم به شهری بگذارم که جای جایش برایم خاطره داشت؟

اما رویا پایش را کرده بود توی یک کفش. می‌گفت اگر نروم دیگر اسمم را هم نخواهد آورد. رویا را می‌شناختم. می‌دانستم اگر حرفی بزند، روی حرفش خواهد ایستاد. دلم نمی‌خواست دوست خوبم را از دست بدهم. اصرار و پافشاری مادرم هم از طرفی کلافه‌ام کرده بود. پس چاره‌ای نبود. باید هر طور شده برای یک روز هم که شده به زادگاهم می‌رفتم و در جشن عروسی رویا شرکت می‌کردم. در این سفر مادرم هم همراهی‌ام کرد. این در حالی بود که هر چه به زادگاهم نزدیک می‌شدیم ضربان قلبم شدیدتر می‌شد. در طول راه نتوانسته بودم چشم روی هم بگذارم. تمام خاطرات پیش چشمانم جان گرفته بود. در دلم رویا را فحش می‌دادم. اگر اصرار او نبود امکان نداشت بعد از ده سال پایم را به این شهر بگذارم. وقتی از قطار پیاده شدیم و به سمت خانه رویا حرکت کردیم، پس از سال‌ها از دیدن مناظر زیبای این شهر بی‌وفا اشک در چشمانم حلقه زد. برای اینکه بغضم نترکد و رسوایم نکند، چشمانم را بستم و با تمام قوا چند نفس عمیق کشیدم و ریه‌هایم را از آن هوای تمیز و شرجی خوشایند زادگاهم پر کردم. سال‌ها پیش، چقدر نفس کشیدن در این هوا برایم خوشایند بود! با تاکسی از خیابان‌های آشنا می‌گذشتیم. با جان گرفتن خاطرات گذشته، چیزی در دلم جابجا می‌شد و پایین می‌ریخت. در جای جای این شهر خاطره داشتم. خیابانی که روزگاری سال‌های مدرسه و تحصیلم را در مدرسه قدیمی آن سپری کرده بودم. کوچه‌ای که خانه قدیمی‌مان در آن بود و حالا اثری از آن دیده نمی‌شد و بعد خانه حسین! سیل خاطرات تلخ و شیرین به ذهنم هجوم آورد و دیگر نتوانستم جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم.

***

من و حسین دیوانه‌وار یکدیگر را دوست داشتیم. چه آرزوهایی که برای زندگی در کنار او داشتم، چه قول و قرارهایی با هم داشتیم. چقدر زندگی برایمان شیرین بود. حسین چنان آینده‌ای از زندگی مشترک برایم ترسیم کرده بود که خود را خوشبخت‌ترین دختر عالم می‌پنداشتم، اما حالا؟

مشکلات از زمانی شروع شدند که خانواده حسین علناً مخالفت خود را با ازدواج ما اعلام کردند.

آنها می‌خواستند تنها پسرشان با یکی از دختران دم بخت فامیل پیمان زناشویی ببندد. از نظر آنها، من دختری غریبه بودم که نباید عروسشان می‌شد. با این وجود، من و حسین به هم قول داده بودیم آنقدر منتظر بمانیم تا سرانجام شرایط ازدواج مهیا شود. حسین می‌گفت: "بالاخره پدر و مادرم از خر شیطون میان پایین و دست از مخالفت برمیدارن. ما باید تا اون روز این انتظار شیرین رو تحمل کنیم." من خواستگارانم را رد می‌کردم و حسین نیز اعلام کرده بود که حاضر به ازدواج با هیچ یک از دختران خانواده‌اش نیست. همان روزها در رشته پزشکی یکی از دانشگاههای تهران قبول شدم و از این طرف پدرم خانه‌مان را فروخت تا همراه هم به تهران مهاجرت کنیم. دور شدن از حسین برایم سخت بود، اما او مرا به امیدوار بودن به آینده تشویق می‌کرد. قول داد در این مدت هر طور شده خانواده‌اش را راضی کند تا به خواستگاری‌ام بیایند و زندگی مشترکمان را آغاز کنیم. سرانجام، به سرنوشت تن دادم و با دنیایی از امید از حسین خداحافظی و راهی تهران شدم. از بخت یاریمان، به تهران آمدنم مصادف شد با بیماری برادر کوچکم. چنان درگیر بیماری او و جابجا شدن در خانه جدید و ثبت نام در دانشگاه بودم که فرصت تماس گرفتن با حسین را نداشتم. بیست روز بعد به او تلفن زدم. تلفن خانه‌شان را کسی جواب نمی‌داد. سرانجام از طریق رویا باخبر شدم که آنها به جای دیگری نقل مکان کرده‌اند و اینکه در بین همسایه‌ها شایعه شده بود حسین با یکی از دختران فامیلشان نامزده کرده است. پس بالاخره خانواده حسین به هدف خود رسیدند و میان ما جدایی انداختند... در این ده سال هر بار به حسین فکر کردم فوری به خودم نهیب می‌زدم که: "دست بردار دختر! حسین حتماً حالا زن و بچه داره" و این چقدر دردآور بود. وقتی از مقابل خانه قدیمی حسین گذشتیم، تازه فهمیدم که هنوز همچون قبل عاشقش هستم. مادر در حالی که اشک‌هایم را پاک می‌کرد، گفت: "دخترم! یادآوری خاطرات گذشته، به جز تازه کردن داغ کهنه دلت، دردی ازت دوا نمی‌کنه. تو اومدی تا توی جشن عروسی بهترین دوستت، همبازی و دوست قدیمیت شرکت کنی. پس به هیچ چی جز عروسیِ رویا فکر نکن. جشن عروسی بهترین دوستت موقع فکر کردن به حسین و حسرت خوردن برای گذشته‌ها نیست" مادر این را از من می‌خواست، ولی نمی‌دانست چه آتشی در دلم برپاست! در دلم به رویا حسادت می‌کردم. او قرار بود با عشق دوران نوجوانی‌اش ازدواج کند. ای کاش سرنوشت، من و حسین را نیز به هم رسانده بود.

***

وقتی رویا را در لباس سفید عروسی دیدم، یکهو گریه‌ام گرفت. چقدر زیبا شده بود. چهره‌اش از خوشحالی مثل گل می‌درخشید. فوری او را در آغوش گرفتم و غرق بوسه‌اش کردم. همه دوستان و همکلاسی‌های قدیمی‌ام هم بودند. چقدر دیدار مجدد آنها پس از سال‌ها دوری برایم شیرین و لذت بخش بود. داشتم جلوی در تالار با آنها گپ می‌زدم و به اتفاق هم، رویا و همسرش را برای ورود به سالن همراهی می‌کردیم که ناگهان صدایی آشنا از پشت سر خود شنیدم. خودش بود. حتی بدون اینکه نگاه کنم، آهنگ صدای گرمش قلبم را به لرزه درآورد. قلبم تندتند می‌زد و می‌ترسیدم هر آن از قفسه سینه‌ام بیرون بزند. یک لحظه سرم را برگرداندم. نگاهمان بهم گره خورد. حسین اصلاً عوض نشده بود. فقط چند تار موی سفید لابلای موهای پرپشت و تیره‌اش به چشم می‌خورد. با همان نگاه مهربان و لبخند ملیح روی سیمای مردانه‌اش. هر دو مردد بودیم. پس از گذشت این همه سال، باید چه واکنشی نشان می‌دادیم؟ حسین با نگاه اطراف مرا جستجو می‌کرد. انگار دنبال خانواده‌ام بود. من نیز با نگاهم اطراف او را جستجو می‌کردم تا همسر و فرزندانش را ببینم.

پس از سال‌ها از دیدن مناظر زیبای این شهر بی‌وفا اشک در چشمانم حلقه زد. برای اینکه بغضم نترکد و رسوایم نکند، چشمانم را بستم و با تمام قوا چند نفس عمیق کشیدم و ریه‌هایم را از آن هوای تمیز و شرجی خوشایند زادگاهم پر کردم

می‌خواستم رو برگردانم اما مگر می‌توانستم؟ نگاهم روی او ثابت مانده بود. او به من زل زده بود و من دلم می‌خواست فریاد بکشم و از او بپرسم که در تمام این سال‌ها کجا بود و چرا مرا تنها گذاشت... می‌خواستم درد دوری‌اش را فریاد بزنم، اما صدایی از گلویم خارج نمی‌شد. رویا و همسرش و دوستان دیگرم وارد سالن شدند، من اما حتی توان حرکت دادن پاهایم را هم نداشتم. می‌خواستم چند نفس عمیق بکشم تا کنترل خودم را به دست بیاورم، اما نفس‌هایم بریده بریده و مقطع شده بودند. حسین مقابلم بود. انگار رویایی شیرین و کابوسی رعب‌آور را همزمان می‌دیدم. او به من نزدیکتر می‌شد و من گیج‌تر. دلم می‌خواست بپرسم چرا به عشق پاکمان خیانت کرد؟ او قول داده بود خانواده‌اش را راضی کند... حالا دیگر حسین درست روبروی من ایستاده بود. می‌ترسیدم صدای تاپ تاپ قلبم را بشنود. وقتی او را از نزدیک دیدم، متوجه شدم که او هم حال بهتری از من ندارد. رنگ به چهره نداشت. صدایش می‌لرزید. با صدایی لرزان، سراغ شوهر و بچه‌هایم را گرفت. با غیظ گفتم: "نامردی که تودر حقم کردی اونقدر قلبم رو شکست که از همه مردا متنفر شدم!" اشک در چشمان حسین می‌لرزید. سرم را برگرداندم و خواستم بروم که صدایش را از پشت سرم شنیدم: "من به تو و عشقمون خیانت نکردم. خیلی دنبالت گشتم، اما پیدات نکردم. به حرمت عشق تو، هرگز نتونستم زنی رو توی قلبم راه بدم." پس او هم ازدواج نکرده بود. دلم می‌خواست علتش را بدانم. بدانم چرا برای رسیدن به من، برخلاف قولی که داده بود تلاش نکرد و مرا سال‌ها چشم انتظار گذاشت؟

***

ـ وقتی شما رفتین تهران، همه جا شایعه شد که تو قصد دل کندن از من داشتی. با وجود اینکه می‌دونستم برای ادامه تحصیل رفتی و خانواده‌ت برای اینکه تو تنها نباشی به تهران نقل مکان کردن، اما وقتی ازت خبری نشد، دلم شور افتاد. ازت بی‌خبر بودم. سراغ بستگانتون رفتم اما هیچ کدومشون حاضر نشدن آدرس یا شماره تلفنی ازتون بهم بدن. می‌گفتن پسرجون برو پی زندگیت. حالا که این دختره از این شهر رفته و خانواده‌ت هم مخالفن، این همه پاپیچ نشو و بذار درسش رو بخونه و به زندگیش برسه. اومدم تهران تا پیداتون کنم، اما چون هیچ تلفن و نشونی ازتون نداشتم، نتونستم ردی ازتون بگیرم. دیگه نمی‌دونستم باید چیکار کنم. دلم شکسته بود. اعصابم بهم ریخته بود. بعد از اینکه از پیدا کردنت ناامید شدم، توان مواجه شدن با خاطرات شیرین گذشته رو نداشتم. به امید اینکه روزی تو رو توی این شهر بزرگ و پرهیاهو پیدا کنم، توی تهران موندگار شدم. توی همون شرایط خانواده‌م از فرصت استفاده کردن و به خونه جدید نقل مکان کردن. می‌دونستم خواسته بودن کاری کنن که دیگه همدیگر رو پیدا نکنیم. دلم ازشون شکسته بود. به همین خاطر دیگه به شهر و خونه‌مون برنگشتم..." حسین همچنان داشت حرف می‌زد، اما من دیگر صدایش را نمی‌شنیدم. فقط تکان خوردن لب‌هایش را می‌دیدم. پس خانواده من هم در جدایی و عذاب این سال‌ها نقش داشتند. سرم به دوران افتاده بود. حس می‌کردم قلبم توی دهانم می‌زند. چشمانم سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم...

***

ـ مرد فقط یکبار عاشق میشه. من از وقتی که قلبم رو به تو باختم، دیگه هرگز نتونستم دروازه قلبم رو به روی دختر دیگه‌ای باز کنم. من و تو ده سال از بهترین سال‌های عمرمون رو از هم دور بودیم و حالا که فرصت پیدا کردیم، نباید از دستش بدیم. باید جبران کنیم. با من ازدواج می‌کنی؟

از شادمانی و هیجان فقط سرم را به نشانه تایید تکان دادم. من و حسین به سادگی یکدیگر را گم کرده بودیم، اما عشقمان آنقدر زیاد بود که پس از این همه سال هنوز هم گرمای آن قلبمان را به تپش درمی‌آورد! سرنوشت، ما دو عاشق بی‌قرار را دوباره به هم رسانده بود؛ آن هم در شهر زادگاهمان، شهری که در آن عاشق شدیم و قول و قرار ازدواج گذاشتیم. گاهی سرنوشت بازی‌هایی در آستین دارد که باور نکردنی است. آری، اینگونه بود که من و حسین در جشن عروسی بهترین دوستم یکدیگر را پیدا کردیم و این بار عهد بستیم که به هیچ وجه اجازه ندهیم آشیانه عشقمان صدمه ببیند. راستی، یادم رفت بگویم که هشت سال از آن شب و دیدار مجدد من و حسین می‌گذرد. ما دو فرزند داریم و خوشبخت هستیم...

خردمند وظیفه را وسیله امرار معاش قرار نمی‌دهد بلکه وظیفه در چشم او هدف زندگی است ● کنفوسیوس

گفت‌وگو: ایمان کوچکی
عکس: علی کیانی موحد

گفت‌وگوی اختصاصی با بهروز رضوی

صدای من صدای کویر تشنه است!

مقدمه: شاید درگیرودار رسانه‌های نوین ارتباطی، کمتر مجالی پیدا شود تا پیچ رادیوهای خاک گرفته گوشه خانه‌هایمان را باز کنیم و گوش دل بسپاریم به نوای طنین‌انداز بزرگان عرصه رادیویی کشورمان. افرادی که موی خود را در این راه سپید کرده‌اند. هر چند هنوز هستند مخاطبانی که همین نزدیکی‌ها، دل به شبکه‌های ماهواره‌ای و اینترنتی پر تعدد نسپرده‌اند و روزگارانی است شنونده پر و پا قرص این رسانه نوستالژیک عصر ما هستند.

آنها حتماً هر شب صدای دلنواز استاد بهروز رضوی، گوینده توانای رادیو را با اجراهای بی‌نظیرش در برنامه‌های گوناگون، خصوصاً "کتاب شب" به خوبی می‌شناسند... مراسم ختم مرحوم مهران دوستی عزیز بهانه‌ای دست داد تا با بهروز رضوی قرار گفت‌وگویی ترتیب داده و مدتی بعد به منزل او در کرج برویم. منزلی که بیش از هر چیز، رادیوهای کلاسیک در کور آن خود نمایی می‌کرد...

٭جایی گفته بودید آرزویتان این است که رادیو، رادیو شود. منظورتان چه بود؟

٭٭معمولاً خبرنگاران موضوع سوال اول را به نوعی انتخاب می‌کنند که روند مصاحبه خوب آغاز شود و ادامه پیدا کند. امیدوارم که این سوال شما هم از این باب بوده و شیطنتی در کار نباشد. به طور کلی من آدم بی‌محابایی هستم و حرف دلم را همیشه زده‌ام. این موضوع را هم گفته‌ام و آن را انکار نمی‌کنم؛ رادیوی الان رادیوی ایده‌آل من نیست. نه تنها من، بلکه رادیوی ایده آل خیلی از ایرانی‌های دیگر. به نظرم بهتر است ما دو تا رادیو داشته باشیم تا بیست تا که همه حرف‌های همدیگر را قرقره و تکرار کنند؛ همه یک تم برنامه، یک موزیک، جسارتاً، همه سرمان در یک آخور باشد و بدانیم که باید برای اینجا کار کنیم، پولمان را از این جا بگیریم و کج‌دار و مریز، کارمان را دنبال کنیم. من به عنوان آحاد رسانه نمی‌توانم احساس شخصیت کنم. من آدم رسانه و میدیا هستم. من نوعی که در رادیو، تلویزیون و مطبوعات فعالیت داشته‌ام این حرف را می‌زنم. مایی که کارمان تولیدی است، باید در فضایی کار کنیم که حس شخصیت کاری پیدا کنیم.

٭رادیوی ایده‌آل شما چیست؟

٭٭رادیوی ایده‌آل من بسیار با کیفیت‌تر از چیزی است که امروز وجود دارد. رادیویی است که به عنوان گوینده و برنامه‌ساز احساس کنم نسبت به لحظه قبل می‌چربم و لذت بیشتری برده‌ام و به عنوان مخاطب چیزی را بشنوم که برایم تازگی داشته باشد. ما در حال حاضر مرتب اطلاعاتی که از قبل داریم برای همدیگر تکرار می‌کنیم. باید یک تکان اساسی در رادیو صورت گیرد. جالب اینجاست تغییراتی هم که شاهد هستیم در یک خط مشخص شکل می‌گیرد، مثلاً الان سیاست بر این است که به خاطر بهبود اپوزیسیون بین‌اللمللی، ۳۰ تا رادیو راه بیفتد؛ حالا این قائله خاتمه پیدا می‌کند و باید رادیوها را تعطیل کنیم. مگر چنین چیزی امکان دارد؟ بچه بازی که نیست، من از راه برسم و به یک باره، سه تا رادیوی بین‌اللملی را قطع کنم. اینها برای خود عوارضی دارد.

٭مگر همچین اتفاقی افتاده است؟

٭٭بله، ما سه رادیو در اروپا، آمریکا و اقیانوسیه داشتیم که مخاطبان خاص خود را داشتند. حدود دویست نفر نیرو و مشغول به کار بوده‌اند. اینها را چه می‌خواهید بکنید؟ حالا ممکن است توجیهشان این باشد که ما از منظر بوروکراتیک و توان مالی نمی‌توانستیم این سه رادیو را اداره کنیم؛ خیلی خب اما چرا جای تعدیل سه حسابدار و سه مدیر مالی و چه و چه، نیامدید آنها را به یک نفر برسانید و همه‌شان را تعطیل کردید؟

٭شاید همان هم با آن نیروهای لازمه، توجیه مالی نداشته است..

٭٭کجای کارید؟ چطور مدیران قبلی از همدان، دویست نفر، دویست نفر، آدم برای استخدام به اینجا آوردند؟ هر مدیری که آمد ابتدا بچه محل‌های خود را آورد. این را هیچ کس نمی‌تواند انکار کند زیرا تماماً قابل اثبات است. اصلاً خیلی خب، دستتان هم درد نکند. خیلی خوب است کسی که به جایی می‌رسد هوای پسر عمه، پسر دایی و هم ولایتی‌اش را داشته باشد. این هم از لوطی گری و مردانگی‌تان است. اما نه اینکه از آن طرف این همه آدم را بیکار کنید. خود من بعد از چهل و هفت سال، هنوز استخدام سازمان نیستم. تا به حال نه عیدی گرفتم، نه بن خواربار و نه

مواجب دیگری؛ بعد از این همه سال هم سنگ خودم را به سینه نمی‌زنم و مظلوم نمایی نمی‌کنم. جالب است که با این حال، من نمی‌توانم یک روز هم سر کار نروم، به دلیل اینکه فلان برنامه را باید اجرا کنم و برای مرخصی خودم باید کار خودم را جلو بیندازم تا مثلاً یک هفته فرصت ایجاد کنم.

***چطور بعد از این همه سال استخدام نشدید؟**

**من از سال ۴۷ در این سازمان بودم و بعد از انقلاب هم، با تمام تغییراتی که اتفاق افتاد به دامن کبریایی ما! گردی ننشست. تمام برنامه‌های قبل از انقلابم چه به عنوان نویسنده، چه گوینده، قابل دفاع و حتی همین الان قابل پخش است. در آن دوره کار سخیف و ضد فرهنگی نکردم، مجیز کسی را نگفتم. حتی همین حالا هم این کار را نکردم. زمانی که انقلاب شد، پیش خودم گفتم اگر مدیران جدید مرا بخواهند و قابل کار بدانند، خودشان دعوت به همکاری می‌کنند. قرار نبود که بهروز رضوی برود و خودش را معرفی کند. اما دریغ از کسی که به من بگوید تو با این کارایی چه جیره و مواجبی از ما می‌گیری؟ حالا آزار دهنده‌تر این است که برخی مردم فکر می‌کنند ما چه پول‌هایی که از رادیو در نیاورده‌ایم...

***پس آنها به روی خود نیاوردند و شما هم اقدامی نکردید؟**

**دقیقاً. خدا رحمت کند دکتر شریف زاده، مدیر رادیو فرهنگ را. دو، سه سال پیش به من گفت: آقا، شما همه شرایط را دارید، باید استخدام شوید و بازنشسته‌تان کنند. او اولین مدیری بود که این موضوع را مطرح کرد. خب، پیش از انقلاب علاوه بر رادیو، در روابط عمومی اتاق بازرگانی کار می‌کردم و همچنین در چند نشریه هم فعال بودم و خبر و رپرتاژ می‌گرفتم. اما بعد از انقلاب، جز رادیو در هیچ کجا کار نکردم. اصلاً آقایان سابقه بین سال‌های ۴۷ تا ۵۷ من را کنار بگذارند. بعد از انقلاب هم که نباید پرینتی و مدرکی باشد. سابقه من کاملاً مشخص است. حتی جالب است بدانید در اوایل انقلاب من کارمند نبودم و بابت خیلی از کارهایم در آن مقطع پولی نگرفتم چرا که اصلاً اسمی از من نبود و طبعاً در برآوردهایشان هم جایی نداشتم. اما نمی‌توانستم کارم را در اوج انقلاب و آن شور انقلابی رها کنم. ولی هیچ کس متوجه این موضوع نبود. جالب اینجاست، شمایی که منتظر کسی هستید تا تیقی بزند و اشتباهی کند و یقه‌اش را بگیرید، چطور در این سال‌ها سراغ بهروز رضوی نیامدید که یک بار هم گاف نداد؟ این آدم که باید ایده آل شما باشد و سر قفلی کارتان..

***خودتان فکر می‌کنید دلیل اصلی این کج سلیقگی‌ها چه بوده است؟**

**بی‌شک جنت مکانی برخی‌هایشان. احتمالاً با خودشان فکر می‌کنند نکند که رضوی بعد از چهل سال طاغوتی باشد؟ در حالی که برنامه‌هایم در این سال‌ها نشان داده که من هم یک ایرانی‌ام، هم یک مسلمان، نه یک خائن و خیانتکار. در این مدت به جای استخدام و مشکلات بیشتر به فکر این بودم که برنامه‌های خوبی اجرا کنم. به هر حال مخاطب که در جریان حواشی نیست؛ من باید خوب کار می‌کردم که انتظارات را برآورده کنم. الان هم از این موضوع خجل نیستم. آیا واقعاً حیفشان نمی‌آید که من با این سابقه از بیمه، حقوق بازنشستگی بگیرم؟

***در این سال‌ها کم و بیش شاهد مهاجرت گویندگان بوده‌ایم. آیا شما به رفتن فکر نکردید؟**

**مطلقاً. سال ۵۹ به سبب شغل همسرم به اسپانیا رفتم. از فرانسه سراغ من آمدند و گفتند که بختیار می‌خواهد رادیو راه بیندازد و دعوت به همکاری کردند. در آن مقطع می‌خواستم زبان اسپانیایی یاد بگیرم و متونی را از این زبان به فارسی ترجمه کنم. خلاصه، اصلاً به پیشنهاد آنها فکر هم نکردم. ببینید! با تمام مشکلات، من این رادیو را دوست دارم. زندگی در ایران را دوست دارم و دلیل نمی‌شود مشکلات برخی از افراد سبب گسستگی من از وطنم شود.

***کمبودهای مالی را هم تجربه کرده‌اید؟**

**خیر. خدا را شکر من با کارهای آزاد گویندگی امورات خود را می‌گذراندم و گرنه با کار در دو، سه رادیو به نسبت فعالیتم پولی نمی‌گرفتم. هر چند اصلاً دوست نداشتم این اتفاق بیفتد. می‌خواستم آنقدر از رادیو تامین باشم که به سراغ کارهای متفرقه نروم. دنبال زندگی آن چنانی نبودم، اما واضح است که حال و وضعم با این کار شیک و گران باید نسبت به یک کارگر ساده برتری داشته باشد. از ابتدا زندگی خوانده و آموخته‌ام و اینها را در رادیو منتقل کرده‌ام. بیست سال است در رادیو تهران برنامه کتاب شب را اجرا می‌کنم. حتی برخی وقت‌ها، ساعت‌های برنامه که تغییر پیدا کرده، با گلایه من تصحیح شده است و الان هم که همان ساعت ۱۱:۳۰ تا ۱۲:۳۰ پخش می‌شود.

***کمی تعجب برانگیز بود که آنونس تبلیغاتی یکی از اپراتورهای تلفن همراه را گفتید...**

**خیلی کم این کار را کردم. اولین تبلیغی که گفتم زمانی بود که خودم آژانس تبلیغاتی داشتم. اما هیچ گاه از صدای خودم استفاده نمی‌کردم. در آن مقطع، عضو شورای انجمن تبلیغات نیز بودم. خاطرم هست در تدارک تولید فیلمی بودند. آنونس آن فیلم به من پیشنهاد شد؛ من هم برای این که آنها را از سر خود باز کنم، دستمزد عرف مثلاً پنجاه تومانی را پانصد تومان پیشنهاد دادم، اما آنها در کمال تعجب، این پیشنهاد را قبول کردند. حتی بعدش گفتم ماهی پانصد تومان، یعنی به تعداد هر ماهی که پخش شود، این مقدار پول را می‌گیرم. پیش خودم گفتم این بار دیگر پیشنهادم را رد می‌کنند، اما باز هم قبول کردند. به طور کلی روی این موضوع به شدت حساس هستم خصوصاً تبلیغات کالا. با شرکتی قرارداد بسته بودم و به من گفتند که محصول ما، مشترکاً بین ایران، فرانسه و ایتالیا است؛ من هم آنونس را گفتم. البته قبل از آمدن محصول به بازار. بعد متوجه شدم که یک جنس چینی است و دیگر با آنها کار نکردم.

***اصولاً اشکالی دارد که شما یا همه افرادی که صدای ماندگار دارند، آنونس تبلیغاتی بگویند؟**

**اشکالی ندارد اما بهتر است آن قدر بی‌نیاز باشد که تبلیغات نگوید. من نوعی که نمی‌توانم همه محصولات را چک کنم و ببینم با استاندارد می‌خواند یا نه؟ آقای مهدی رجائیان که خیلی حق به گردن بنده دارد و یکی از بهترین تدوین گران و پرکارترین‌های ایران بود، وقتی از من می‌خواست که آنونس فیلمی را بگویم، می‌نشستم اول فیلم را با دقت نگاه می‌کردم. اگر فیلم خوبی نبود، آن را نمی‌گفتم. روزی کمی عصبانی و دلخور زنگ زد و گفت بهروز جان، تو می‌خواهی کار کنی یا نه؟ گفتم: آره آقا. گفت پس چرا منو سنگ روی یخ می‌کنی؟ میای فیلم را می‌بینی و نمی‌گویی. گفتم من می‌خوام فیلمی را بگویم که وقتی تماشاگر می‌بینه به من فحش نده. گفت بنده خدا، فکر کردی چند تا از این فیلم‌ها ساخته می‌شود؟ چند تا را به من و تو میدن؟ بعد گفت اتفاقاً من برعکس تو فکر می‌کنم. باید برای یک فیلم بد، آنونس خوبی ساخته شود تا تماشاگر برود و ببیند و پنجاه نفر دیگر بروند سر کار و

خود من بعد از چهل و هفت سال، هنوز استخدام سازمان نیستم. تا به حال نه عیدی گرفتم، نه بن خواربار و نه مواجب دیگری؛ بعد از این همه سال هم سنگ خودم را به سینه نمی‌زنم و مظلوم نمایی نمی‌کنم



لطفاً ورق بزنید

بقیه از صفحه قبل

فیلم‌های خوبی ساخته شود. حرفش درست بود، اما با همه این احوال، نتوانستم هر کاری را انجام بدهم. تازه این که فیلم است؛ اگر من تبلیغ چیز بدی را بگویم که برایم واویلاست. به همین دلیل هم ترجیح دادم اگر کاری هم در این زمینه می کنم، بیشتر تبلیغات خدمات باشد.

***یک دوره‌ای اواخر دهه شصت تا اواسط هفتاد، فعالیت بازیگری هم داشتید. اما این روند ادامه پیدا نکرد...**

**اولین کار هنری که انجام دادم، بازیگری بود. این موضوع برمی گردد به خیلی سال قبل‌تر از آن چیزی که شما گفتید. بازی در تئاتر ابتدای کار هنری من بود. البته در این دوره مد نظر شما، به دلیل ممنوع الصدایی که هیچ گاه علتش را متوجه نشدم سراغ کار تصویر رفتم. سال ۶۲ که از اسپانیا به ایران برگشتم، متوجه شدم نمی‌توانم کار کنم. سپس کارم در رادیو شروع شد و بر گشتم به حرفه دوست داشتنی خودم.

***شما معماری خواندید. چرا در سال‌هایی که ممنوع الصدا بودید، در این حیطه فعالیت نکردید؟**

**خیلی پرت افتادم از این کار. در تمام دوران دانشجویی نقشه کشی می کردم. در این حیطه آدم بی‌ذوقی هم نبودم و البته که تحصیلاتم ناتمام ماند و بعدها معماری داخلی در مدرسه عالی بتن آرمه خواندم. در همان دوران کارهای آزاد، در حد ویترین آرایی انجام دادم اما این کار را زیاد دوست نداشتم.

***رادیو چه ویژگی‌هایی نسبت به تلویزیون دارد که با اتکا به آن می‌تواند مخاطب جذب کند؟**

**در رادیو کار کردن به مراتب راحت‌تر است. با یک متن و صدای خوب، با یک موزیک خوب، می‌شود برنامه خوبی تهیه کرد. اما در تلویزیون گستردگی کار بیشتر است و همین مورد می‌تواند یک برگ برنده برای رادیو باشد. هرچند در کل مخاطب باید یک انسی گرفته باشد با رادیو. برای جذب مخاطب هم، الان باید موسیقی جوان پسند در رادیو پخش شود. نمی‌توان بیست و چهار ساعت موسیقی تعارفی و فاخر پخش کرد. این جوابگوی رادیویی که این همه مخاطب دارد، نیست. یکی از دلایل کم شدن مخاطبان، همین موضوع است. ما داریم سرنا را از سر گشاد آن می‌زنیم و برنامه می‌سازیم برای آدم‌های دین‌دار. آن شخص که در این زمینه مشکلی ندارد. ما باید برای جوانی که در شرف دین گریزی است برنامه‌سازی کنیم و او را جذب کنیم. سریع اسم موسیقی را مبتذل نگذاریم و انگ نچسبانیم. کلمات مستهجن و مبتذل پخش نشود، اما این که ریتم ترانه فلان و بهمان است و پخش نشود، همین می‌شود که می‌بینید. جوان در یک فلش مموری همه چیزهایی را که رد می کنیم، گوش می‌دهد. چقدر از جوانان ما الان رادیو گوش می‌دهند؟ الان شنوندگان ما شنوندگان ناچار هستند. راننده تاکسی و نگهبانی که مجبور است برای سرگرمی رادیو گوش دهد یا خانم خانه‌داری که در آشپزخانه مشغول کار است.

ما داریم سرنا را از سر گشاد آن می‌زنیم و برنامه می‌سازیم برای آدم‌های دیندار... آن شخص که در این زمینه مشکلی ندارد. ما باید برای جوانی که در شرف دین گریزی است برنامه‌سازی کنیم و او را جذب کنیم

***خودتان وقت رادیو گوش دادن دارید؟**

**راستش را بخواهید معمولاً هر وقت پشت ماشین هستم، رادیو گوش می‌دهم. برنامه خاصی نبوده که دنبال کنم و بیشتر به صورت گذری رادیو گوش داده‌ام، اما از برنامه‌های مهران دوستی عزیز خوشم می‌آمد یا اجراهای رضا خضرایی، خانم نشیبا و مریم واعظ پور را می‌پسندم

***نظرتان راجع به جوان‌هایی که تازه وارد این حرفه می‌شوند، چیست؟**

**جوان‌های خوش ذوق، با پشتکار، مستعد و علاقه‌مندی وارد این کار شده‌اند. تمام این فاکتورهایی که گفتم باید در یک فرد گرد آمده باشد تا بتواند به موفقیت برسد.

***عده‌ای هم این مشاغل را دوست دارند و فقط شهرت آن را می‌بینند...**

**دقیقاً اما غافل از این هستند که همین شهرت هم راحت به دست نمی‌آید. باید وقت و تداوم صرف به دست آوردن شهرت کرد. هر چه صدای خوبی هم داشته باشی باز هم یک شبه معروف نمی‌شوی. تازه معروف شوی که چه؟ شهرت زمانی خوب است که اگر مردم شما را دیدند، از ته دل دوستتان داشته باشند و سبب رضایت خاطر آنها باشید، اما اگر عده‌ای دورتان جمع شوند و به به و چه چه کنند و مجیز شما را بگویند که شهرت پوچی برای شما بوده است.

***مردم در کوچه و خیابان چقدر افرادی را که در رادیو فعالیت می کنند، می‌شناسند؟**



به همراه پسر در حیاط منزلشان در کرج

**من را خوب می‌شناسند. شده است در تاکسی گفته‌ام آقا چقدر شد؟ سریع شناخته شده‌ام. البته بیشتر با صدا مرا می‌شناسند. حالا برخی‌ها ممکن است برنامه‌های تلویزیونی مرا هم دیده باشند و چهره‌ام را هم بشناسند، ولی من این را تجربه کرده‌ام که اگر برنامه‌هایت را دوست داشته باشند، در برخورد با تو خیلی صمیمی و بشاش هستند و پیش قدم در برقراری رابطه اجتماعی. ولی اگر سابقه خوبی نداشته باشید و از تو خوششان نیامده باشد، خودشان اقدامی برای برقراری رابطه نمی کنند و بعضاً به روی خودشان هم نمی‌آورند.

***جایی صدایتان را تشبیه کردید به کویر ترک خورده تشنگی چشیده؛ ترکیب جالبی است...**

**بله؛ صدای من یک صدای کویری است. این ویژگی صدای همه کویری‌ها است. اگر شما در کوهستان بخواهید کسی را صدا کنید، با یک داد او متوجه خواهد شد اما در کویر از این خبرها نیست و باید صدایت آن قدر قدرت داشته باشد که با یک اشاره، طرف متوجه شود. به همین دلیل صدای افراد آن نواحی بم است. آن خشی که در صدایم وجود دارد، ترک خوردگی این تعبیر است و تشنگی‌اش هم یعنی اینکه هم چنان دنبال محبت است، دنبال شنیده شدن...

***و تنها صدا است که می‌ماند؟**

**حافظ می گوید: باید که خاک درگه اهل هنر شوی... منظور او از اهل هنر یعنی اهل دل. آنهایی که دلشان به گونه‌ای دیگر است. منظور از این موضوع، فقط خود صدا نیست. اثر انسان است. صدای بازیگر نقشی است که بازی می کند و صدای یک نویسنده، متنی است که می‌نویسد.

***کدام یک از برنامه‌هایی که در رادیو کار کردید، حس بهتری به شما می‌دهد؟**

**یک سری برنامه برای ماه مبارک رمضان ضبط کردم که بعدها به دفعات از کانال‌های دیگر پخش شد. پانزده دعای "خمسه عشر" حضرت امام سجاد(ع) بود با ترجمه آقای مهدی شجاعی. البته من این را عنوان کنم که متن خوب، بسیار در کار ما موثر است. خواندن این متن‌ها برای من خیلی لذت بخش بود. البته عاشق برنامه کتاب شب هستم. برنامه‌ای که به روز و نو است و هنوز شنونده دارد. هر شب، یک کتاب، یک سری برنامه هم در رادیو پیام از ساعت ده شب تا دو بامداد داشتم که هر هفته از منظومه‌های شعر فارسی می‌خواندم. به این ترتیب که یک منظومه‌ای را خلاصه می کردم و تکه‌های برجسته شعر را می‌خواندم که هم مردم با شعر آشنا شده باشند و هم داستان را درک کرده باشند. هنوز هم خیلی‌ها هستند که فقط اسم لیلی و مجنون، ویس و رامین و وامق و عذرا را شنیده‌اند و داستان آنها را نمی‌دانند. حتی در این برنامه پر شنونده منظومه‌های امروز شعر پارسی را هم خواندم؛ مثل صدای پای آب، مسافر سهراب سپهری و آرش کمانگیر سیاوش کسرایی هم در این برنامه خوانده شد. ■

طوفان مهناز افشار در دنیای مجازی

مخالف تفکرات پدر شوهرم هستم!

مهناز افشـار با انتشـار بیش از ده توئیت به حاشـیه‌های پیش آمده پس از ازدواج و تولد فرزندش پاسـخ گفت. این بازیگر سینمای ایران، پس از ازدواج با محمد یاسـین رامین، فرزند محمد علی رامین معاون مطبوعاتی دولت محمود احمدی نژاد هر از چند گاهی با موجی از انتقادات مواجه می‌شـود. که البته اغلب آنها نه شرعی است و نه اخلاقی... توئیت‌های مهناز افشار به ترتیب زمان انتشار بدین شرح است:

از روزی که وارد سینما شدم تا امروز با حاشیه‌سازی در گیر بودم، اما در یک سال گذشته هدف بازی‌های سیاسی و تسویه حساب‌های شخصی قرار گرفتم.

اینکـه آقای محمدعلی رامین چـه کاری کرده، به من ارتباطی ندارد. من نه همکاری با ایشان داشتم و نه شراکتی. بنده قاطعانه با ایدئولوژی ایشان مخالفم.

متاسـف و ناراحتم که روزنامه‌ها و مجلاتـی در دوره معاونت مطبوعاتی آقای رامین توقیف شدند و افراد بسیاری از کار بیکار شدند، اما من بی تقصیرم.

موضـوع مهریـه من از سـخیف‌ترین موضوعاتی بوده کـه تاکنون مطرح شـده. مگر ازدواج من تجارت بوده که ۲۲ میلیارد یـا ۳۰ میلیارد بخواهم؟ ای کاش صحت داشـت... خانم برومند اولین کسـی بود که موضـوع مهریه بنده را مطرح کردند که به سـرعت همه جا منتشـر شـد، اما تکذیب و عذرخواهی ایشان هیچ بازتابی پیدا نکرد. از نظر من اتهاماتی که به همسرم می‌زنند، کـذب محض اسـت. اگـر جرمی مرتکب شـده، باید در دادگاه ثابت شود. سعی کردند او را قاتل کودکان مردم جلوه دهند. برخی تحت تاثیر ایـن دروغ‌هـا آرزوی مرگ فرزند تازه بـه دنیا آمده‌ام را کردند. من از آنها گلایه‌ای ندارم، اما ناشران این دروغ‌ها را نخواهم بخشید. این دروغ زایمان در آمریکا را از کجا آوردند، نمی‌دانم. من نه فرزندم را در آمریکا به دنیـا آوردم و نه دنبـال تابعیت و شناسـنامه آمریکایی بودم... سن همسـرم را پیش کشیدند که از من ده سال کوچکتر است تا تحت فشار قرار گیرم، اما محض اطلاعتان آن کسی که از من ده سال کوچکتر است، برادر همسرم است. دلیلی نداشت بخواهم در مورد زندگی شخصی خودم توضیح دهم، اما وقتی موضوع مرگ کودکان را به ما ربط دادند، دیگر جایی برای سکوت نمی‌دیدم.





باز هم سونامی سرطان، این بار بهنام صفوی

بهنام صفوی، خواننده جوان و خوش صدای موسیقی پاپ، ماه آینده برای درمان بیماری خود زیر تیغ جراحان می‌رود. هفته گذشته و با درج پستی مبهم از سوی بهنام صفوی در صفحه اینستاگرامش، شایعاتِ بسیاری پیرامون این خواننده جوان شکل گرفت. پیگیری‌َها به همین جا ختم نشـد. ابتدا با احسـان حاجیان (مدیر برنامه سـیروان خسروی) که ارتباط نزدیکی با بهنام صفوی نیز دارد، صحبت کردیم ولی او تنها با بیان این جمله که "برای بهنام دعا کنید" جزییات بیشتری در اختیار ما قرار نداد تا اینکه پس از تماس‌های مکرر توانسـتیم با "میلاد لطیفی" از دوسـتان صمیمی او ارتباط برقرار کنیم. لطیفی ابتدا گفت: "بهنام صفوی حدود دو سال است که با بیماری دست و پنجه نرم می کند ولی هیچ کس از این قضیه باخبر نبود. ما نیز به تازگی از این موضوع باخبر شده‌ایم. بهنام حدود دو سال پیش از بیماری خود یعنی تومور مغزی باخبر شده است، ولی این قضیه را پیش خود نگه داشته است. این تومور در این مدت پیشرفت داشته و حال او باید در دو هفته آتی زیر تیغ جراحان برود."

او ادامه داد: "چند روز پیش بهنام در حال سـاخت کلیپ برنامه "ماه سـپید" بود که یکباره حالش بد شـد و به بیمارسـتان منتقل شـد. پزشـک به علت اینکه تومور مغزی او به عمل جراحی احتیاج داشـت، استراحت مطلق برایش تجویز کرد و او این روزها در حال آماده شدن برای عمل است."

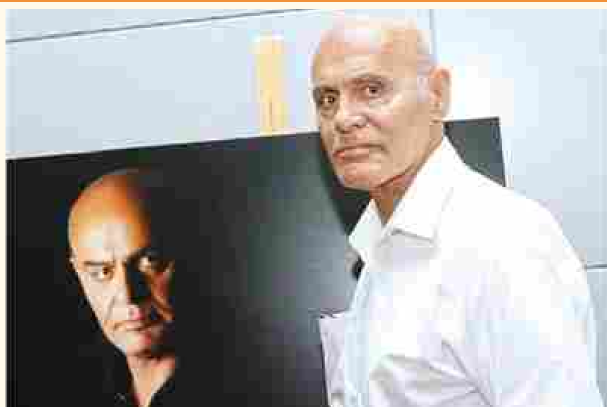
وضعیت جسمی جمشید هاشم پور از زبان دخترش

چندی قبل بود که گزارشی درباره وضعیت جسمی جمشید هاشم پور، بازیگر کارکشـته سینمای ایران منتشر شد. در آن گزارش به برخی اتفاقاتی اشاره شده بود که در ماههای گذشته بر هاشم پور رفته بود. انتشار آن گزارش سبب ساز آن شد که ساناز هاشم پور، فرزند دختر جمشید هاشم پور در گفت و گویی توضیحاتی را درباره وضعیت جسمی حال حاضر این بازیگر پیشکسوت ارائه کند.

ساناز هاشـم پور با بیان اینکه وضعیت جسمی حال حاضر پدرش خوب است، بیان داشـت: ایشان این روزها خیلی سرحال و سلامت و مشغول بازی در سریال تازه حسـن فتحی با عنوان "شـهرزاد" هسـتند. پدرم تقریباً تا قسمت‌های آخر سـریال در کار حضـور دارند ضمن اینکـه من نیز به عنوان چهـره پرداز در این سـریال حاضرم و همین باعث می‌شـود خاطرات خوبی از این کار داشته باشیم.

پـدرم قـرارداد بازی در فیلم تازه نرگس آبیار با نـام "نفس" را هم منعقد کرده و بناسـت به زودی در این فیلم هم جلـوی دوربین برود. دختر بازیگر آثاری چون "تاراج" و "افعی" بااشـاره به وضعیت جسـمی پدرش می گوید: خوشبختانه پدر هیچ مشـکل جسمی ندارند و سرحال‌تر از همیشه سر لوکیشن حاضر می‌شوند و زندگـی حرفه‌ای خویش را پی می‌گیرند. مخاطبان پدرم همواره ما را مورد لطف خود قرار داده‌اند و روزی نیست که به همراه ایشان در کوچه و خیابان راه نرویم و لطف مردم نسـبت به ایشان را نبینیم. انعکاس رفتار محبت آمیز مخاطبان است که به شدت به پدرم و خانواده دلگرمی می‌دهد.

این گریمور ادامه می‌دهد: اینکه پدرم اینقدر نزد مخاطبان محبوب اسـت و همواره جویای احوال او هستند، ما را خوشحال می کند و البته به پدرم هم دلگرمی می‌دهد. پدرم هنوز هم مانند سـابق روزی دو سـاعت پیاده‌روی می کند و سعی می‌کند همچنان سلامتی فیزیکی خود را حفظ نماید.



برای آنکه عمر طولانی باشد، باید آهسته زندگی کنیم

● سیسرون



مصطفی گلیاری

این آه «عطا»ست که در امواج دریا گم شد!

کاسه‌های چشم من در مزارِ شادی!

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

آن سال، کلاس دوم دبستان را در سه شهر خواندم: **کرمانشاه** دبستان اتحاد، **تهران** دبستان بامشاد و **بوشهر** دبستان سعادت.

خوشبختانه وقتی که به بوشهر رسیدیم، دبستان‌ها تعطیل بودند زیرا هوا طوفانی بود و چنان غباری آسمان را پوشانده بود که هوا نیمه تاریک بود. روز بعد هم مدرسه‌ها تعطیل بودند. و روز بعدترش جمعه بود و هوا آفتابی و تمیز و داغ. **داداجهان** می‌خواست به بازار برود. مرا با خود برد تا زنبیلش را بگیرم. از خانه تا بازار چندین زمین خالی بزرگ سر راه بود. بعداً فهمیدم همه جای بوشهر پر از زمین‌های خالی و خاکی است که بچه‌ها در آنها فوتبال می‌زنند. بزرگترها هم در بعضی از زمین‌ها گودال‌های بزرگی کنده بودند تا اگر آسمان شکست و بارانی چکه کرد، آبی جمع کنند. آب کیمیا بود. همین که من و مادرم وارد مدخل بازار شدیم، پنج شش نفر بچه و نوجوان که زنبیل‌های بزرگی از برگ نخل داشتند، ما را دوره کردند و بارها با هم گفتند "خانم بچه حمال می‌خوای؟" داداجهان بین آن همه باربر گیج شده بود. از بین آنها نوجوانی را صدا کرد و اسمش را پرسید. "عطا هستم خانم!" دادا پرسید: "کلاس چندی؟ خونه‌تون کجاس؟" گفت: "ما مدرسه نمیریم خانم. خونه هم نداریم".

پوستش مثل بوشهری‌های دیگر تیره نبود. موها و چشم‌هایش هم روشن بودند. بیشتر از دو ساعت در بازار گشتیم. همه جا پر از ماهی و سطل‌های خرما و فرآورده‌های خرما و ترشی بود. میوه و سبزی تقریباً نایاب بود. یک بازار دیگر هم بود که پر از اسباب بازی و لوازم لوکس خارجی بود. صابون، عطر، پودرِ لباسشویی، شامپو، پودرِ انواع شربت‌ها، قهوه، نسکافه، ساعت و از این جور چیزها. در شهرهای آن روزها هنوز پودر لباسشویی و صابون عطری و شامپو رایج نشده بود... با عطا و زنبیلش که پر شده بود، به خانه برگشتیم. برادر بزرگم، محمد برایمان آبِ یخ آورد. یخ، از آب نایاب‌تر بود! حالمان که جا آمد، دادا از لباس‌های محمد یک دست سوا کرد و با جوراب و کفش به عطا داد. با این که محمد درشت بود، لباس‌هایش برای عطا تنگ و کوتاه بود. به گمانم چهارده پانزده ساله بود. دادا به او گفت فعلاً برود دست و پا و صورتش را حسابی بشوید تا ببینیم باید چکار کنیم. و به او گفت: بعدش برو بیرونِ خونه واستا تا ناهار حاضر شه". ظهر که کاکو برای ناهار آمد، گفت عطا هم بیاید سر سفره. بعد از ناهار او را با خود به شرکت نفت برد. عصر که برگشتند، یک دست لباسِ آبیِ کارگری و یک جفت کفش تنِ او کرده بود.

کم کم عطا شد عضو خانواده‌ی ما. پسر خوبی بود که هر وقت درباره‌ی خانواده‌اش از او چیزی می‌پرسیدیم، جواب نمی‌داد. کاکو به ما گفته بود دیگر چیزی از او نپرسیم. شاید گذشته‌ای دارد که خجالت می‌کشد تعریف کند. یک روز کاکو او را به مدرسه‌ی سعادت آورد. معلوم شد عطا قبلاً به مدرسه رفته و سواد دارد. آقای "فروتن" مدیر دبستان می‌گفت سوادِ عطا از چهارم هم بیشتر است ولی چون هیچ مدرکی ندارد، فعلاً "مستمع آزاد" باشد تا ببینیم چه می‌شود. من و محمد هر روز صبح و بعد از ظهر با هم به مدرسه می‌رفتیم و با هم برمی‌گشتیم. محمد زیاد با او حال نمی‌کرد. می‌گفت او مرموز است. روزی به عطا گفتم: "میگن بعضی از ساحل‌های اینجا کوسه داره". گفت: "منم شنیدم اما نمی‌دونم کجاهاشه". یک بار هم که دوچرخه‌ام پنچر شده بود، به او گفتم "بریم دوچرخه‌سازی". رفتیم و دیدم جایی را نمی‌شناسد. پرسان پرسان تعمیرگاهی پیدا کردیم و کارمان که تمام شد، دو ترکه به طرف خانه راه افتادیم. وسط راه یک هو ترمز کرد و دور زد. پرسیدم چی شده؟ جواب نداد و شتابان رکاب زد و از آنجا دور شدیم. بعداً که به خانه رسیدیم، پرسیدم: "مگه بچه‌ی بوشهر نیستی؟" پرسید: "چطور؟" گفتم: "آخه هیچ جا رو نمی‌شناسی... از کسی ترسیدی که فرار کردی؟" جواب نداد. گفتم: "به کسی نمیگم. دهنم قُرصه!" گفت: "قول میدی؟" با او دستِ پیشاهنگی دادم و گفتم: "قول میدم". گفت: "من بچه‌ی بُرازجونم. تازه اومدم بوشهر..." و چند روز طول کشید تا اندک اندک داستانش را تعریف کرد.

آن روز عطا گفت مجبور شده از برازجان فرار کند و پیاده و تنها به بوشهر بیاید. گفت بین راه سختی‌های زیادی کشیده. گرسنگی و تشنگی یک طرف، ترس از جانوران درنده‌ای مثل شغال و سیاهگوش و سگ‌های ولگردی که شب‌ها هار می‌شوند، یک طرف... پرسیدم چرا مجبور شده فرار کند؟ پدر و مادر و خانواده‌اش کجا هستند و چه می‌کنند؟ گفت: "باشه واسه یه وقت دیگه"... عصرِ همان روز عطا برایم قصه‌اش را گفت:

..."بابام جوشکار بود. کلانتری کازرون از بابام خواسته بود کارهای جوشکاری کلانتری رو جفت‌وجور کنه. یکی از کارهاش جوشکاری میله‌های بازداشتگاه بود. باید میله‌های قبلی رو که پوسیده بودن، می‌کَند و میله‌ی جدید جوش می‌زد. یه آقایی هم بود به اسم **"حاج یوسف"** که پیشنماز بود. تو کلانتری بازداشت بود. قرار بود تبعیدش کنن به یکی از جزیره‌های دور. وقتی بابام داشته میله‌های زندونِ حاج یوسف رو عوض می‌کرده، دو تا از میله‌های کناری رو شُل وصل می‌کنه. شب که بابام اومد خونه، بی‌قرار بود اما هرچی مادرم پرسید چته، بابام گفت خسته‌س.

صبح بابام آماده شده بود بره کلانتری سرِ کارش. یه‌هو صدای در زدن اومد. یه نفر محکم و با مشت و لگد در می‌زد. دویدم باز کردم. چهار تا پاسبون ریختن تو خونه و بابام رو بردن. مال سه سال پیشه که می‌گفتن یه آیت‌اللهی رو توی قم گرفتن و قم و تهرون شلوغ شده بود. تو برازجون خبری نبود اما پدر و مادرم از جریانش باخبر بودن و در گوشی با همسایه‌ها حرفایی می‌زدن. خلاصه دولت خیلی سختگیری می‌کرد و بابامو فرستادن تهرون و دیگه ازش خبری نشد. من کلاس پنجم بودم. مدرسه رو ول کردم و افتادم به کارگری. من و مادرم و خواهرم که شیش سال از من کوچیک‌تره، با بدبختی زندگی می‌کردیم. دو سال گذشت و دیگه یاد گرفته بودم چطور کار کنم. مادرم خواهرمو می‌بست به کولش و واسه اعیونای شهر کلفتی می‌کرد. یه ماه پیش یکی از آشناهای قدیم بابام خبر آورد که دار و ندارتونو جمع کنین و از برازجون برین و گم و گور شین!

داستانش این بود که شبی که حاج یوسف فرار می‌کنه، **"استوار غفاری"** افسر نگهبان بوده و چون خیالش از میله‌های زندون تخت بوده، مراقب اوضاع نبوده و فرار کردنِ حاج یوسف رو نمی‌بینه. استوار

غفاری از خدمت اخراج میشه و میره زندون. حالا آزاد شده و قسم خورده انتقام بگیره... غروب بود که از این جریان باخبر شدیم. مادرم جدی نگرفت. شب شام خوردیم و خوابیدیم. نصفه شب از سر و صداهایی بیدار شدیم. آروم رفتم ببینم چه خبره. دیدم درِ حیاط بازه. رفتم بیرون. یه ماشین اونجا بود که موتورش روشن بود. کسی توش نبود. یه هو از خونه صدای جیغ مادرم و گریه‌ی خواهرم رو شنیدم. دویدم طرف خونه. دو تا مرد دیدم که داشتن به زور مادرم و می‌بردن. خواهرم هم بغل مادرم بود. اولش ترسیدم ولی به خودم نهیب زدم و یه قلوه سنگ برداشتم و حمله کردم. زدم تو سر یکی‌شون. افتاد. اون یکی مادر و خواهرم رو کشوند تو ماشین و رفت. منم دنبالشون دویدم و خیلی زود جا موندم. شبونه رفتم خونه عمه‌م و جریان رو گفتم. گفت هرچی شره زیر سر مادرته. برادرم روانداخت جایی که دست هیچکی بهش نمی‌رسه، اینم از امشبتون.

صبح با عمه رفتیم پرس و جو. جلو خونه‌مون ماشین کلانتری واستاده بود. یه نعش کش هم بود. خونه رو مهر و موم کردن. می‌گفتن مادرمم مثل بابام خرابکاره و یه استوار سابق کلانتری رو کشته. یه ساعت بعد هم حکم جلبش رو چسبوندن دم خونه‌مون. شوهر عمه‌م مأمور شد بیشتر پرس و جو کنه. چند روز بعد خبر آورد که برادر کوچیکه‌ی غفاری، مادر و خواهرم رو برده بوشهر تا از اونجا ببره بندر عرب و بفروشدشون. عمه گفت باید مراقب باشیم نیاد سر وقتِ عطا.

اما من می‌خواستم خودم برم سروقتِ برادر غفاری تا اگه مادر و خواهرم زنده بودن، فراریشون بدم، اگرم مُردهن، برادر غفاری رو بُکشم. از خونه‌ی عمه فرار کردم طرف بوشهر. دو هفته طول کشید تا رسیدم اینجا. گاهی از گشنگی گیاه می‌خوردم. گاهی دزدی می‌کردم. گاهی رو به قبله می‌خوابیدم و از خدا مرگ می‌خواستم. ولی آخرش رسیدم بوشهر. اون روزی که تو و مادرت منو دیدین، دو ساعت بود که رسیده بودم بوشهر. از تو آشغالا یه زنبیل کهنه پیدا کردم تا اولش کار کنم و چیزی بخورم. بعد شم قسمت کاری کرد که بیام پیش شماها. فردا میرم سراغ برادر غفاری. یه موتور لنج بزرگ داره که میشه زود پیداش کرد". پرسیدم "اوَن روز که با دوچرخه بودیم، چرا فرار کردی؟" گفت: "یکی از پاسبونای برازجونی رو دیدم. ترسیدم دستگیرم کنه چون عمه‌م اینا حتماً به کلانتری گفتن من گم شدم".

عطا گفته بود فردا که جمعه است، به لنگرگاه می‌رود. از او خواستم مرا هم با خودش ببرد. گفت "همین قدر که تو از جریان من به کسی نگی، بهترین کمکه. ضمناً اگه برادر غفاری من و تو رو با هم ببینه، فکر می‌کنه تو هم فامیل منی و از تو هم انتقام می‌گیره". صبح جمعه پس از صبحانه به طرف لنگرگاه لنج‌ها رفت. من هم دور از چشمش رفتم. لنگرگاه شلوغ بود و قایم شدن آسان. عطا را دیدم که از چند جاشو (ملوان) چیزهایی پرسید. نزدیک به ده دقیقه پرس و جو کرد. بعد ملوانی آمد و او را به لنج بزرگی برد. کمی بعد آن ملوان از لنج بیرون آمد. عطا با او نبود. دودل بودم که من هم بروم یا نروم. چند

تا خانه دویدم. قبل از این که در بزنم، پشیمان شدم و دوباره به طرف بندرگاه رفتم. بین راه دو تا سرباز دیدم. مدتی دنبالشان رفتم. می‌خواستم داستانِ عطا را به آنها بگویم و کمک بخواهم که...

دقیقه صبر کردم. خبری نشد. کسی اطراف لنج نبود. از روی تخته‌ی باریکی گذشتم و داخل شدم. از ترس می‌لرزیدم. پشیمان بودم که چرا داستان عطا را به کاکو نگفته بودم. مدتی که نمی‌دانم چقدر بود، پشت جعبه‌ای بی‌حرکت ماندم. آخرش مردی از طبقه‌ی پایین لنج بالا آمد و به ساحل رفت. جرأت گرفتم و از پله‌ها پایین رفتم. به راهرو کوچکی رسیدم که دو طرفش چهار تا در بود. یکی از درها کلون داشت. بازش کردم. عطا را دست و پا و دهان بسته دیدم. بازش کردم. نالید: "این لنج برادر غفاریه. گفت خواهرمو انداخته دریا و مادرم رو هم برده فروخته به بردگی"... عطا گریه نمی‌کرد. مچاله و بدبخت شده بود. دستش را گرفتم و گفتم "تا برنگشته، بیا زودتر بریم". دستش را از دستم بیرون کشید: "توبرو! من همین جامی‌مونم تا برگرده. باید انتقام خواهر و مادرمو بگیرم". پرسیدم: "چطوری؟" گفت: "تو کابینش حبسش می‌کنم و لنج رو آتیش می‌زنم". گفتم: "بیا بریم به کاکو بگیم". گفت: "تا ما بریم و بیایم، لنج از اینجا رفته. بار زده و آماده‌ی حرکته. تو برو". اصرار کردم که بیا برویم. سرم داد کشید: "بهت میگم برو!" نگاهش ترسناک شده بود. از پله‌ها بالا رفتم و احتیاط کردم وقتِ بیرون رفتن از لنج دیده نشوم.

تا خانه دویدم. قبل از این که در بزنم، پشیمان شدم و دوباره به طرف بندرگاه رفتم. بین راه دو تا سرباز دیدم. مدتی دنبالشان رفتم. می‌خواستم داستان عطا را به آنها بگویم و کمک بخواهم. دودل بودم. آخرش نگفتم و به راه خودم رفتم. وقتی به لنگرگاه رسیدم، لنج رفته بود.

ظهر سر ناهار کاکو پرسید پس عطا کو؟ دادا گفت: "نمی‌دونم... صبح با بچه‌ها بود". من سرم را پایین انداخته بودم و خود را به خوردن زده بودم. نگاه کاکو را روی خودم حس می‌کردم. پرسید: "از عطا خبر نداری؟" لقمه را بهانه کردم و بیهوده مشغول جویدن شدم. دادا اخم کرد و گفت: "مگه گوشتش خامه که هی داری مثل آدامس می‌جویش؟" لقمه را قورت دادم و گفتم: "عطا سوارِ یه لنج شده تا آتیشش بزنه". کاکو قاشقش را در بشقابش گذاشت و پرسید: "کدوم لنج؟" گفتم: "نمی‌دونم... یه لنج بزرگ بود. بار زده بود. عطا می‌گفت مال برادر غفاریه". پرسید: "کدوم غفاری؟" و همه‌ی داستانِ عطا را تعریف کردم. کاکو سبیلش را جوید و گفت: "پس بگو..! امروز صبح یه موتور لنج بزرگ آتیش گرفت. آتش‌نشانی شرکت نفت رو فرستادم خاموشش کنه ولی کار از کار گذشته بود. فقط جاشوهایی که روی عرشه بودن، زنده موندن. پنج نفر پایین بودن که سوختن. کارم زار شد!" دادا گفت: "به تو چه ربطی داره؟" کاکو گفت: "عطا خونه‌ی ما زندگی می‌کنه. اون لنج هم بار دولتی داشته. خدا به خیر کنه و نگن من تشویقش کردم که خرابکاری کنه!"

عصر که همه خواب بودند، زیر سایه‌بانِ حیاط نشسته بودم. از بیرون صدای سوت شنیدم. در را باز کردم. عطا بود. انگشتش را به سکوت نشانم داد و آهسته گفت: "اومدم ازت خداحافظی کنم" و کمی نگاهم کرد و گفت: "لنج رو آتیش زدم. مطمئنم که برادر غفاری کشته شده". گفتم: "پنج نفر کشته شدن". چیزی نگفت. پرسیدم: "برات آب بیارم؟" به سنگی که جلو پایش بود، لگد زد و گفت: "از کجا می‌دونی پنج نفر کشته شدن؟" گفتم کاکو آتش‌نشانی شرکت نفت را فرستاده بوده آتش را خاموش کنند و جسدها را بیرون آورده‌اند. گفت: "آره آب می‌خوام!"

وقتی که از یخچال آب برداشتم و به طرف حیاط رفتم، کاکو مرا دید و پرسید: "کجا میری؟" زبانم بند آمد. فقط توانستم بگویم عطا! کاکو آب را از من گرفت و به حیاط رفت و با عطا برگشت و زیر سایه‌بان نشستند. کاکو مدتی چیزهایی به او گفت. یک هو عطا از جا پرید و سمت در دوید. کاکو چند بار صدایش کرد که بایستد، عطا جوابی نداد و از حیاط به کوچه زد. من هم دوچرخه را برداشتم و دنبالش رکاب زدم. وقتی به او رسیدم، داشت از کسی آدرسی می‌پرسید. گفتم: "هر جا می‌خوای بری، بیا با دوچرخه بریم". انگار نشنید یا حتی مرا ندید. مثل باد شروع کرد به دویدن. کمی بعد وارد بیمارستان شد. دوچرخه را انداختم و من هم داخل شدم. عطا داشت با پرستارها حرف می‌زد. وقتی رسیدم، یکی از آنها می‌گفت: "بچه جون توی این کارها خالت نکن! این کسی که لنجش رو آتیش زدن، قاچاقچی آدم بوده. درسته که خودش خاکستر شد ولی ایل و تبارش اینجا بودن و دنبال کسی می‌گشتن که غفاری رو کشته. اگه راس میگی و اون لنج رو تو آتیش زدی، برو هفتاد و هفت سوراخ قایم شو!" یکی دیگر از پرستارها گفت: "اینو باید تحویلش بدیم تا اعدامش کنن. حالا که بچه‌س، پنج نفرو کشته لابد اگه بزرگ شه میشه هیتلر و دنیا رو می‌کشه". و چنگ انداخت گریبان عطا را گرفت.

خیلی زود چند نفر از کلانتری آمدند. مردم ریخته بودند و به عطا طوری نگاه می‌کردند که انگار دراکولاست. عطا اصرار می‌کرد او را به سردخانه ببرند تا مطمئن شود که غفاری را کشته و انتقامش را گرفته. افسری که با پاسبان‌ها بود، گفت جسدها را نشانش بدهند شاید آن چهار نفرِ دیگر را شناسایی کند... من هم دنبال مردم به طرف سردخانه رفتم. یک دقیقه هم نشد که عطا را بیرون آوردند. رنگش پریده بود. چانه‌اش می‌لرزید. یک نفر گفت: "تو که طاقت دیدن مرده نداری، غلط کردی که این همه آدم کشتی!"... چند دقیقه بعد همه دست بر دست می‌کوفتند و لبِ افسوس می‌گزیدند. آن چهار نفر دیگر، آدم‌هایی بودند که برادر غفاری می‌خواست برای فروش ببرد. دو تایشان مادر و خواهر عطا بودند. شب، کاکو باغچه را بیل می‌زد و می‌خواند: "کاسه‌های چشم من در مزارِ شادی / پُر شود دمادم از اشکِ نامرادی" ■

ما با گذشت زمان تغییر می کنیم و زمان وظیفه خود را کاملاً شرافتمندانه انجام می دهد ●چارلز دیکنز

سهراب صفادار



تفنگ طلایی؛ لندن ـ انگلستان: یک تفنگ طلایی که در اولین سری فیلم‌های جیمز باند در سال ۱۹۷۴ استفاده شده، برای فروش به نمایش درآمد. این تفنگ که امضای هنرپیشه سابق این نقش را نیز دارد، در کنار وسایل بسیار دیگری شامل لباس‌ها و وسایل قدیمی خاص در ۳ جولای به نمایش درآمد و قیمت آن را حدود ۳ هزار پوند تعیین کرده‌اند.



خیابان‌های مذاب؛ دهلی نو ـ هند: آب و هوای هند در برخی شهرها به قدری گرم شده است که آسفالت خیابان‌ها ذوب شده و در قسمت‌هایی که خیابان خط کشی شده، این حرکت آسفالت کاملاً مشخص است.



راهپیمایی خنده؛ لیما ـ پرو: یکی از دلقک‌ها، لباسی مثل غول چراغ جادو پوشیده و در راهپیمایی روز جشن دلقک‌های پرو شرکت کرده است. در این روز، صدها نفر از مجریان طنز و دلقک‌ها با پوشیدن لباس‌های رنگارنگ و گریم‌های مخصوص، در شهر راهپیمایی می‌کنند و برای مردم نمایش‌های زنده اجرا می‌کنند.



گذر از مه؛ مونت کاراسو ـ سوییس: مردم از پل عابر معلقی که روی دره «سمنتینا» کشیده شده، در حال عبور هستند و از هوای مه آلود دره می‌گذرند. این پل که در مناطق جنوبی سوییس قرار دارد، به تازگی افتتاح شد. این پل ۲۷۰ متری در ارتفاع ۱۳۰ متری از عمق دره قرار گرفته است و مناظر حیرت انگیزی از این دره زیبا و هوای مه آلودش برای عابرین فراهم می‌کند.



مسابقه شکموها؛ نیویورک ـ آمریکا: «جویی چستنات» را می‌بینید که در حال رقابت در مسابقه بین المللی خوردن هات داگ در نیویورک است. این مسابقه همیشه یکی از سرگرم کننده‌ترین مسابقه‌ها بوده و جویی با ثبت رکورد خوردن ۶۸ هات داگ در عرض یک دقیقه، نفر اول شد.



بندبازی در اوج؛ آنتاریو ـ کانادا: این بندباز که «نیک والندا» نام دارد، رکورد جدیدی ثبت کرد. او در مرز آمریکا و کانادا از روی بندی که در ارتفاع بالای آبشارهای نیاگارا بسته شده بود، عبور کرد و از سمتی از آبشار که در آمریکا بود به سمت دیگر در کانادا رفت. حدود ۱۵ میلیون نفر قدم به قدم این حرکت هیجان انگیز او را به صورت زنده از رسانه‌ها دنبال می‌کردند.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

دادگاه فدرال آمریکا در نیویورک نامه‌ای نوشت و به‌او اعلام کرد می‌خواهد علیه عربستان شهادت بدهد. قاضی دانیلز مسئول رسیدگی به شکایت خانواده‌های قربانیان حملات تروریستی ۱۱ سپتامبر است. پس از مذاکره با مسئولان وزارت دادگستری و دفتر فدرال زندان‌ها، تیمی از وکلای خانواده قربانیان در ماه اکتبر به زندان رفتند و دو روز از او بازجویی کردند. زکریا موسوی در این بازجویی اعتراف کرد از طرف اسامه بن لادن، رهبر القاعده به تعدادی از افراد خاندان حاکم عربستان از جمله "سلطان بن عبدالعزیز" پادشاه جدید این کشور نامه‌هایی داده بود. موسوی به شرکت در حملات تروریستی دیگر هم اشاره کرد. به عنوان مثال، تلاش برای انفجار بمب ۷۵۰ کیلوگرمی در کامیونی نزدیک سفارت آمریکا در لندن یا حملات تروریستی به سفارتخانه‌های آمریکا در کنیا و تانزانیا در ۱۹۹۸ و... که همگی به دستور القاعده و عربستان بوده.

براساس گزارش‌ها، اعترافات زکریا موسوی که بیش از ۱۰۰ صفحه شده، به دادگاه فدرال نیویورک فرستاده شد. او که متولد فرانسه است، از چند هفته پیش از حملات تروریستی یازدهم سپتامبر به دلیل مشکلات مهاجرت بازداشت شد و در زمان حملات نیز در بازداشت به سر می‌برد اما آموزش‌های خلبانی دیده بود و زمانی که برای دوره‌های آموزشی در آلمان به سر می‌برد، از سوی القاعده مبلغ قابل توجهی دریافت کرد که تمام اینها می‌تواند نشان دهد که زکریا موسوی احتمالاً قرار بوده یکی از ربایندگان هواپیماها در حملات یازدهم سپتامبر باشد، اما چون ناگهان بازداشت شد، نتوانست تا آخر در آن کار بماند.

مقامات سیا ادعا می‌کنند اعضای این سازمان به هیچ وجه در مسئولیت خود کوتاهی نکرده‌اند. آنها می‌گویند، اعضای کمیته سازمان‌های اطلاعاتی هیچ گونه استراتژی جامع و کاملی برای مبارزه با گروه‌های تروریستی مثل القاعده در اختیار ندارند. "جورج تنت"، اعلام کرده است اسنادی که به تازگی از حالت محرمانه خارج شده‌اند، به خوبی نشان می‌دهند که رهبران آمریکا در آن زمان پیش از حملات تروریستی ۱۱ سپتامبر در جریان جزییات این حادثه تروریستی قرار داشتند.

جورج تنت می‌گوید: "خود من بر اساس ۹ حادثه تروریستی که از سال ۱۹۹۸ آغاز شده بود، اطلاعات و جزییات کاملی را از توطئه‌های تروریستی در اختیار دولت و برخی از اعضای ارشد کنگره قرار دادم و به آنها هشدارهای لازم را داده بودم. بنابراین می‌توانم بگویم آنها از تهدید یازدهم سپتامبر باخبر شده بودند و به یقین می‌توانم بگویم که اعضای سازمان امنیت ملی از تمام جوانب فنی و استراتژیک این حملات مطلع بودند."

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

نمی‌رفتم، همان اول صبح به دیدار آقای مجیدی رفته بودم، اما خدا می‌داند که تا غروب چه انتظار سخت و آزاردهنده‌ای را پشت سر گذاشتم!

ساعت حدود ۸ شب بود که رفتم و زنگ منزلشان را زدم. همسر آقای مجیدی با خوشرویی مرا به داخل خانه دعوت کرد. در حالی که وارد اتاقشان می‌شدم، جعبه شیرینی را گذاشتم روی میز و جلوی در و بدون اینکه سرم را بلند کنم، گفتم: "حاج آقا، به خدا من روم نمیشه که تو صورت شما نگاه کنم..." این را گفتم و خم شدم که دست آقای مجیدی را ببوسم آن پیرمرد با صفا مانع شد و پیشانی مرا بوسید و گفت:

"نه پسرم... من باید از تو عذرخواهی کنم... من باید از تو تشکر کنم که منو از بغل جهنم کنار کشیدی...، هر چند شاید خودم بعد از سال اول از ماجرای این آقایان باخبر می‌شدم، اما در هر صورت شما نگذاشتی من آلوده بشم!

به آرامی گفتم: "حاج آقا، شما رو به روح سه پسر شهیدت قسمت میدم از من بگذر... از گناه و حرف هام بگذر..." پیرمرد قرآنی را که جلویش باز بود بوسید و گفت: "به این قرآن حلالت کردم..." و بعد سرش را بالا گرفت و ادامه داد: "ببخش آقا فرزین...، توی این محل هنوز هیچکس نمی‌دونه من پدر شهیدم...، شما از کجا باخبر شدی؟"

لبخندی زدم و گفتم: "آقا پسرتون بعد از اینکه حسابی منو شست و روی بند پهن کرد، ماجرا رو بهم گفت!"

آقای مجیدی تبسمی کرد و گفت: "من فقط سه تا پسر داشتم که هر سه تا پیش خدا هستند..." و در حالی که من با تعجب نگاهش می‌کردم، رو کرد به طرف آشپزخانه و گفت: "آهای حمیده خانم...، تو دوباره لباس پسرونه پوشیدی و صداتو دورگه کردی و رفتی تا به قول خودت حق منو از مردم بگیری!

***

حالا و بعد از پنج سال، دیگر آن "سفره‌داران کاسب" در محله ما افطاری نمی‌دهند. حالا من و همسرم حمیده (دختر خوانده حاج آقا) و حاج آقا مجیدی در محله سفره افطار پهن می‌کنیم، به همراه رفقای قدیمی؛ پژمان و مهرداد و شروین و...

پاورقی گنجوی

بقیه از صفحه ۳۳

فرود.) انگار که زیر پایمان خالی باشد (صدای خاصی شبیه "گُرُمپ" طنین می‌افکند. با همان لحنی کودکانه می‌گفتیم: "خاله جون اینجا گنج داره."

دیری نگذشت که سیل جویندگان گنج به آن روستا سرازیر شد. خاله جان که ذهنش از قبل آمادگی داشت، خام شد و به آنها اجازه داد که آن خانه زیبا را خراب کنند و به جایش یک ساختمان آجری جدید بسازند.

این عمارت خوش نما که قدمتش به چند صد سال می‌رسید، چنان محکم ساخته شده بود که کارگران به سختی توانستند آن را خراب کنند.

"خاله جان" که دیوان حافظ را از حفظ می‌خواند، چند بار دست به تفال زده بود. چنان وسوسه شده بود که بی‌صبرانه منتظر پیدا شدن گنج بود. همگی باورشان شده بود که کاخ ییلاقی پادشاه قاجار انباشته از ثروت هنگفتی است که در زیر ساختمان چال شده است. این همان رویایی است که ذهن بشر جویندگان گنج را اشغال کرده است!

زمین زیر ساختمان و اطراف آن را به عمق سه متر کندند، اما تنها یک کوزه کوچک سفالی یافتند که درونش مقداری سوزن بود. در قدیم رسم بود که هنگام زاده شدن فرزندی (به عنوان شگون) تعدادی سوزن را درون کوزه کوچکی می‌ریختند و در زیر زمین چال می‌کردند. در گیر و دار این ماجرا، حادثه بامزه‌ای اتفاق افتاد:

هنگام کاوش یکی از دیوارهای عمارت، ناگهان دستگاه فلزیاب سر و صدای زیادی به راه انداخت. جویندگان خوش خیال به گمان آن که به گنج موعود رسیده‌اند، دیوانه‌وار با بیل و کلنگ، به جان دیوار افتاده آن را سوراخ کردند، اما... از آنچه که یافتند، سخت دمغ شدند! با این حال، از بلاهت خودشان، زیر خنده زدند. زیرا آن طرف دیوار، آشپزخانه کوچکی بود که خاله جان قابلمه و ماهیتابه‌هایش را به دیوار آویخته بود. و این همه هیاهو در اصل، برای هیچ بود.

جویندگان گنج با لب و لوچه‌ای آویزان دست از کار کشیدند و طبق قولی که به خاله جان داده بودند، در همان محل یک ساختمان آجری ساختند. اما هنوز سالگرد تخریب خانه ییلاقی نرسیده بود که این ساختمان تازه ساز کج و معوج شد. دوباره آن را خراب کردند و با همیاری خاله جان، از نو، در کنارش ساختمان دیگری برپا کردند که خاله جان ما تا پایان عمر در آنجا زندگی کرد. اما دیگر از آن شاه‌نشین باصفا که قلیانش را در آنجا می‌کشید خبری نبود و ما بچه‌ها از بازی روی پله چوبی و فریاد کشیدن در آن سالن به‌یادماندنی محروم شدیم. خاله جانم پشت دستش را داغ کرد تا دیگر در اندیشه واهی یافتن گنج، فریب جویندگان طماع را نخورد.

برای شب پیری در روز جوانی چراغی باید تهیه کرد

● پیوتر ک

حرفهای قشنگ اقتصادی قهرمان کشتی:

این دیگر چه جور اقتصادی است که ماداریـــم؟

علیرضا حیدری، دارنده شش مدال جهان و المپیک و نایب رئیس فعلی فدراسیون کشتی، برای اولین بار ناگفته‌های زیادی را از دوران سخت کودکی وورود به دنیای کشتی، تمرینات سخت و بی‌نظیرش، رقابت با بزرگان کشتی دنیا، اجبار در خداحافظی از دنیای کشتی تا تجربه ناموفق در مربیگری تیم ملی، همکاری با رسول خادم در مدیریت فدراسیون و بالاخره ورود به عرصه صنعت و بسیاری از اتفاقات دیگر را بر زبان آورد.

با ۳۲ کیلو، یک ۴۲ کیلویی را بردم

زمـان بچگی خیلی بازیگوش بـودم. منزلمان اول جـاده چالوس در کرج بود و شـرایط بـه گونه‌ای بود که برای بچه هفت هشـت سـاله خطرناک بود. ۱۱ یا ۱۲ سـاله بـودم که به همراه بـرادر بزرگترم وحید به هوای استخر به باشگاه می‌رفتم. کارمان این بود که در تابسـتان هفته‌ای یکی دو بار می‌رفتیم استخر و تا شب آب‌تنی می کردیـم. یک روز که محمد کرمانی، مربی کشـتی آن باشگاه سـر تمرین حضور نداشت، برادرم مرا با یک کتانی که برای کشـتی هم نبود روی تشـک فرسـتاد تا کشـتی بگیرم. من ۳۲ یا ۳۳ کیلوگرم وزن داشـتم و خیلی لاغر اندام بودم. او مرا با یک نفر که ۴۵ کیلوگرم وزن داشت کشتی انداخت که او را زمین زدم. فکر می کنم قبل یا بعد از تمرین بود چون خیلی خلوت بود و کسی حضور نداشت. همان جا دوست برادرم به او گفت "اینو بفرست کشتی یه چیزی می‌شه!" باز فردای آن روز رفتیم باشـگاه. وقتی محمد کرمانی من را دید، به برادرم گفت "اینو بیار کشتی."

پول کرایه ماشین نداشتم

دوازده سـاله بودم که دیگر به کشـتی علاقه‌مند شـدم. همان زمان برادرم به سـربازی رفت. برای من اینکـه بخواهم برای تمرین از کرج به مهر شـهر بیایم، چون مسیر دور بود و کرایه ماشین نداشتم، خیلی سخت بود. از طرف دیگر چون شـش سـاله بودم، پدرم را از دست داده بودم و شرایط مالی‌مان خوب نبود تا خانواده بخواهد کمکم کند و پول توجیبی به من بدهند. به خاطر همیـن خانواده‌ام مخالف رفتن من به کشـتی بودند و مادرم ترجیح می‌داد به جای ورزش، درس بخوانم. در مجموع شـرایط سختی داشتیم. آن زمان خیلی از بچه محل‌های ما کشتی گیر بودند و از آنجا که شرایط مالی خوبی نداشتیم، کتانی پاره آنها را می گرفتم و می دوختم تا بتوانم به تمرینات کشتی بروم. هیچ وقت کتانی کشتی نو نداشـتم و همیشـه قرضی بود. تا زمانی هم که به تیم ملی برسم هیچ وقت دوبنده و کفش نو نداشتم و همیشه از دیگران می‌گرفتم .

به خاطر بی‌پولی پایم را گچ نگرفتم!

همان زمان به یکباره در تمرینات و در حالی که در اوج آمادگی بودم، بر اثر یک اتفاق مچ پایم ترک خورد. اوضـاع مالی خیلی بدی داشـتیم، طوری که حتی پول نداشتیم پایم را گچ بگیرم. چند روز پایم شکسته بود، اما از بی‌پولی نمی‌توانستیم آن را گچ بگیریم. من کشتی گیر خاصی نبودم و در آن شـرایط هم کسـی سراغی از من نگرفت. به خاطر همین خیلی دلسـرد شدم و از کشتی زده شـدم. یکی دو ماه پایم در گچ بود. تا دو ماه بعد از باز کردن گچ به باشـگاه نمی‌رفتم. البته ته دلم دوست داشـتم به کشتی برگردم، اما شاید به خاطر غرورم ناز می کردم و به باشگاه نمی‌رفتم .

خاطره جام جهانی

بـه جام جهانـی آمریکا رفتم کـه در آنجا با کوین جکسـون آمریکایی (قهرمـان المپیک ۹۲ و دارنده دو طلای جهان) کشـتی گرفتـم. در آن مبارزه تا ۷ دقیقه صفر صفر مساوی بودیم و حتی در اخطار از او جلو بودم. او آنقدر درشـت بود که می‌ترسـیدم دسـت و پایم را بشکند. اما مقابل کوین جکسون مفت باختم.

به خاطر ادامه درس به سربازی رفتم

از جام جهانی که بازگشـتیم علاقه‌ای برای ماندن در رده جوانان نداشـتم. به هر حال من را راضی کردند و من در آن سـال دیپلم می گرفتـم که امتحانات ثلث سـوم شرکت نکردم و به سـربازی رفتم. در آن زمان کشتی گیران خوب لیگ مانند اکبر فلاح که هم محبوب بود و هم از لحاظ فنی عملکرد خوبی داشت، یک میلیون و ۲۰۰ هزار تومان در لیگ پول می گرفت.

چـون عضـو جوانان بودم و هم برای بزرگسـالان می‌توانستم کشتی بگیرم، باشگاه‌ها به دنبال جذب من بودند. ضمنا چون تنها کشتی گیری بودم که می‌توانستم در سـه وزن کشـتی بگیرم، پیشـنهادات خوبی به من می‌شـد. آن موقـع بـه من پیشـنهاد ۲ میلیون و ۸۰۰ هزار تومانی می‌دادند تا در لیگ کشـتی بگیرم، اما من بـرای اینکه بتوانم به صورت شـبانه مدرک دیپلمم را بگیرم و هم به سربازی بروم، تصمیم گرفتم به خدمت سـربازی بروم وگرنه باید ترک تحصیل می کردم. به خاطر همین قبول کردم تا در فتح سپاه با کشتی گرفتن خدمت سربازی هم انجام دهم.

به جای دو سال، ۴ سال خدمت کردم!

وقتی خدمتم تمام شـد، رفتم تسـویه بگیرم که به من گفتند اصلاً برای تو شـروع به خدمت نزده‌اند و دو سـال است که الکی برایشـان کشتی گرفتم! ۲ میلیون و ۸۰۰ هـزار تومان را رها کـرده بودم و فقط برای ۸۰ هزار تومان دو سـال کشـتی گرفته بودم. به من گفتند باید دوباره خدمت کنی و من مجبور شدم دو سال دیگر خدمت سربازی را از نو شروع کنم، چرا که اگر این کار را نمی کردم، جریمه می‌شدم. به یاد دارم در مسابقه‌های آسیایی ۹۸ تهران وقتی به روی سکو رفتم صبح آن روز کچل کردم و به آموزشی رفتم. من به همراه عبدالرضا کارگـر، ابوالفضل زینل نیا، حمید دقت دوسـت و فکر می کنم علیرضا رضایی، با یکدیگر به خدمت سـربازی رفتیم.

در پادگان کسی سوارم نمی کرد

در حین خدمت سـربازی به مسـابقه‌های آسیایی و چند مسـابقه دیگر نیز اعزام شـدم. مـا برای خروج

از کشـور مشکلات زیادی داشـتیم و خیلی سخت بود اگر می‌خواسـتیم مسافرت خارجی برویم. پادگان ستاد مشترک سـپاه وسعت بسیار زیادی داشت که یک در آن به سـمت قصر فیروزه بود و در دیگر آن به سـمت ورزشگاه تختی که ما مجبور بودیم این مسیر بسیار زیاد را پیـاده برویم تا دنبال کارهایمان باشـیم. با این که در تیم ملی حضور داشتم و من را می‌شناختند، هیچ کدام از ماشین‌ها در پادگان من را سوار نمی‌کردند. بعد که برای گرفتن خروجی به مسئولان مربوطه می‌گفتم می‌خواهم برای مسـابقه‌های کشتی اعزام شـوم، می‌خندیدند و می‌گفتند کشـتی چیه، برو بابا! پس از آن دو سـه آشنا پیدا کردیم و از آنجا که می‌دانستم قرار است با تیم ملی به چه مسابقاتی بروم، از قبل دو سه مرحله کارهایم در عقیدتی سیاسـی و اطلاعات را انجام می‌دادند و کار را جلو می‌انداختند و باقـی کارها را خودم انجام می‌دادم که کار به مراتب راحت‌تری داشـتم. در زمان خدمت در مسابقه‌های ارتش‌های جهان در ایتالیا به روی تشک رفتـم و عنوان دومـی را به دسـت آوردم که البته آن مسابقه‌ها از آنجا که ده پانزده روز بعد از المپیک برگزار می‌شـد، بسـیار سـنگین بود و هر کدام از قهرمانان که اوت شده بودند، به این مسابقه‌ها آمده بودند که من در این مسـابقه‌ها با باخت مقابل حریفم که امیر خادم او را شکست داده بود، به عنوان دومی رسیدم.

مسابقات جهانی روسیه و نداشتن دوبنده!

اولیـن حضورم در مسـابقات جهانی بزرگسـالان به سـال ۱۹۹۷ برمی‌گشـت. در مسـابقه‌های جهانی کراسنویارسـک روسیه سـاک و چمدانم گم شد. حتی مسئولان تیم برای من کتانی هم نگرفتند تا بتوانم کشتی بگیرم. من مجبور بودم کفش و دوبنده عبدالرضا کارگر را بپوشـم که وزن بالاتر بـود. کارگر مقابل کورتانیدزه ضربه فنی شد و در حالی که ناراحت بود، من لباس‌هایش را از تنش درمی‌آوردم که او هـم از بس ناراحت بود، لگد می‌زد تا کفشش را در نیاورم. اگر کشـتی او مقابل کورتانیدزه در تایم کامل برگزار می‌شـد، من دوبنده نداشتم که کشتی بگیرم. اگر کشتی او مقابل کورتانیدزه طول می‌کشـید، واقعاً مـن می‌ماندم که چه کار کنم. از آنجا که کارگر در ۱۰۰ کیلوگرم کشـتی می‌گرفت و من ۸۲ کیلوگرم بودم دوبنده او برایم گشاد بود و مجبور بـودم آن را ضربدری ببندم تا از کولم نیفتد. کفش او هم دو شـماره از پای من بزرگ‌تر بود و پایم درون آن تـکان می‌خـورد و کار من را بر روی تشـک سـخت می‌کرد. اتفاقاً چند وقت پیش یکی از بچه‌ها عکس روی سـکویم را به من نشان داد و مسـخره می‌کرد و می‌گفت یادت نیسـت گرمکـن را در شـلوارت می‌کردی، اما من با همان شـرایط حاجی مراد ماگمدوف روس را بـردم کـه قهرمان المپیک بـود. رومروی کوبایی، حریف کره‌ای که نایب قهرمان المپیک بود و سه قهرمان اروپا را نیز شکست دادم.

مثل عروسک کوکی می‌جنگیدم!

در مسـابقه‌های جهانی روسیه، اول حریف کره‌ای را کـه نایب قهرمان المپیک بود، شکسـت دادم. بعد نیکـولای گیتـا را که مـدال‌دار اروپا بـود، بردم. پس از آن نیـز حریـف آلمانی (آندره بک‌هـاوس) را که او هـم قهرمان اروپا بود، ۱۵ بر صفر شکسـت دادم. بعد مقابـل خوئل رومروی کوبایی (دارنده ۶ طلای جهان و المپیک) ۶ بر ۲ به برتری رسیدم. مثل عروسک کوکی آنقدر می‌جنگیدم تا شارژم تمام شود.

در المپیک آتن خودم به خودم سرم می‌زدم!

پیـش از حضور در مسـابقه‌های جهانی ۹۸ تهران از شـرایط بسـیار خوبی برخـوردار بودم و آن سـال می‌توانسـتم همه را ۱۰ پوئنـه ببرم، اما پیش از حضور در این مسـابقه‌ها، در اردوی همدان نمی‌دانم به علت آلودگی آب یا مسئله دیگری که بود، دچار عفونت روده

طـرف خانـه می‌خـرد و هیـچ کاری هـم نمی‌کنـد و بعـد از چند مـاه دو برابر می‌فروشـد. مـن نمی‌فهمـم ایـن چه نوع اقتصادی اسـت کـه ما داریم. یک سـری آدم نشسـته‌اند کنار راحت دلار می‌خرند و می‌فروشـند و سـودهای میلیـاردی می‌کننـد، آن وقت تولیـد کننده‌ها باید با این سختی‌ها کار کنند

شـدم و همه بدنم به هم ریخت. شـانزده هفده روز بود هیچ چیز نمی‌توانسـتم بخورم و هر کاری که می‌کردم، خوب نمی‌شـدم. اسهال و استفراغ شدید باعث شد در ۱۵ روز، ۹ کیلو وزن کم کنم. آن موقع دکتر هم نداشتیم. مثـلاً در المپیـک آتن خودم به خودم سـرم می‌زدم و پزشکی به همراه ما نبود.

سر لجبازی به وزن عباس جدیدی رفتم!

با وجودی که من قهرمان جهان شـدم، به یاد دارم وقتی شب قهرمانی ایران در مسابقات جهانی ۹۸ تهران برای کشتی گیران ضیافت شام ترتیب داده بودند، من را اصلاً تحویل نگرفتند و به من نگفتند که قرار است شام بدهند اما رسول خادم و عباس جدیدی را خیلی تحویل می‌گرفتند و آنها را تر و خشک می‌کردند. من آن موقع جوان بودم و نمی‌فهمیدم این کشـتی گیران چند سـال است کشتی می‌گیرند و مردم نیز دوستشان دارند. اما این کارشـان به من خیلی برخورد. به گونه‌ای که همان شـب تصمیم گرفتم که به وزن ۹۷ کیلوگرم که عباس جدیدی در آن کشتی می‌گرفت بیایم و با شکست دادن او نشان بدهم که بهترین کشتی گیر ایران هستم چرا که آن موقع جدیدی شاخص‌ترین کشتی گیر تیم ملی بود. او از نوادر کشتی ایران بود.

در دهـه‌ای که من کشـتی می‌گرفتـم، در تیم ملی چهره‌های فنی خوبی حضور داشـتند. به هر صورت، بر سر لجبازی به وزن او رفتم و در نهایت جدیدی به یک وزن بالاتر رفت و کارمان به رقابت نکشید.

آدم ۷۰ کیلویـی روی دوشـم می‌گذاشـتم و پله‌های آزادی را بالا و پایین می‌کردم

در المپیک سـیدنی برای قهرمانی رفته بودم. الان می‌فهمم که آن موقع بدنم وضعیت ایده‌آلی نداشـت. فکر می‌کردم هر چه تمرین‌ها سخت‌تر و طاقت‌فرساتر باشـد، بدنم آماده‌تر می‌شود. تمریناتم به حدی شدید بـود که تا ۴:۳۰ صبـح از درد خوابم نمی‌برد. آن زمان هفته‌ای ۵ - ۶ جلسه یک آدم ۶۰ یا ۷۰ کیلویی را روی دوشم می‌گذاشتم و پله‌های ورزشگاه آزادی را که فکر می‌کنـم ۱۸۵ یا ۲۸۵ پله بود، بالا و پایین می‌کردم؛ در حالی که این کار علمی نبود و کسـی هم این موارد را به مـن نمی‌گفت. فکر می‌کـردم اگر ظاهر بدنم روی فرم باشـد و عضلانی شود، می‌توانم عملکرد بهتری داشته باشم، در حالی که بدنم از تو خالی کرده بود.

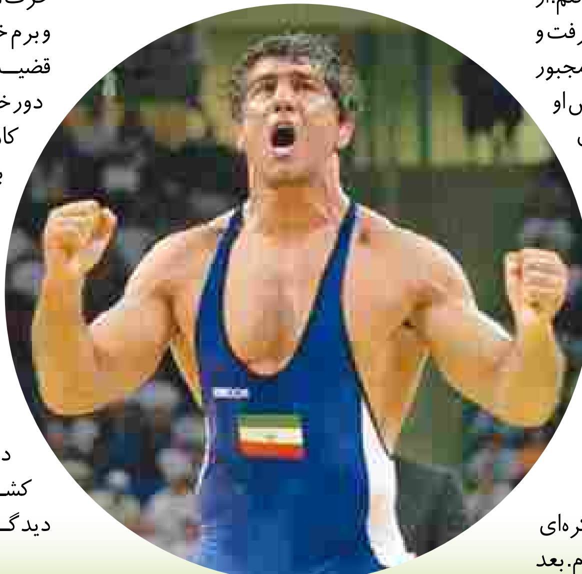
مدالم سر لجبازی دو نفر از بین رفت

برای مسابقات جهانی ۲۰۰۱ خیلی بد تمرین کردم و مشـکلات زیادی هم با مسـئولان وقت فدراسـیون کشـتی داشـتم که حتی به ما سالن نمی‌دادند تا تمرین کنیم. الان می‌فهمم که مدال طلای من به راحتی و بر سر لجبازی دو نفر از بین رفت. من با تیم تمرین نمی‌کردم و به تنهایی خودم را آماده مسابقه‌ها می‌کردم. من را به تیم راه نمی‌دادند و تافته جدابافته شده بودم، حتی با کسی حرف هم نمی‌زدم. مدام دعوا داشتیم و حاشیه‌های دور و برم خیلی زیاد شـده بود. البتـه جوانی من هم در این قضیـه خیلی تاثیرگذار بـود چرا که آدم‌های زیادی را دور خودم جمع کرده بودم. اما بعدها دیگر دست از این کارها برداشتم و فقط تمرین می‌کردم و در اتاقم تنها بودم و هیچ مصاحبه‌ای هم نمی‌کردم.

مقامـات بـالا دسـتور دادند کشـتی بگیرم

بعضـی وقت‌ها کسـانی مسـئولیت را در دسـت می‌گیرند که مصلحت اندیش نیستند. مـن زمانی کـه جوان بـودم مصلحت اندیش نبـودم امـا خیلی وقت‌ها بزرگترهـا هم همین کارهـا را انجـام می‌دهند. پس از چند سـال که در انتخابی تیم ملی کشـتی گرفته بودم، یک سـال کشـتی نگرفتم. این موضوع مصادف شـد با آسیب دیدگـی کتف علیرضا دبیر. علیرضا رضایی هم از ناحیه

لطفا ورق بزنید



بقیه از صفحه قبل

مچ پا آسیب دیده بود و جو کار هم نمی خواست دیگر کشتی بگیرد. آمدند گفتند این چند کشتی گیر دست به یکی کرده‌اند که در مسابقات جهانی ۲۰۰۵ به روی تشک نروند، در حالی که تنها کسی که می خواست کشتی بگیرد من بودم که من هم انتخابی نگرفتم. شاید می خواستم ناز کنم. بعد برخی ها گفتند این نباید کشتی بگیرد. خلاصه کار به مجلس و رئیس جمهور رسید و آنها هم تحکمی گفتند که من باید کشتی بگیرم که مسئولان فدراسیون هم حتی گفتند اگر این بیاید، استعفا می دهیم. من هم چهره آدم های فاتح را در می آوردم که دیدید من آمدم و شما کاری نتوانستید بکنید که در نهایت هم کشتی نگرفتم.

دیگر علاقه‌ای به کشتی گرفتن نداشتم

دو سال بود کشتی نمی گرفتم. آن موقع قانون‌های مسخره‌ای مثل پاگیری و ۲ دقیقه در کشتی آمده بود و کشتی را خراب کرده بود. حتی مدال هم اگر می گرفتم، دیگر رغبتی به کشتی نداشتم. در بازی‌های آسیایی دوحه هم همان سال کشتی گرفتم که دوباره خوب شدم. دیگر من را نمی خواستند و احساس می کردم شخصیت من در حال لگدمال شدن است. من آمده بودم چیزهایی را به دست بیاورم اما داشتم چیزهایی را هم از دست می‌دادم. کشتی گرفتن برایم آنقدر ارزش نداشت که بخواهم با هر شرایطی به کارم ادامه دهم. من نمی خواستم اما مجبورم کردند کشتی را کنار بگذارم. من داشتم خیلی چیزها را از دست می‌دادم و خیلی ها می گفتند او سنش زیاد است و نباید در تیم ملی باشد، در حالی که خیلی راحت می توانستم به المپیک پکن بروم. حتی آن زمان اعلام کردم که اگر کسی با دو امتیاز اختلاف به من باخت، باز هم او را به المپیک ببرید. من خیلی انگیزه داشتم و به شدت تمرین می کردم چرا که می خواستم در المپیک کشتی بگیرم اما متاسفانه دیگران من را نمی‌خواستند. مثل بچه‌ای که سیگار می کشد و پدر و مادرش نمی خواهند به رویش بیاورند، این گونه با من تا می کردند. یکی از مسائلی که باعث شد از کشتی کنار بروم این بود که ترسیدم در المپیک حذف شوم. خیلی فکر کردم در نهایت تصمیم گرفتم برای رو کم کردن هم شده بیایم در انتخابی تیم ملی کشتی بگیرم. آمدم یک کشتی گرفتم فقط برای این که بگویم می توانم کشتی بگیرم اما فقط خودم می خواهم کنار بروم. در مسابقات کرمانشاه، جعفر دلیری را بردم اما همان جا تصمیم به خداحافظی از کشتی گرفتم. (مهمترین حریف حیدری در مسابقات انتخابی المپیک، سعید ابراهیمی بود که ابراهیمی در دور اول به جعفر دلیری باخت و حیدری پس از پیروزی ۴-۰ مقابل دلیری در حالی که راه آسانی تا قهرمانی در مسابقات انتخابی و رسیدن به المپیک داشت، تصمیم به خداحافظی گرفت.)

علی دایی باعث شد مربی شوم!

بعد از قهرمانی در بازی‌های آسیایی دوحه، در سال ۲۰۰۶ دوباره خوب شده بودم. اتفاقا آن سال علی دایی هدایت تیم سایپا را که قهرمان لیگ شده بود، قبول کرده بود و دایی در سایپا همزمان هم بازی می کرد و هم مربی بود. به من هم گفتند بیا مربی شو، تو هم موفق می شوی. هندوانه زیر بغل من گذاشتند. رفتیم جام جهانی به من گفتند برو کشتی ها را نگاه کن. یواش من را جلو انداختند و من را در عمل انجام شده قرار دادند. در حالی که من نمی خواستم مربی شوم چون برایم زود بود. (۲۰۰۷)

روزی که خداحافظی کردم، بدترین روزم بود

روزهای خوب و بد زیادی در کشتی داشتم. روزی که در جهانی ۲۰۰۶ چین باختم و شاید بدترین روز، روزی بود که از کشتی خداحافظی کردم. تلخ‌ترین خاطراتم از کشتی است. البته الان دیگر آن خاطرات بد هم برایم خوب است و تعصبی روی آنها ندارم. به هر حال، هر چه که بوده دیگر برایم تمام شده است. من اصلاً به حقم در کشتی نرسیدم و آنقدر که زحمت کشیدم نتوانستم حقم را از کشتی بگیرم.

به خدا می شود در این تحریم‌ها هم خوب کار کرد به شرطی که بگذارند مردم کار کنند. اما طوری جلوی پای ما را می‌گیرند تا زمین بخوریم. متاسفانه همه جوره ما را اذیت می‌کنند. این برای کشوری مثل ایران خیلی بد است که همه به دلالی روی آورده‌اند و تولید رها شده است.

اقتصاد ایران بیمار است

وقتی ۱۷ ساله بودم، ساختمان سازی را شروع کردم. مثلاً یک تالار ساختم که پنج سال طول کشید تا تکمیل شود. هر چه پول به دست می آوردم، تکه تکه خرج تکمیل آن تالار می کردم. متاسفانه اقتصاد ایران بیمار است و خیلی مشکل دارد. این بهره‌های زیاد بانکی ضربه زیادی به اقتصاد ایران وارد کرده است. شعار ملی ما حمایت از سرمایه داخلی است، اما هنوز قانون آن نوشته نشده است. وقتی به اداره‌ای می‌روی، هنوز اصل بر نشدن کار است و به هر شکلی تو را پس می‌زنند. تمام شرایط باید مهیا باشد و سرمایه گذار فقط نوع کار را انتخاب کند ولی متاسفانه ادارات ما به صورت جزیره‌ای عمل می کنند. وقتی جواز می گیری تا کاری را انجام دهی، به یکباره منابع طبیعی می گوید جواز داده‌اند که داده‌اند و حرف خودشان را می‌زنند. وقتی آن را حل می کنی، برق و آب نمی دهند و در مجموع هر کسی ساز خود را می‌زند؛ در صورتی که باید برای سرمایه گذاران امکانات و شرایط را فراهم کنند تا تولید راه بیفتد.

دو سال معدن‌دار نمونه شناخته شدم

دو سال معدن‌دار نمونه شدم اما هیچ کس نه تنها از من حمایت نکرد، بلکه سنگ اندازی هم در کارمان کردند و کار را به جایی رساندند که بخواهم آن را تعطیل کنم. طرف خانه می خرد و هیچ کاری هم نمی کند و بعد از چند ماه دو برابر می فروشد. من نمی فهمم این چه نوع اقتصادی است که ما داریم. یک سری آدم نشسته‌اند کنار راحت دلار می‌خرند و می‌فروشند و سودهای میلیاردی می کنند، آن وقت تولید کننده‌ها باید با این سختی‌ها کار کنند. با این شرایط و پایین آمدن قیمت جهانی در حال تعطیل کردن معدن سنگ خود هستم. ما باید حقوق دولتی بدهیم که این برای ما سنگین است. من حتی به وزارتخانه گفتم حقوق دولتی از ما نگیرید و ما را به صنایع بالادستی ببرید که قبول نکردند. من دو هزار پرسنل داشتم که به دلیل این شرایط در حال بیرون کردن آنها هستیم. هیچ کس به خاطر این موضوع از من تشکر نکرد. جوری با ما برخورد می کنند که انگار دزد هستیم. اگر بخواهیم به صنایع بالادستی هم برویم، از ما پول می خواهند که هزینه بَر است. وام هم اگر بخواهیم بگیریم، آنقدر سود روی آن می کشند که تولید کننده را به زانو در می آورد.. ۹ درصد ارزش افزوده، ۲۰ درصد مالیات و ۲۵ درصد بهره بانکی. مگر ما چقدر درآمد داریم که بخواهیم آن را پس بدهیم؟ خب کار نکنم که راحت‌ترم. ۵ میلیارد در بانک بگذاری ماهی صد میلیون می دهند. من دوست دارم کار کنم اما کاری کرده‌اند که واقعاً خسته شده‌ام. من که انگشت کوچیکه یک سری هم نیستم. دوستی دارم که ۲۰ هزار نفر پرسنل دارد اما مسئولان کاری کرده‌اند که می خواهد فعالیتش را تعطیل کند و برود. دولت می گوید باید این قدر درآمد از این محل داشته باشی. نمی دانم به چه قیمتی. به قیمت اینکه بسیاری بیکار شوند؟ به قیمت منحل شدن شرکت‌ها؟ کسی که اقتصاد می داند، قانون برنده برنده را هم باید بداند.

اقتصاد ایران دلال پیشه شده است

به نظر من اگر تحریم برداشته شد، پولی که از دنیا طلبکاریم به مملکتمان نیاید خیلی بهتر است و دولت آن را برای خودش بردارد و به مردم ندهد، اما از سوی دیگر با مردم هم کاری نداشته باشد. طرف وام برای صنعت می گیرد اما ساختمان سازی می کند و زن و بچه‌هایش را به خارج از کشور می فرستد. گاهی آنقدر بی رویه و بدون چارچوب وام می دهند و یا بعد از مدتی یک دفعه می گویند که هیچ وامی نمی دهیم. هیچ گاه تعادلی وجود ندارد و بر اساس برنامه کار نمی کنند. به اعتقاد من اگر برنامه‌ای نباشد، وقتی این مقدار پول وارد کشور شود خیلی ها بدبخت می‌شوند. باید قانون به گونه‌ای باشد تا مردم به کار و فعالیت تشویق شوند. به خدا می‌شود در این تحریم‌ها هم خوب کار کرد به شرطی که بگذارند مردم کار کنند. اما طوری جلوی پای ما را می گیرند تا زمین بخوریم. متاسفانه همه جوره ما را اذیت می‌کنند. این برای کشوری مثل ایران خیلی بد است که همه به دلالی روی آورده‌اند و تولید رها شده است. نباید قانون را امتحان کرد. قانون باید زمان‌دار باشد اما قانون می گذارند می گویند اگر صدای مردم در آمد، آن را عوض می کنیم. متاسفانه ما خیلی وقت‌ها قانون را در کشور امتحان می کنیم، در حالی که باید پیش از تصویب آن به خوبی مورد بررسی قرار گیرد و بعد تصویب شود، نه اینکه در موقع اجرا، آن را امتحان کنند.

در سوگ همکار دوست داشتنی‌مان داود غرانوش

مرد نکونام، نمیرد هرگز!



روزی که به ملاقاتش رفتم، قرار گذاشتیم که خیلی سریع از بیمارستان مرخص شود و قول داد که حسابی سرحال باشد تا دو سال دیگر با هم برای تهیه گزارش به ریو دوژانیرو برویم. آنقدر مرد و لوطی بود که زیر قولش نزند، اما برای اولین بار در این ده سالی که می‌شناختمش، بدقولی کرد. از این بدقولی‌اش هم حسابی ناراحت و دلخور شدم. حق هم داشتم. قرار نبود اینقدر زود ما را ترک کند. البته حاج داود هم حق داشت، چرا که اجل بیش از این به او امان نداد و جمعه هفته گذشته بود که خبر فوتش حسابی حال همه ما و دوستانش را دگرگون کرد.

داود غرانوش در شصت و پنج سالگی و پس از چندماه دست و پنجه نرم کردن با بیماری از این گستره خاکی رخت بر بست و به دیدار حق شتافت. آخرین تصاویری را که از او در ذهن دارم، فراموش نمی‌کنم. او هنوز سرشار از امید بود و میل به زندگی در وجودش بود اما برای مبارزه با بیماری‌اش، دیگر کاری از دستش ساخته نبود. حاج داود غرانوش رفت و تنها خاطره‌ای که از او برای ما به یادگار ماند، خوبی و مهربانی‌اش بود. اینکه در کارهای خیر همیشه پیش قدم بود و جز محبت از او چیزی ندیدیم.

یک روز در دفتر مجله گفت‌وگوی مفصلی با او داشتم که حاج داود، چرا در صفحه پیشکسوتان چند وقت یکبار سراغ ورزشکارانی که فوت شده‌اند می‌روی و به نوعی بیوگرافیشان را از زبان خودشان می‌نویسی؟ جواب قانع کننده‌ای به من داد. از آن نگاه‌های همیشگی پرجذبه به من کرد و با خنده گفت: علی کیانی، با این کار حداقل چند نفر از خواننده‌ها به یاد آنها می‌افتند و در دل برایشان فاتحه‌ای می‌فرستند. اینطوری آنها هم فراموش نمی‌شوند، ما هم ثوابی کرده‌ایم! امیدوارم مطلب کوتاهی که در سوگ حاج داود نوشتم، باعث شود که شما خوانندگان عزیز، برایش فاتحه‌ای بفرستید. امروز به حرف چند سال پیش او پی بردم.

***

وزیر ورزش و جوانان نیز در پیامی در گذشت داوود غرانوش را تسلیت گفت.

پیام تسلیت محمود گودرزی به شرح زیر است:

کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذوالجلال و الاکرام از شنیدن خبر در گذشت داوود غرانوش نویسنده، کارشناس و تحلیل گر عرصه رسانه ورزشی که سالها افتخار اشنایی با وی و نوشته هایش را داشته و از آن بهره های بسیار برده ام، متاثر و متالم شدم. اینجانب ضمن عرض تسلیت به خانواده بزرگ ورزش ورسانه و آرزوی صبر جمیل برای بازماندگامش، از خداوند متعال برای آن مرحوم مغفرت مسالت می‌نمایم.

روحش شاد یادش گرامی.

اندر حواشی برتری والیبال ایران برابر آمریکا

آسمانخراش‌های ایرانی فاتح نبرد بزرگ



دیدارهای دور برگشت لیگ جهانی والیبال از جمعه هفته گذشته آغاز شد و در دور اول، تیم ملی والیبال کشورمان، میزبان تیم ملی والیبال آمریکا بود. آمریکایی که با هفده امتیاز در صدر جدول گروه قرار داشت و قهرمان سال گذشته لیگ جهانی والیبال نیز شده بود. در دور رفت، ما هر دو بازی خود را به آمریکا باختیم و با توجه به شکست‌هایمان برابر لهستان، امید زیادی به برتری در دو بازی وجود نداشت، اما غیرت بچه‌های تیم ملی همه را شگفت زده کرد. کسب دو برتری سه بر صفر برابر آمریکا و کسب هر شش امتیاز ممکن، باعث شد تا تیم ملی ایران در جدول رده‌بندی مسابقات با سیزده امتیاز، امید فراوانی به صعود داشته باشد. از آنجا که چهار بازی با لهستان و روسیه در تهران قرار است برگزار شود، تیم ملی کشورمان با کسب ده امتیاز از دوازده امتیاز ممکن هم می‌تواند پای در مرحله بعد مسابقات بگذارد.

اما دیدار تیم ملی ایران و آمریکا حواشی فراوانی داشت که مهمترین آنها را مرور خواهیم کرد.

از ابتدای هفته گذشته بود که عده‌ای از "دلواپسان" که این روزها در هر زمینه‌ای دلواپس هستند، با تجمع برابر وزارت ورزش خواستار عدم حضور بانوان در استادیوم آزادی شدند. استدلال آنها این بود که این حرکت باعث سست شدن دین می‌شود و مسابقه والیبال ارزش این را ندارد که جوانان این مرز و بوم از دین خود منحرف شوند. فشار این عده کم اما دلواپس سرانجام آنقدر زیاد شد که مسئولان هم به حرف آنها گوش دادند و خطر محرومیت را به جان خریدند. فدراسیون جهانی والیبال نیز به صراحت اعلام کرد که اگر از ورود بانوان به ورزشگاه جلوگیری شود، از سال آینده میزبانی از تهران گرفته شده و به دوبی منتقل خواهد شد. هر چند که دلواپسان توانستند حرف خود را به کرسی بنشانند، اما در هر دو مسابقه شاهد حضور تعداد انگشت شماری از بانوان در استادیوم بودیم که هنوز مشخص نشده آنها از چه مجرایی واز طریق چه فردی یا افرادی توانستند پای در استادیوم آزادی بگذارند.



نکته بعدی این بود که در بازی اول برابر آمریکا، هنگام پخش سرود ملی این کشور، به ناگاه تلویزیون ایران دچار اشکال و تصاویر قطع شد. این حرکت ناگهانی تلویزیون از چشم ناظر بازی دور نماند و باعث شد تذکر شدید اللحنی به مسئولان برگزاری مسابقه داده شود که به موجب قانون باید سرود ملی هر دو کشور از رسانه ملی پخش شود. تلویزیون نیز در بازی دوم خیال خود را راحت کرد و آنقدر آگهی‌های بازرگانی را ادامه داد که سرود ملی هر دو کشور در استادیوم پخش شد اما از تلویزیون پخش نشد و بازی در آستانه آغاز بود. بدین سان آگهی‌های بازرگانی از سرود ملی دو کشور مهم‌تر شد! نکته دیگر نیز حرکت فوق حرفه‌ای بازیکنان تیم ملی والیبال آمریکا در بازی دوم بود. آنها که برای گرم کردن وارد زمین شده بودند، تا اذان مغرب سمت بطری‌های آب نرفتند و به احترام ماه مبارک رمضان و مردمی که در استادیوم روزه بودند، آنها نیز از خوردن و نوشیدن خود را منع کردند. اما نکته آخر حضور بازیکنان تیم ملی آمریکا در رستوران‌های سنتی تهران و کشیدن قلیان بود که اگر ورزشکاران ایرانی این حرکت را انجام داده بودند، به طور حتم منشوری می‌شدند!



● کاتا کریستی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

❁**امید زندگی‌ام، طیبه شب خیز همسر عزیزم**، یکم تیر ماه چهل و چهارمین بهار تولدت را با تقدیم ۴۴ سبد گل نیلوفر آبی جشن می گیریم تولدت مبارک

همسرت قنبری و پسرانمان مجتبی و محمدمهدی قنبری ـ تبریز

❁**مراد عزیزم، همسر مهربانم**، چهارم تیر، شانزدهمین سالروز ازدواجمان را به اتفاق دو شاخه گلمان، مهدی و مریم جشن می گیریم، دوستت داریم

همسرت رقیه رسولی فر ـ تهران

❁**ستاره روشن زندگیمان، مونا جان**، سوم تیر، تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ جشن می گیریم، تولدت مبارک باد

مادر و خواهرانت مریم، مینا بیانی ـ تهران

❁**مسعود جان، همسر خوبم**، به تو افتخار می کنم که با تلاش شبانه‌روزی‌ات همسر و پدری نمونه برای ما هستی و امیدوارم با برقراری آرامش در زندگیمان الطافت را جبران کنیم

همسرت سمانه و پسرمان سپهر خاندی ـ قائمشهر

❁**خواهر عزیزم، فاطمه جان**، به اندازه بودن و ماندن دوستت داریم و با تمام وجود سالروز شکفتنت را در ۲۶ خردادماه تبریک می گوییم

خواهرانت سمانه و بهاره و برادرت علی ـ قائمشهر

❁**فاطمه جان، همسر عزیزم**، تو مهربانترین همسر و مادر و فرشته نگهبان ما هستی، دوستت داریم، سالروز میلادت گلباران

همسرت رضا و پسرمان امیر محمد داداشی

❁**شاهین من، همسر مهربانم**، پنجم تیر ماه چهارمین سالروز پیوند عشقمان را به شما گل زندگی‌ام تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت فتانه جعفری ـ کرج

❁**نازنینم، دخترم، مهسا جان**، تو زیباترین و گرانبهاترین هدیه خداوند به من هستی، عزیزم، پنجم تیر ماه سالروز تولدت مبارک

پدر و مادرت مرتضی و شایسته گیوه چی ـ رشت

❁**بهاره عزیزم، دختر خندانم**، هفتم تیر ماه دوازدهمین سالروز شکفتنت گلباران، امیدواریم همیشه در سایه پروردگار شاد و سلامت باشی

مادربزرگ و پدربزرگت محمدعلی بیروندی ـ تبریز

❁**رویای من، دختر عزیزم**، هفتم تیر ماه، بیست و یکمین سالروز میلادت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز جشن می گیریم و امیدواریم همیشه در زندگی و تحصیلات موفق باشی

مادرت ثریا و خواهرت ریحانه سوادکوهی ـ ساری

❁**آقا نعمت، همسر عزیزم**، خدا را شکر می کنم که بهترین هدیه‌اش را به من داد، مهربانم هفتم تیر، سی و هشتمین سالروز تولدت مبارک

همسرت مرجان ذوالفقاری ـ بهشهر

❁**جمشید عزیز، همسر نازم**، ششم تیر اولین سالروز ازدواجمان را به شما گل زیبایم تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت افسانه رفعت ـ لوشان

❁**آقا جواد عزیز، پسر مهربانم**، موفقیت را در دانشگاه، در رشته پزشکی تبریک می گوییم، از خدای بزرگ می‌خواهیم که همیشه در زندگی موفق و موید باشی

پدرت سید تراب راضی و مادرت فاطمه صمدی ـ رشت

❁**مهاجر جان، همسر عزیزم**، تو را دوست دارم با تمام مشکلات و سختی‌ها و شادی‌ها و زیبایی‌ها، عزیزم هفتم تیر ماه، چهل و پنجمین سالروز تولدت مبارک

همسرت عذرا شیروان ـ زنجان

❁**همیشه بهارم، منیر جان**، ششم تیر ماه پانزدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۵ شاخه گل رز جشن می گیریم، دوستت داریم همیشه

پدرت صفا عباسی و مادرت رعنا رهبر ـ انزلی

❁**پدر بزرگ خوبم، حاج مصطفی**، از تمام خوبی‌هایت نهایت تشکر و سپاسگزاری را دارم، امیدوارم در کنار مادرجون همیشه سالم و تندرست باشی

نوه‌ات محمود قبادپور ـ اردبیل

❁**سرکار خانم درویش حمزه**، از زحمات یکساله شما نسبت به فرزندم ملیسا مفرحیان در سال تحصیلی دوم ابتدایی مدرسه شهید شجاعی قصر فیروزه شماره یک و شاگرد اول شناخته شدنش کمال تشکر را دارم

زهرا عبدالحسینی ـ تهران

❁**ستار جان، همسر عزیزم**، هشتم تیر، چهارمین سالروز پیوند عشقمان را با تک شاخه گل زندگیمان، نداجان، جشن می گیریم و این روز به یاد ماندنی را به شما تبریک می گویم

همسرت جمیله سجادی ـ لاهیجان

❁**برادرزاده دوست داشتنی ام، میلاد جان**، پیوند ناگسستنی شما با زیباترین گل زندگی‌ات، حدیث خانم مبارک و فرخنده باد، امیدوارم در زندگی سلامت و خوشبخت باشید

عمو حسین شفیعی ـ تهران

❁**سپهر من، پسر عزیزم**، ۸ تیر بیست و چهارمین سالروز تولدت را به همراه ۲۴ سبد گل سرخ تقدیم به تو، تبریک می گوییم

پدرت سیدعلی کسری و مادرت نساء صوفی ـ تهران

❁**مریم جان، دوست خوبم**، در تمام لحظات زندگی سراسر موفقیت و پیروزی برای تو آرزومندم. امیدوارم مثل همیشه شاد و خندان و موفق باشی

دوستت زهرا نظری ـ اردبیل

❁**نعیم عزیز، پسر عموی مهربان**، از کمک به موقع شما نهایت تشکر و سپاس را دارم خداوند همیشه پشت پناه شما و خانواده محترمتان باشد

پسرعمویت جعفر پهلوان ـ کرمانشاه

❁**فائزه جانم، دختر گلم**، بهترین آرزویم سلامتی و شاد بودنت است برای موفقیت در تحصیلات همیشه دعاگو هستم، سوم تیر تولدت مبارک

پدرت داود ـ تهران

❁**آقا لطیف عزیز، همسر مهربانم**، چهارم تیر اولین سالروز عشقمان و بیست و یکمین سالروز تولدت را جشن می گیریم، خیلی دوستت دارم عزیزم

همسرت شیرین هوشیار ـ انزلی

❁**پدربزرگ عزیزم، حاج نصرا...**، کاش می‌شد اشک را تهدید کرد، لبخند را نوازش کرد و همیشه با تو بود و در کنارت آرامش را حس کرد. تولد ۷۶ سالگی‌ات مبارک

نوه‌ات محمدجواد گلپرست ـ دزفول

❁**آقا رحمان من، همسر عزیزم**، نهم تیر سی و هفتمین سالروز چشم گشودنت به جهان هستی مبارک آرزوی من و دخترانمان سلامتی وجود نازنینت است دوست داریم

همسرت شیلا و دخترانمان مینا و مینو یزدان بخش ـ اصفهان

❁**دختر عزیزم و داماد گلم**، قدم نورسیده‌تان (نیلی کوچولو) به شما گل‌های زندگیمان مبارک امیدوارم در کنار شاخه گل زیبایت زندگی پر از شادی داشته باشید

پدر و مادرتان محمد و مریم فیاضی ـ قزوین

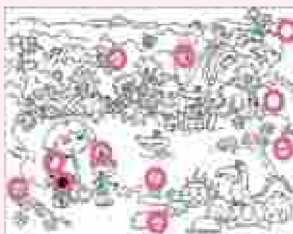
پاسخ های باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر مزرعه دار



یازده اختلاف در تصویر کنار مرداب



از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

می دانم که چند مورد ناراحت کننده را این هفته پشت سر گذاشتید و در این مسیر هم خودتان را ناراحت کردید و هم کسانی را که دوست ندارید ناراحتی آنها را ببینید. بگذریم از اینکه این روزها کمی انرژی خودتان را تحلیل رفته می بینید و به این فکر می کنید که چطور ادامه راه را بروید، ولی غافل اید از اینکه لطف خداوند به شما بی نهایت است و این حالت ها گهگاه می آیند و می روند و بهترین کار بی توجهی به آنهاست، تا بتوانید خود واقعی تان باشید، ضمن اینکه شما فقط برای خودتان زندگی نمی کنید.



اردیبهشت

این درست که شما فردی درون گرا هستید که به طور معمول از بیان احساسات جلوگیری می کنید و گاه حرفی را تا مدت ها با خود به این سو و آن سو می کشید، ولی ای کاش بپذیرید که این موضوع یک قانون کلی نیست و چقدر خوب می شد که گاهی این بروز احساسات با وجود سخت گیری های شما انجام می شد و خودتان هم نتیجه مثبت آن را می دیدید و درمی یافتید، مشکلی که مدتهاست با آن دست به گریبان هستید، چگونه حل می شود. پس برای کمی آرامش، کمی رنج را بپذیرید و به زبانی آن را بیمه کنید!



خرداد

آخرین باری که پذیرفتید عامل مشکل ایجاد شده از سمت شما بود، چه زمانی بود؟ البته به نظر می رسد وقت کافی برای حل کردن مشکلات می گذارید، اما آنها را تنها با کمک گرفتن از شیوه خودتان می بینید و عملکرد هیچ کسی را هم قبول ندارید. در حالی که اگر با آنها وقت بگذارید و حرف ها را گوش کنید و از ابتدا به دنبال متهم کردن دیگران نباشید، بسیار راحت تر زندگی خواهید کرد. در ضمن در مورد موضوع ذهنی شما هم باید بگویم که اگر دنبال معجزه هستید، در خطا به سر می برید.



تیر

خاطرات گذشته خودتان را چگونه محافظت می کنید، آیا آنها را در گوشه ای گذاشته اید و دارند خاک می خورند، یا اینکه با کمک گرفتن از تجربه آنهاست که دارید پیش می روید و لبخند می زنید. اگر پاسخ این سوال ها را دارید، مطمئن باشید که بسیار آرام تر از پیش خواهید بود. در مورد تغییر رویه شما هم باید بگویم که اگر توکل به خداوند بخشنده دارید یقین بدانید روزی از این کارتان خشنود خواهید شد روزی که خودتان هم انتظارش را ندارید!



مرداد

بهتر است این روزها به خاطر اشتباهی که مرتکب شده اید اینقدر خودتان را سرزنش نکنید و بالعکس کمی آرام بگیرید و با خودتان خلوت کنید و بپذیرید که هر حرف و حرکتی مربوط به زمانی خاص است و از آن نمی شود در تمام زمان ها کمک گرفت. در مورد موضوعی هم که ذهنتان را به خود مشغول کرده باید بگویم وقتی انسان چیزی را با اعلام حضور خودش درمی یابد می تواند واقعی باشد، نه اینکه کسی از حضور ما باخبر نباشد و آن وقت ما آن را کشف کنیم.



شهریور

آرزوهای قشنگی دارید و با کمک آنهاست که می توانید به اولویت های زندگیتان دست پیدا کنید و بدون خطا پیش بروید. اما حواستان باشد که علاقمندی را با نگرانی اشتباه نگیرید و اجازه بدهید هر کدام از آن ها به طور جداگانه بروز کنند و دیگران را از حضور خودشان دچار تغییر کنند. زیرا بسیاری از نگرانی هایی که ما می پنداریم بر اساس علاقمندی شکل می گیرند، هیچ ارتباطی با این موضوع ندارند و اتفاقاً می توانند مخالف آن هم عمل کنند.



مهر

درست در شرایطی که باید همه چیز بر وفق مراد شما باشد، احساس خستگی و کرختی عجیبی را فریاد می زنید و می گویید علت آن را نمی دانید در حالی که اگر خوب دقت کنید این حالت ها مربوط به استرس های خاصی است که به خودتان تحمیل می کنید و البته انرژی مضاعفی که برای حرکت برخلاف جهت آب می گذارید هم تا حدود زیادی قدرت ذهنی شما را می گیرد. بنابراین توصیه می کنم که سعی کنید تاثیر مثبتی بر دیگران بگذارید تا تاثیر مثبتی هم به سوی شما سرازیر شود و از خندیدن فرار نکنید.



آبان

این روزها که کمی آرامش، البته از نوع متفاوتش به سراغ شما آمده، فرصت خوبی است تا افکار و احساساتتان را بیان کنید و به خودتان هم اجازه ندهید که شرایط ایجاد شده دچار تغییر شود. دوست خوبم! اگر امروز می توانید بیش از پیش بر روی دیگران تاثیر بگذارید این موضوع به نوع عملکرد شما و مهربانیتان بستگی دارد و کافیست دقت کنید تا دریابید که در بسیاری از موارد کنترل اوضاع در دست های شماست، ولی به علت بی توجهی سر رشته ماجرا را گم شده تصور می کنید.



آذر

همیشه وقتی با خودتان خلوت می کردید احساسی به شما منتقل می شد که گویی چیزی را جا گذاشته اید و از شرایط موجود راضی نیستید، ولی با این تغییر و تحولی که مدتی است در زندگیتان رخ داده به خوبی می بینید که هیچ مشکل بیرونی در ارتباط با شما وجود نداشته و در واقع این خود شما بودید که ذهنتان را جایی جا گذاشته بودید و حالا، به اجبار یا دلخواه همه چیز سر جای خودش قرار گرفته است و لبخند شما باعث انتقال شادی و مهربانی به اطرافیان هم شده است، پس قدرش را بدانید.



دی

اگر امروز مشکلی بزرگ پیش پای شما قرار نگرفته دلیلش این است که همیشه به دنبال ساده ترین شیوه برای زندگی بوده اید و همین روحیه عوامل بعدی را هم به همراه خود آورده است، پس امیدوارم احساسات منفی جانبی را هم به طور موقت از خودتان دور سازید تا این عمل مبنای حرکت به سوی راه حلی دائم شود. دوست خوبم! شما فردی صادق هستید که معمولاً هر چه در ذهنتان هست را بیان می کنید بنابراین امیدوارم موضوعی هم که ذهنتان را به خود مشغول کرده را پیچیده نسازید و آرام بگیرید.



بهمن

امروز چنان موج خروشانی هستید که گویی هیچ سدی نمی تواند شما را از حرکت باز دارد، حال این حرکت برخلاف جهت آب باشد یا در جهت آن، البته از حق نگذریم این انرژی مضاعف به نوع عملکرد شما و واکنش های منفی و مثبت اطرافیان هم باز می گردد، به اینکه گرهی که می توانست سخت شود و مجبور شوید آن را با دندان بگشایید، با فکر و هوش خود بازش کردید و خیلی خوب می دانید که خداوند مهربان در ثانیه ثانیه بحران کنارتان بود و یاریتان کرد.



اسفند

سعی دارید موضوعی را برای دیگران توضیح دهید که بخش بزرگی از آن با واقعیت همسو است و بخشی از آن مربوط به منافع شخصی شماست که البته برای هر کسی مهم و گاه تعیین کننده است و اگر بخواهیم صادقانه حرف بزنیم تا همینجای کار را هم خوب تحمل کرده اید و می توانید به نوع حرکت خودتان افتخار کنید. ولی دوست خوبم! توصیه می کنم این قدم نهایی را هم خوب و فکر شده بردارید تا بعدها نتوانید به فکر خودتان خللی وارد سازید، چه رسد به دیگران که گاه هر کاری کنیم از نظر آنها خطاست!

دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...
اینجا تهران است

عکسی از فردا و پس‌فردای توست!



این آقای کهن‌سال خسته و تشنه از راه رسید و گوشه‌ی چمنی و فراغتی پیدا کرد و دراز کوتاهی کشید و آخیش بلندی نثار کرد. از سر و وضعش پیداست که شخصیت محترمی است. هنوز حسابی نیاسوده بود که تلفنش زنگ زد. زنگش آژیر قرمز زمان موشک‌باران بود. به آن طرف خط گفت: "سلام خانم. خوبین؟ من..؟ خب معلومه دیگه! اومدم پارک دارم ورزش می کنم... خیالتون راحت باشه خانم! یه ساعت ورزش، یه ساعتم پیاده‌روی بعدشم میام خونه..." خمیازه‌ای کشید و زنگ گوشی را روی دوساعت دیگر کوک کرد و دوباره دراز کشید. زنش دلش خوش است که شوهرش را به ورزش فرستاده تا آلزایمر نگیرد، شوهر هم دلش خوش است که دراز کشیده و هی خِشّ و خِشّ سرش را می خاراند و خیالش راحت است که کسی نیست تا بگوید ایش! شوره‌های سرت ریخت کف اتاق! این آقای کهن‌سال و زنش، عکسی از فردا و پس‌فردای آن زوج جوانی هستند که دورتر نشسته‌اند و برای هم جوک‌های وایبری می خوانند و غش‌غش می خندند. بگو سیب که دنیا تکرارشم تکراری نیست!

بچه را ول نکنید!



این دو کودک هرچه توی این آلودگی‌ها و کنار سطل زباله و جوب کثیف بپلکند، طوریشان نمی‌شود. چون به این میکروب‌ها خو گرفته‌اند و عضو بدن‌شان شده اما اگر یک بچه‌ی استریل و پاستوریزه یک ثانیه توی این آلودگی بنشیند، عفونت روده می گیرد. حالا اینها درست اما آیا درست است که بچه را این طور ول کنیم توی کوچه و خیابان؟ گیرم میکروبِ جوب کاریش نداشته باشد، با میکروب‌های تربیتِ کوچه چه کند که با همه کار دارد. پدر و مادر گرامی! جای این بچه‌ها اینجا نیست. لطفاً جمع شان کنید و نگویید سیب زیرا سیبی که دستش گرفته میکروب داره.

عکس‌هایی‌را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

دیگر جا برای گدایی نیست



این خانم متکدی در گوشه‌ی بسیار کوچکی به چرخ ماشینی چسبیده و در تلاشِ معاش است. اگر از او بپرسی جا بهتر از این نبود؟ می گوید "نبود!" زیرا متکدیان دیگر جاهای بهتر را اشغال کرده‌اند. داخل واگن‌های مترو، کنار عابربانک‌ها، جلو رستوران‌ها و آب‌میوه فروشی‌ها جزو جاهای خوب است. در حرفه‌ی شریف تکدّی، دست زیاد شده و اگر گدای جدید و بی تجربه‌ای برای مثال بخواهد در مترو دکان باز کند، سه سوت هم نمی کشد که بیرونش می کنند. در مدخلِ مترو آقای جوانی دیدم که جفت پاهایش از زانو قطع شده بود. مردم هم چه پولی که به پایش نمی‌ریختند! یاد جوانی به نام "نیک وویچیچ" افتادم که نه دست دارد نه پا ولی یکی از موفق‌ترین‌های دنیاست. شاید اگر او هم جلو مترو بساط می‌زد، یکی از انگل‌ترین‌های دنیا بود. می گویند حتی کسی که از چهار ستون بدن معلول آفریده شده، خلقتش هدفی داشته. دنبال هدف خلقت خودمان باشیم و در مسیر قرار بگیریم.

میخانه اگر ساقی صاحبنظری داشت!



این ننه پیرزن کاردان، کار زباله گردی خودش را راحت کرده و سطل زباله را چپه کرده و آسوده و بی‌بیم، آنها را می جورد. وقتی دید عکسش را می‌اندازم، گفت: "چیه عکس میندازی؟ من که آشغال دزد نیستم که! کلیدِ خونه افتاده اینجا، دارم دنبالش می گردم". نتیجه گرفتم که این ننه پیرزن، سریال پژمان جمشیدی نگاه می کند و از پژمان جان یاد گرفته که در سطل زباله بگردد و بگوید "کلیدم افتاده این تو دارم می جورمش". حالا این هیچ! چون این ننه پیرزن هم حق دارد تلویزیون و ماهواره و وایبر داشته باشد. انتخاب این عکس برای پژمان نبود، برای این بود تا بگویم شهرداری این منطقه و مناطق دیگر اگر شهردار صاحب نظری داشت، میخواری و مستی ره و رسمِ دگری داشت و شهرمون این قدر بدقواره و کثیف نبود.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

یک دل و دو دلبر

خانم سین، ۲۲ ساله، دانشجو، یکی از شهرها

من و صمیمی‌ترین دوستم درباره‌ی یکی از همدانشکده‌ای‌ها خواب‌هایی دیده‌ایم. لطفاً آنها را تعبیر کنید. دوست صمیمی من که اسمش مهدیه است، دانشجویی را دوست دارد که دو سال از ما پایین‌تر است. آقا یاسر هم او را دوست دارد، ولی تا حالا چیزی نگفته و حرکتی نکرده. من خواب دیدم من و مهدیه در کلاسی هستیم. آقا یاسر در صندلی جلویی من نشسته بود و کنفرانس می‌داد. حس خیلی خوبی داشتم. در خواب بعدی، آقا یاسر دو تا از خواهرهایش را به من معرفی کرد. در خوابی دیگر من و مهدیه دست در دست هم راه می‌رفتیم. آقا یاسر هم در حیاط دانشکده بود. با دوستش که همشهری مهدیه است ایستاده بود و ما را نگاه می‌کردند. بعد آقا یاسر آمد و دست مهدیه را با خشم از دست من بیرون آورد و دست مهدیه را گرفت و او را با خشم دنبال خودش کشاند. اول خوشحال شدم که بالاخره آقا یاسر حرکتی کرد و عشقش را به مهدیه نشان داد اما دیدم نه! او از مهدیه خشم دارد. در خوابی دیگر من و آقا یاسر سر کلاس بودیم. او در ردیف جلو نشسته بود. حس کردم که دیگه هرچی که بوده، تموم شده. چند نفر از ردیف جلو بلند شدند. او هم بلند شد. ایستاد و هی مرا نگاه کرد. من خسته شدم و روی تخت دراز کشیدم. او کنار تخت ایستاد. من هم ایستادم. چشم‌هایش خیلی غمگین بود. به من گفت آبجی من میرم یه چای واسه خودم می‌ریزم. یه چای کمرنگ هم واسه تو می‌ریزم. حس کردم آنجا خانه‌ی مادربزرگ من است. او رفت. من نرفتم بعد حس کردم ناراحت است. خواستم بروم ببینم چرا ناراحت است. رفتم. خاله گفت رفته. رفتم دنبالش گشتم. نبود. خواستم درِ کوچه را ببندم. بسته نمی‌شد. همه خوشحال بودند. من ناراحت بودم. بیدار شدم. حالا مدتی است که دیگر خوابش را نمی‌بینم.

تعبیر: از خانم سین پرسیدم از کجا می‌داند آقا یاسر مهدیه را دوست دارد؟ گفت یک بار بازار خیریه راه انداخته بودیم. آقا یاسر هم آمد و به بچه‌های غرفه‌ی بغلی ما کمک کرد. برایش توضیح دادم که این به معنی عشق یاسر به مهدیه نیست. حالا خواب را بررسی می‌کنم: این خواب‌ها دارند می‌گویند شما به آقا یاسر دل باخته‌اید اما چون مهدیه دوست بسیار صمیمی شماست، نمی‌توانید از احساسی که به یاسر دارید، حرف بزنید. در تمام خواب‌ها یاسر و شما حضور دارید. در خواب‌هایی هم که مهدیه حضور دارد، حضورش کمرنگ است حتی آنجایی که یاسر دست مهدیه را می‌گیرد، با مهدیه مهربان نیست. در خواب‌ها، او خواهرهایش را به شما معرفی می‌کند نه به مهدیه، او جلو شما نشسته نه مهدیه، او به شما نگاه می‌کند نه به مهدیه، شما را به چای دعوت می‌کند نه مهدیه را. و این شما هستید که از رفتن یاسر ناراحت می‌شوید. و همه‌ی اینها نیازی به تفسیر ندارد زیرا به قول قدیمی‌ها از آفتاب روشن‌تر است که چرا چنین خواب‌هایی می‌بینید. به شما پیشنهاد می‌کنم با توجه به شرایط خاصی که دارید و من در اینجا به آن اشاره نکردم، روزهایی که کلاس ندارید، به شهر خود برگردید. فاصله‌اش هم زیاد نیست. ضمنا به این گیر ندهید که آقا یاسر عاشق مهدیه است. اگر عاشق باشد، خودش خواهد گفت. آخرین نسخه: اگر قرار است مهدیه و یاسر به هم برسند، بگذارید خودشان و سرنوشت‌شان این کار را بکند. شما دخالت نکنید.

توضیح: خانم سین تلفن را روی آیفون زده بود و اصرار داشت مهدیه هم بشنود.

یک طرف صورتش را نمی‌دیدم

مهدیه، ۲۰ ساله، مجرد، دانشجو، یکی از شهرها

خواب دیدم آقا یاسر گفت بریم پارتی. حس خوبی نداشتم. می‌دانستم که به پارتی نمی‌روم چون جای خوبی نیست. فضای خواب تاریک بود. نصف صورتش را نمی‌دیدم. در خوابی دیگر دیدم بچه‌ی نوزادی بود که خیلی چاق بود. انگار مال من و آقا یاسر بود. حالت عقب مانده‌ها را داشت. خانمی گفت چرا میذاری بچه چاق شه. از عقب ماندگی او خجالت نمی‌کشیدم. مدام خواب آقا یاسر را می‌بینم که با چهره‌ای عادی می‌آید اما تغییر چهره می‌دهد و وحشتناک می‌شود. یک بار خواب دیدم ناراحت است. رفتم دلجویی کنم. عصبی شد و چیزی را که دستش بود، پرت کرد. باز دیدم با مامانم دانشگاه هستیم. پسری که خیلی از آقا یاسر بهتر بود اما آقا یاسر بود، افتاده بود زمین. بلندش کردم و او را به خانه‌ی باصفایی بردیم. مادرم چراغ‌ها را روشن کرد. حیاط چراغانی شد. من لباس خانه داشتم. او از من تقاضای نامربوطی داشت. قبول نکردم.

تعبیر: شما دوست صمیمی خانم سین هستید و خواب‌هایی که دیده‌اید، با خواب‌های ایشان فرق دارد. این خواب‌ها می‌گویند شما اهل احتیاط هستید و عقل خود را جایی گرو نگذاشته‌اید. تصور شما از یاسر این است که آدم مرموزی است: تمام صورتش دیده نمی‌شود، و تغییر چهره می‌دهد و وحشتناک می‌شود. از او کمی می‌ترسید چون رفتارش در خواب خشن است. ظرفیت کمی دارد و زود ناراحت می‌شود و به او برمی‌خورد. تلقین‌های خانم سین در شما اثر کرده و فکر می‌کنید یاسر به شما علاقه دارد اما او را نمی‌پسندید زیرا در خواب خیلی بهتر از یاسر نمایان شده بود. آنجا که بچه چاق و معلول بود و شما خجالت نمی‌کشیدید، تأیید همان است که گفتم: تلقین‌ها در شما اثر کرده. خجالت نکشیدن هم یعنی اگر یاسر موقعیت اجتماعی و اقتصادی خوبی نداشته باشد، برای شما مهم نیست. و این بخش خواب خوب نیست زیرا دارد می‌گوید باید مراقب عقل خود نباشید تا احساس به عقل بچربد.



کفتار و ماشین اسپورت قرمز

فرح قدوسی، ۳۳ ساله، مجرد، دانشجوی ارشد، تهران

خانه‌ی ما آپارتمان است اما در خواب من حیاط داشت. اطرافش مصالح ساختمانی ریخته بودند. خانواده داخل خانه بودند. من بیرون بودم. حیوانی مثل کفتار آمد. چوب برداشتم که طرف من و خانه نرود. بیشتر مراقب بودم به خانه نرود. آن جانور خیلی کریه بود. آخرش از آنجا رفت، ولی کراهتش مرا عذاب می‌داد. بعد دیدم با پدر و مادر و برادرهایم سوار ماشین بودیم. برادر کوچکم رانندگی می‌کرد. یک ماشین قرمز اسپورت شیک دنبال ما بود. انگار کسی گفته بود دنبال ما باشد. ترسیدم. برادرم ما را جایی پیاده کرد بعد برادر بزرگم پشت فرمان نشست و رفت. آن ماشین هم دیگر نبود. گفتم "آخیش! ماشینه رفت". انگار برادر بزرگم گم و گورش کرده بود.

تعبیر: بخش اول خواب می‌گوید، نگران چهار ستونِ خانواده هستید. این نگرانی به سوی برادرهایتان نشانه رفته. آن کفتار و آن ماشینِ قرمز، نماد زنی است که می‌ترسید به برادرهای شما آسیب بزند. برادر کوچک بیشتر از برادر بزرگ در معرض آسیب است زیرا احساسی قضاوت می‌کند. [تأیید کرد که برادرهایش شرکتی دارند و زنی آمد و مشکلاتی ایجاد کرد. ضمناً برادر کوچک می‌گوید آن زن مقصر نیست شاید کسی او را وادار کرده باشد.]

سند پاره می‌شود، قول پاره نمی‌شود
● مثل آلمانی

برترین موزه‌های جهان

این روزها توجه بسیاری از مردم به سمت موزه‌ها و مراکز تفریحی جلب شده است، به همین دلیل، نگاهی به برترین موزه‌های جهان خالی از لطف نیست .



گالری ملی سنگاپور

"نقطه قرمز" نام اختصاری کشور کوچک اما قدرتمند سنگاپور است که در سال ۲۰۱۵، پنجاهمین سال استقلال خود را جشن می‌گیرد. پاییز آینده همه چشم‌ها در این کشور به موزه‌ای بزرگ، دیدنی و جذاب خواهد بود که قرار است افتتاح شود. این مکان میزبان آثار خلاقانه هنرمندان سنگاپوری از قرن ۱۹ به بعد و همچنین آثار هنرهای تجسمی سایر ملل آسیایی خواهد بود.



موزه فردا، ریو دو ژانیرو

آینده در موزه فردای ریو دو ژانیرو قرار دارد. نقطه‌ای در قلب این شهر که جلوتر از زمانش فکر کرده و دانایی دارد. این موزه شامل آثاری از هنر مدرن است، توسط سانتیاگو کالاتراوا ساخته شده و در قلب تپنده کشور برزیل جای دارد. بندر ریو که به تازگی از میزبانی جام جهانی فارغ شده و قرار است در سال ۲۰۱۶ میزبان المپیک تابستانی باشد، با افتتاح این مکان گام های



موزه عکاسی و هنرهای تجسمی مراکش

توریست‌های دوربین به دست آماتور باید عکاسی از مناظر را در مراکش شروع کنند، جایی که یکی از بزرگترین موزه‌های اختصاص یافته به هنر عکاسی در آن ساخته و در سال ۲۰۱۶ افتتاح خواهد شد. هنر عکاسی به عنوان مظهر مهمی از بیان هنری و مستند در جهان گرامی داشته می‌شود و این موزه مراکشی قرار است شامل آثار هنرمندان بین‌المللی و مراکشی صاحب نام باشد .



موزه گستره، لس آنجلس

این موزه اکنون در حال ساخت است و اواسط سال جاری میلادی افتتاح خواهد شد و قرار است حاوی ۲۰۰۰ اثر هنری انسان دوستانه و با مضمون نیکوکاری باشد.



موزه لوور ثانی، ابوظبی

موزه لوور ثانی قرار است در انتهای سال جاری میلادی افتتاح شود و کمک کند تا امارت کوچک واقع در خلیج فارس به جایگاهی برای نمایش هنر جهانی تبدیل شود. قرار است در این مکان، آثار قرض گرفته شده از موزهای مشهور فرانسوی چون لوور پاریس، به نمایش در آید .



موزه حیات وحش، پاناما

کانال پاناما که انقلابی در مسیرهای حمل و نقل بین المللی به پا کرد، صد سالگی خود را در سال ۲۰۱۴ جشن گرفت. حال گردشگران شهر پاناما می‌توانند شاهد تاسیس موزه اکوسیستم‌های زیستی در این منطقه باشند. کارشناسان موسسه تحقیقات آب و هوای استوایی اسمیتسونین به ساخت و طراحی این موزه کمک کرده‌اند و این مکان قرار است نمایشگاهی از تنوع زیستی، شامل گیاهان دریایی و جانوران بومی در این منطقه باشد.

REFST-FRZST1300



www.parsappliance.com